



كابوس

كاترين ساتكليف

انيسا محبى / نازان محمدى

کابوس

نویسنده: کاترین ساتکلایف

مترجم: انیسا محبی

ویراستار: نازان محمدی

فصل اول / قسمت اول

- اوه خدای من! نیکلاس! ... تو چه فکری با خودت کردی؟! واقعا می خواهی کاری کنی که به خاطرش اعدامت کنن؟! تو که می دونی مجازات دوئل، اعدامه.
نیکلاس سابرا پرخاشگرانه به برادرش پاسخ داد.
- اه... ه...ه! من رو راحت بگذار ... اصلا چرا نمی ری خونه و همه ی جریان رو کف دست پدر نمی ذاری؟ من که می دونم فقط منتظر همینی.
کریستوفر سابرا سرش را با تاسف تکانی داد .
- نیکلاس، باور کن اون زن ارزش این رو نداره که تو به خاطرش جون و آبروت رو توی خطر بندازی. اون زن فقط داره از تو سوءاستفاده می کنه.
نیکلاس با عصبانیت بازوهای برادرش را تکان داد.
- فقط یک کلمه... یک کلمه ی دیگه در موردش حرف بزن و ببین چطوری جونت رو می گیرم.
- خدای من نیکلاس! ... اوف...ف! دیگه هیچ کسی نمی تونه بهت کمکی بکنه. من هر کاری از دستم بر می اومد تا تو رو منصرف کنم، کردم. ولی همه بی فایده بودند.
- چه من و چه پدرمون، تمام تلاشمون رو کردیم . اون خیلی تلاش کرد که چشمش رو به روی اشتباه ها و دردسرهایی تو ببنده.
تو هر کاری که خواستی توی تمام اروپا کردی. هر روز با یک زن بودی؛ قمار کردی و همیشه این پدر بود که کنارت موند و همه چیز رو پشت سرت درست کرد.
ولی این بار دیگه کوتاه نمی آیمیم. این کار تو می تونه باعث مرگ یک نفر بشه و تو یه قاتل محسوب بشی. پدر تو رو از ارث محروم می کنه، این رو یادت باشه .

- اه...هه ... چقدر حرف می زنی کریس؟ این چیزهایی رو که می گی، قبلا هزار بار شنیدم.
- این دفعه موضوع جدیه نیک .
- نیک بدون توجه رویش را برگرداند و به گروهی از مردها - که در سایه، روشن طلوع خورشید منتظرش بودند - نگاه کرد . کریستوفر قدمی به او نزدیک تر شد.
- خواهش می کنم نیک، بهم گوش بده. من می دونم این کاری که تو الان می خواهی بکنی، ربطی به عشق و عاشقی جدیدت نداره. فقط دوست دارم بدونم کی؟ کی می خواهی تمومش کنی؟ تا کی می خواهی از تمام دنیا به خاطر چیزی که تو رو زخمی کرده، انتقام بگیری؟
- کریس؟ احساس می کنم که روز به روز به پدر نجیب زاده ی ما بیشتر شبیه می شی! داری می شی یکی مثل جناب چستر فیلد بزرگ!
- نیک این کار رو نکن؛ به خاطر این زن این کار رو نکن.
- این زن مثل بقیه ی زن ها نیست کریس .
- اون تو رو جادو کرده... پشت چشم های معصومش یه هیولا، یک شیطان خوابیده نیک .
- بس کن کریس... این دروغ ها رو تموم کن ... من اون رو دوست دارم و اون هم من رو .
- آرزو می کردم که ای کاش این طور بود. باور کن که به درگاه خدا دعا می کنم که ای کاش اون همون فرشته ای بود که توی سرت در موردش ساختی؛ ولی این طور نیست نیک...
- من می دونم چقدر زندگی اسفناک پدر و مادر تو رو عذاب داده؛ می دونم که تنونستی کارهایی که مادرمون در حق پدرمون کرده رو فراموش کنی. می دونم که اون رو نبخشیدی. ولی...
- تمام اینها دلیلی برای فوران حس نفرت وجود تو نمی شه. نیک آگه تو پریس رو بکشی، تمام شانس هات رو برای داشتن یه زندگی عادی از دست می دی.

تو برای تحمل کردن این ضربه خیلی جوان هستی. تو نمی تونی کسی رو فقط به خاطر این که با ژاکلین خوابیده بکشی.

- این یه دروغ کثیفه کریس و به خاطر این توهین، من باید آبروی ریخته شده ی ژاکلین رو دوباره به دست بیارم.

در حین گفتن این کلمه ها، خودش را از میان دست های برادرش آزاد کرد و به سمت مردان منتظر به راه افتاد. جایی که لرد پریس - فرزند ارشد کنت المسبری - ایستاده بود. صدای فریاد کریس به گوشش رسید.

- تو مطمئنی نیک؟

- لعنت به تو، معلومه که مطمئنم!

- نیک؟ ... تو اصلا با ژاکلین خوابیدی؟

- معلومه که نه! با خودت چی فکری می کنی؟! اون یه دختر پاک و معصومه. اون قسم خورده که دامنش پاکه.

- اوه خدای بزرگ! ... نیک، نمی دونم کدوم یکی از شما دو نفر احمق تره!

هر دو مرد در چشم های هم خیره شدند. اسلحه های مورد نظرشان را انتخاب کرده و منتظر ایستادند.

صدای پریس زمزمه وار به گوشش رسید.

- با وجود تمام کارهای احمقانه و تلخت نیک، تو واقعا می خواهی به خاطر یک جفت چشم بی گناه این کار رو بکنیم؟

- پشت به پشت جنتلمن ها.

- نیک این یه رسواییه که تمام ما به خاطر یه زن اینجا ...
- پریس چشم هایش را آهسته روی هم فشرد؛ عرق از شقیقه هایش جاری شده بود.
- نیک... اون داره برای تو نقش بازی می کنه . تمام این کارها رو فقط به خاطر این که من رو دوباره به دست بیاره، کرد.
- با شماره ی پنج، آقایون برمی گردید و به هم شلیک می کنید .
- نیک اون می خواست حسادت من رو تحریک کنه، فقط چون من اون رو دیگه نخواستم. اوه خدای من! نیک به حرفم گوش بده. باورم کن، بیا تمومش کنیم. من حتی نفر اول توی تختش هم نبودم.
- شمارش معکوس شروع شد. نیک شروع به شمارش قدم هایش کرد. بیست و یک سال زندگی اش مثل یک پرده ی فیلم به سرعت جلوی چشمش به حرکت در آمد.
- تمام سالها با خشمی فروخورده. ،سالهایی که در نتیجه ی بی بند و باری و بی فکری پدر و مادرش به او هدیه داده شده بودند .
- عشق چه می توانست باشد؟ اعتماد؟ صداقت؟ تکیه زدن و تکیه دادن؟ کلمه هایی به تمام معنا توخالی و پوچ!
- ولی تمام زندگی اش بعد از ورود ژاکلین رنگ و بویی متفاوت گرفته بود. با او دوباره خندیده و اعتماد کرده بود. به خاطر اون از قمار و شرط بندی دست کشیده بود.
- پنج!
- نیک به سرعت چرخید و شلیک کرد ...

ناگهان ژاکلین را دید. از کجا آمده بود؟! ژاکلین با فریادی متاثر کننده و جانسوز به سمت پیکر خمیده روی زمین پریس دوید.

از خود بی خود شده تلاش می کرد که خون های پخش شده ی روی سینه ی پریس را پاک کند .

- "قاتل" تو اون رو کشتی، تو تنها مردی که وجودش برای من معنی داشت رو کشتی. بیا... بیا من رو هم بکش... زود باش، من رو بکش. چرا ایستادی؟ تو پدر بچه ای که توی شکم بود رو کشتی...

ژاکلین با دست هایی خونین به سمتش هجوم آورد. بوی عطری- که شب قبل خودش به او هدیه داده بود- مشامش را پر کرد .

- چی با خودت فکری کردی؟ که من تو رو دوست دارم؟ تویی که هر ساعتت رو با هرزه های ارزون قیمت می گذرونی؟

تویی که حتی مادرت اینقدر دوست نداشت که موقع فرار با فاسقش، بهت فکر کنه؟ قاتل... ازت متنفرم . چطور فکر کردی که از تموم دنیا من بخوام تو رو دوست داشته باشم؟

نیک نگاهی به جمعیت تماشاچی انداخت؛ آرام اسلحه اش را بالا آورد و کنار شقیقه اش نشاناند و ماشه را فشرد.

ناگهان یک نفر خودش را روی او پرت کرد. از شدت درد، نفسش حبس شد. تیر شلیک شده از کنار سرش عبور کرد و لاله ی گوشش را خراشی داد.

نیک نیمه بیهوش روی زمین غلتید. برادرش اسلحه را از انگشتانش آزاد کرد و به سرعت پشت بوته های اطراف انداخت.

صدای کسی را شنید. فریادی که آمدن پلیس را هشدار می داد. کسی او را روی زمین فشرد و دست هایش را به هم قفل کرد. با گوش سالمش حق حق برادرش را شنید .

- او، لعنتی... لعنتی...

" لیتلتون، نیوزلند فوریه هزار و هشتصد و شصت و شش "

ابری ضخیم از دود تنباکو در هوا معلق بود. میخانه - که در آن بوی عرق و آبجو را می شد تنفس کرد - تاریک و گرم بود.

به طوری که اگر روی زمین آن سیگاری روشن انداخته می شد، بی شک تمام ساختمان به یکباره به هوا می رفت.

کاپیتان " مک فارلند " - که صاحب نیمی از شرکت کشتی رانی " شیطان تاسمانی " بود - لیوان بزرگ آبجویش را بالا برد .

- به سلامتی تمام مردان سالم و شجاع کانتربوری.

- سلامتی...

- سلامتی...

فریاد مردان حاضر به هوا رفت .

- به سلامتی زنان جدید ما که در پناه خدا باشند.

کم، کم، شور و شوق جمعیت رو به افزایش و جام های پر شده، بالاتر می رفت. شادی و ذوق آنها - از شنیدن خبر ورود زنهای جدید را - در چهره ها و صدایشان می شد دید و شنید. هر کدام در رویای همجواری و همجواری با همسر تازه شان سرگرم بودند.

- کاپیتان جیمی، واسه ات یک سفر پر بار و پر سود آرزو می کنیم.

- کاپیتان جیمی، یه بار پر از زن با سینه های بزرگ و هات برات آرزو می کنیم .

همه ای در فضا شناور بود. صداهایی در هم و فریادهایی مستانه. کاپیتان جیمی لبخندی زد.

این‌ها مردانی قوی و نیرومند بودند که با کارهایی طاقت فرسا و سنگین مزد روزانه‌ی خود را تامین می‌کردند.

کارگران مزارع، نجارها، دریانوردان، گوسفندداران و کشاورزان ... هر کدام با سری پر از سودا به این جزیره مهاجرت کرده بودند. شجاع و پر دل و امیدوار به ملکه‌ی خود در انگلیس، وارد سرزمینی شده بودند که در هوایش آزاده نفس می‌کشیدند.

هوای پاکیزه، آفتاب تابان ... تمام آنچه که در سرزمین مادری‌اشان - انگلیس - نداشتند. تنها چیزی که در این قاره‌ی کوچک کمیاب بود - و آنها آن را برای زندگی واجب می‌دانستند - زن‌ها بودند.

هر زنی برای آنها خوشایند بود. چه چاق، چه لاغر. حتی زشت! مهم این بود که بتواند صحبت کند، حتی اگر به زبان‌هایی غیر انگلیسی.

جیمی تصمیم داشت به این وضعیت نابسامان پایان دهد و در کنارش آنقدر سود کند که بتواند زمینی که مدت‌ها در کانتربری به دنبالش هست، را بخرد.

سفر ماه آینده‌اش به انگلیس دقیقاً همین منظور را دنبال می‌کرد و می‌خواست تا آن موقع لیستی از زن‌ها و عروس‌های سفارشی برای این منطقه تهیه کند.

سرش را برای سفارش آجوی بعدی بالا آورد و با چشم‌هایش افراد کنار بار را از نظر گذراند. مردی - که ساکت در گوشه‌ای با لیوان آبجویش مشغول بود - نظرش را جلب کرد. جناب سابرآ توانسته بود بدون آنکه توجه کسی را به خودش جلب کند، وارد شود و این مشخصه‌ی بارز او بود.

مردی گوشه گیر و از اجتماع فراری و البته تنها کسی که در این جمع شجره نامه ی خانوادگی اشرافی اش به ویلیام بزرگ - پادشاه انگلیس - می رسید.

از زمان ورودش به نیوزیلند - پنج سال پیش - فقط با دو نفر طرح دوستی ریخته بود. یکی از آنها "فرانک ولز" و دیگری "بن بکانسفیلد" پرورش دهنده ی گوسفندی که سابرا پیش او به محض ورودش کار پیدا کرده بود.

به هر حال سابرا با کشتی "شیطان تاسمان" به نیوزیلند آمده بود و جیمی کاغذ ورودی او را کنترل کرده بود.

همه ی ساکنان جزیره حدس و گمان هایی برای علت آمدن او به آنجا می زدند؛ ولی هیچ کدام مطمئن نبودند و آن قتل بود که او فقط به علت رابطه ی خانوادگی اش توانسته بود از اعدام رهایی پیدا کند و تبعید شده بود. جیمی با صدای بلند او را مخاطب قرار داد.

- آقای سابرا، دوست دارم تو رو به یه آجود دعوت کنم.

در حالیکه مخفیانه به صاحب میخانه اشاره می کرد، در کسری از ثانیه لیوان بزرگی از آجود مقابلش قرار گرفت. سابرا بدون توجه لیوان را خالی و دستش را برای لیوان بعدی دراز کرد. سکوتی عجیب بر سالن دود گرفته حکمفرما شد.

نفس ها در سینه حبس شده بود، گویی که هر کسی منتظر اتفاق غیرمترقبه ای باشد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

- ما هم به این نتیجه رسیده ایم که تنها چیزی که شما بهش احتیاج دارید یه زنه!

سابرا با چشم هایی بسته و پیشانی خط افتاده، به نوشیدن ادامه داد. جیمی به سابرا نگاه کرد. مشخص بود که امشب از لحظه های نادری است که سابرا به آنجا آمده است.

- شبهای نادری که به قدری می نوشید که راه برگشت به خانه را فراموش می کرد. جیمی آخرین برگ باقی مانده از قرارداد های ازدواج را از کیفش بیرون آورد.
- به نظر ما شما باید از تنهایی خودتون در این کوهستان بیرون بیایید .
و همزمان برگه ی کاغذ را جلویش گذاشت.
- شما فقط باید اینجا رو امضا کنید و بعد دیگه هیچ مشکلی بابت تنهایی و غربت ندارید. تصور کنید، شبهایی که از شدت سرما کنار شومینه نشسته اید و یه زن ملوس و خوشگل رو بغل کردید....
- تصور کنید از کار سخت بیرون، به خونه ای برمی گردید که روی اجاقش غذایی گرم آماده ست و آغوشی پر از آرامش منتظر شماست.
- در چشم های سابرا اینبار هیچ خشمی نبود. چیزی خیلی کمرنگ، شاید هاله ای از احساس بسیار کم رنگ .
- بفرمایید جناب، امضا کنید. لازم نیست که هیچ پولی خرج کنید؛ در عوض یه زندگی پر از خوشبختی تا آخر عمر نصیبتون می شه.
- سابرا دهانش را جمع و چشم های خمارشده اش را کمی بازتر کرد.
- قول... ل... ل ... می... می... می... دی ... دی... دی؟
- قول می دم آقای سابرا!
- با انگشت هایی نا آرام قلم را به دست گرفت و به سختی آن را جلو برد و نامش را - نام پر از ابهت و پر طمطراقش را- بر روی کاغذ قرار داد امضا کرد .

"کنیلوورت. انگلستان مارس هزار و هشتصد و شصت و شش"

- ببین؛ دارم بهتون می‌گم. من خودم واسه ی این آقای نجیب زاده "پامبرز هام" یه زمانی کار کردم. من بهتر از هر کسی می‌دونم که این زنیکه ی هرجایی، زن رسمی اش نیست و فقط معشوقه اش. آخه کدوم مرد اشراف زاده ای می‌یاد همچین زنی رو - هر چقدر هم خوشگل باشه - به همسری بگیره ؟ توی تمام لندن به هرزه ی ایرلندی معروفه!
- "سامر اونیل" * ایستاده کنار در با دندان هایی که از فشار عصبی به هم برخورد می‌کردند، به زن غریبه ی تازه وارد گوش می‌داد.
- تمام بدنش به لرزه افتاده. سرمایی که تمام وجودش را می‌لرزاند، سرمایی سردتر از هوای لندن - که از حرفهای آن زن به او سرایت می‌کرد- بود.
- سامر کوچولوی بیچاره .
- صدای مخاطب آن زن به گوشش رسید .
- مادرش چقدر راحت ولش کرده. این دختر ما خیلی مظلوم و نازه. تمام این سالها منتظر مادرش بود و با چه مظلومیتی این "مارتا هاگارد" بدجنس رو تحمل کرد چقدر این زن - مارتا- این دختر رو اذیت کرد. دختر بیچاره فکر می‌کنه که مادرش زن رسمی لرد "پامبرز هام" هست . این "گلوروینا" ی هرزه لیاقت داشتن دختری مثل سامر رو نداره .
- سامر در تاریکی قدمی به عقب گذاشت. با وجود سرمای اتاق، عرق روی بدنش نشسته بود. قلبش به درد آمد. حقیقت دردناکی علی‌رغم میلش به یکباره بر او هجوم آورد بود. حقیقتی که سالها از آن آگاه بود و تمام ناخودآگاه خود را به اجبار وادار پس زدن آن کرده بود .

Summer * -

"هرزه" مادر او را هرزه نامیده بودند. بغض به گلویش فشار می آورد و در کنار آن تنگی، خشمی در گلویش می جوشید. خشمی از بلاهت و نادانی خودش. حماقت آگاهانه ای که حقیقت زندگی اش را از خود دور کرده بود.

بدون فکر کردن به این که مارتا - کسی که او را به جای مادرش بزرگ کرده بود - او را برای تهیه ی مقداری گل کلم سفید به آن مغازه فرستاده بود؛ در دل سیاهی شب در خیابان شروع به دویدن کرد. صدای زمزمه های زن های داخل مغازه، هنوز در سرش غوغا می کردند. کودکی خودش را با مادرش در ایرلند سپری کرده بود. گلو روینا هیچ وقت این حقیقت - که او نتیجه ی رابطه اش با سربازی خوش چهره که علاقه ای به داشتن رابطه ای دائمی نداشت - را پنهان نکرده بود. .

او نام دخترش را سامر - عشقی در تابستان - گذاشته بود تا به او احساس دوست داشته شدن را بدهد.

در هشت سالگی اش مادرش او را به "کنیلوورت" آورده و خودش تنها به لندن رفته بود. حال می فهمید که در واقع در همان هشت سالگی اش ترک شده بود.

تمام بهانه هایی که تا به حال مادرش در نامه هایش برای او می نوشت؛ اکنون بی مورد و غیرواقعی جلوه می کردند. بهانه ای مثل ازدواجش با لرد و ترس او از برملا شدن راز زندگی اش یعنی وجود دختر حرامزاده اش - سامر - نزد لرد .

ناگهان فکرش به مارتا رفت و این که او در تمام این سالها از واقعیت زندگی مادر سامر مطلع بوده است.

مارتا هیچ وقت سعی نکرده بود که نظر منفی اش را نسبت به مادر او پنهان یا عوض کند. حتی مرتب متلک ها و تکه هایی هم به سامر - برای پولی که مادرش برای مخارج او می فرستاد - می انداخت، خشم و دلسوزی نسبت به مادرش، همزمان به او فشار می آورد. راهش را در برف باز کرد و از سمت باغ جلوی خانه وارد شد.

- نه بابا، بالاخره پیدات شد؟ می شه بگی تا الان چه کاری می کردی تو دختر؟
غولندهای مارتا را شنید.

- خانم جان، مگه نمی دونی تا اینجا چه راه طولانیه؟ برف هم که داره می یاد.

- صدات رو برای من نبر بالا دختر... در رو هم زود ببند قبل از این که همه امون اینجا یخ بزیم. سامر در را محکم به هم کوبید و با چانه ای بالا گرفته ادامه داد.

- من همه چیز رو در مورد مادرم می دونم ...

به عمد برای این که مارتا را بیشتر عصبانی کند، لهجه ی غلیظ ایرلندی را با کلماتش تطبیق داد. مارتا هیچ وقت نفرتش را از ایرلندی ها پنهان نکرده بود. ولی مارتا بدون این که به لباس گلی و خیس سامر توجهی کند- در حالیکه نامه ای در دستش بود- شروع به جلو و عقب رفتن کرد.

- دختر جون، یه نامه از لندن برام رسیده.

- نکنه باز هم مادرم برای نگهداری از من برات پول فرستاده؟

- مادرت الان نزدیک دو ماهه که برای من هیچی نفرستاده ست. به خاطر همین براش نامه نوشتم و ازش خواستم که به پول عقب افتاده اش رسیدگی کنه.

- بالاخره من هم زن پولداری نیستم و نمی‌تونم فقط با کارهای مامایی - که برای این و اون می‌کن - زندگی هر دومون رو بچرخونم .
- خوب بعدش؟
- اون مرده، یعنی... خودکشی کرده. مثل این که عشق جاودانی اش ازش خسته شده و اون رو توی همون خیابونی که بهش تعلق داشته، پرت کرده بود .
- سامر به او پشت کرد. هیچ فکر درستی به سرش خطور نمی‌کرد. صدای برخورد همزمان باران و برف به شبیه ی پنجره گوشش را پر کرده بود. احساس می‌کرد گلو روینا را جلوی رویش می‌دید. درست مثل آخرین دیدارشان در پانزده سالگی سامر.
- چهره اش زیبا و غم‌انگیز بود. پوستی شفاف و گیسوانی قرمز - درست مثل سامر - داشت. برعکس مادرش، سامر همیشه گیسوانش را - که تا پایین کمرش می‌رسیدند - باز نگه می‌داشت. دختر یتیم شده، دختر یک هرزه.
- دردی که در قلبش سنگینی می‌کرد، غیرقابل تحمل می‌شد. مادرش، امید تمام این سالهای تنهایی اش دور شده بود؛ برای همیشه و بدون آنکه از او خداحافظی کند.
- تمام شد.. تمام قصه‌هایی که مادرش در کودکی از جن و پری‌های مراتع ایرلند برایش تعریف می‌کرد، تمام شد.
- دیگر کسی نمانده بود که کک و مک‌های روی گونه اش را بوسه‌های پری‌های کوچک دشت‌های سرسبز بخواند
- بغض به گلویش فشار می‌آورد. دست‌هایش را بر روی دهانش فشرد تا صدایی به بیرون نرود و ناگهان حق‌حق سنگینی از دهانش بیرون آمد.

چمدانش را از کمد بیرون آورد. چیز زیادی برای بستن و جمع کردن نداشت. چند دست لباس، جوراب های وصله شده و شانه ای شکسته و پرتره ای کوچک از مادر زیبایش. به نظر می آمد که مارتا خوابیده باشد. خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. با نگاهی کوتاه به خانه، در را به آرامی پشت سر خود به هم زد و سرش را به سوی آسمان تاریک بالا برد و شروع به دعا کرد.

- خدایا، کمکم کن که بتونم تمام این سالهای تنهایی رو پشت سرم بگذارم. خدایا من رو از این بیچارگی بیرون بیا. همه چیز تمام شد. تمام این سالها.

" ریچموند. انگلستان اوت هزار و هشتصد و شصت و شش "

سامر با سرعت - در حالی که سعی می کرد پله ها را دو تا یکی کند- نفس زنان گوشه ی چشمی به ساعت دیواری خانه ی اربابی انداخت . عقربه ها ساعت چهار را نشان می دادند و این یعنی از وقت چای آقای " پامبرز هام " گذشته بود.

نمی توانست این قایم موشک بازی را مدت زیادی ادامه بدهد. تمام سعی اش را کرده بود تا از طریق شغل جدیدش - به عنوان خدمتکار - وارد خانه ی او شود.

مدت زمان زیادی لازم نبود تا توجه لرد را به خود جلب کند. بلافاصله بعد از ورودش، متوجه نگاه های منظور دار و چشمک زدن های مرد شد و این نشان می داد که او خوب توانسته بود نقش یک دختر احمق را بازی کند.

خدای من! چطور مادرش همه چیز خود را برای این مرد هوس باز داده بود؟ هیچ ثروتی در دنیا ارزش این از جان گذشتگی را نداشت.

در این شش ماهی که در خانه ی ارباب بود، متوجه زندگی بی بند و بار او و دوستانش شده بود. فکر انتقام، از لحظه ی ورودش - به خصوص بعد از آن که آرامگاه فقیرانه ی مادرش را در آنجا دید - در مغزش جولان می داد .

در همان روزهای اول ورودش، توانسته بود دوست خوبی به نام " سوفی فایربورن " در بین خدمه پیدا کند و از طریق او در آن خانه محافظت شود.

اما سوفی درست دو هفته ی پیش با خوشحالی - در حالی که کاغذی در دستش بود- به سمت دویده و خیر رفتنش را داده بود.

- وای سامر ... من بلاخره رفتنی شدم.

- چی می گی سوفی؟! ... کجا؟! ... با چه کسی؟
- من ازدواج کردم سامر، اصلا تصورش رو هم نمی تونی بکنی.
- سامر با نا امیدی تمام - در حالیکه ترس در صدایش لرزه انداخته بود - نزدیک تر شد .
- سوفی، با کی ازدواج کردی؟! ... اصلا تو کی وقت کردی ازدواج کنی؟!
- یک ساعت پیش.
- سوفی کاغذ میان دستش را تکانی داد .
- تو الان یه زن متاهل رو جلوی خودت داری. زن یک پرورش دهنده ی گوسفند. از راه دور ازدواج کردیم و دقیقا دو هفته ی دیگه به نیوزلند می رم.
- زمزمه ی سامر به گوشش رسید.
- من فکر می کنم که الان یه آدم " دیوانه " جلوی روم دارم! تو چطور می تونی همینجوری بدون شناختن یه نفر، از راه دور باهات ازدواج کنی و دنبالش به یه کشور دیگه بری؟ شاید یه آدم سوءاستفاده گر باشه.
- هی دختر جون مواظب باش چی می گی. یه آدم مودی و سوءاستفاده گر؟ خوب پس من دقیقا می دونم باهات چطور راه بیام.
- سوفی، چرا این مرد تا الان ازدواج نکرده؟
- به خاطر این که توی اون کشور کمبود زن هست!
- و گونه ی سامر را به نرمی نوازش کرد .
- سوفی تو داری با کسی ازدواج می کنی که حتی اسمش رو هم نمی دونی!
- معلومه که اسمش رو می دونم . به من از این به بعد باید خانم ...

- چشم هایش را برای اطمینان دوباره روی کاغذ دستش چرخاند.
- "نیکلاس وینستون ساپره" بگی... لعنتی! چقدر این اسم به نظرم آشنا می‌یاد! ... به هر حال مهم نیست. مریض یا سالم، بالاخره من باهاش ازدواج کردم و صاحب یه خونه و زندگی شدم. به نظرت یه زن دیگه چی توی زندگی اش نیاز داره؟...
- اه...ه! من هنوز این جریان رو به اون پیری مزخرف نگفتم. باید حواسم باشه که حقوقم رو قبل این که برم ازش بگیرم.
- داره می‌ره.
- سامر با زمزمه ی آرامی دنبال سوفی، وارد آشپزخانه و نهایتاً حیاط آنجا شد.
- خوشگل جون، یه نصیحتی بهت بکنم و اون اینه که قبل از رفتن من از اینجا جیم بشی. معلوم نیست کی حاضره، بعد از من جام رو توی تخت اون پیر عوضی پر کنه. بعید نیست که دنبال تو بیفته و اذیتت کنه.
- من... من... نمی... نمی... تو نم برم.
- سوفی مثل یک مادر سخت گیر نگاهی به او کرد و سامر خودش را در آن لحظه درست مثل یک کودک ده ساله حس می‌کرد.
- ببین دختر، من اصلاً نمی‌دونم تو اینجا چی می‌خواهی، شاید هم اصلاً دلم نخواد بدونم. ولی از یه چیزی مطمئنم.
- دستش را به سمت زیر چانه ی او برد و سرش را بالا کشید.
- هیچ چیزی وجود نداره که اتفاقی رو که افتاده، برگردونه. هیچ چیز... هیچ!

درست چند روز بعد سامر، سوفی را کنار چمدان های بسته شده اش در حالیکه گریه می کرد یافت .

- اوه خدای من! سامر... من... من نمی دونم باید چی کار بکنم . همه چیز رو خراب کردم.
- چی شده سوفی؟ مربوط به پامبرز هامه؟ از رفتنت عصبانی شده؟
- من هنوز هیچ چی بهش نگفتم سامر .
- و در دستمالی که در دستش بود، فین بلندی کرد .
- من... من حامله ام سامر! تازه متوجهش شدم... دو ماهه که عقب انداختم و تازه متوجه حاملگی ام شدم. اوه خدایا ! من دو ماهمه و هنوز شوهرم رو ندیدم .
- پشتش را به سامر کرد و با صدای بلندی شروع به هق هق کردن، نمود.
- الان می خواهی چی کار کنی؟!
- پدرش رو در می یارم. من با این حرامزاده کاری می کنم که از به دنیا اومدنش پشیمون شه .

در آن بعدظهر، سامر در حال بالا رفتن از پله ها صدای بحثی به گوشش رسید. پیش خودش فکر کرد که حتما باید صدای بحث کردن سوفی و پامبرز هام، باشد. " حتما توی اتاق آخر راهرو هستند و دارن دعوا می کنند!" قلبش با صدایی بلند شروع به تپیدن کرد.

- معلومه که این بچه توست؛ تویی که با هر کی توی رختخواب می ری. حتما فهمیدی که من هرزه نیستم.

- خوب الان از من چی می خواهی؟

- پول... ازت پول می خوام. فکر که نمی کنی من این بچه رو توی فقر بزرگ می کنم.

- خنده داره. من اصلا قصدش رو ندارم که این بچه ی حرامزده رو...

سامر با هر دو دست گوش هایش را پوشاند. از شنیدن صدای سرد و بی احساس پامبرزهام، چشم هایش پر از آب شد. ناگهان تصویر مادرش جلوی رویش آمد که چطور به خاطر آرامش این مرد، فرزندش را در گوشه ای دور افتاده نگه داشته بود.

- تو مجبوری که به ما کمک کنی، هم به من، هم به بچه ات. مگر این که بخواهی جلوی تمام دوست هات آبروت رو - به خاطر خوابیدن با یه دختر جوان تر از خودت که می تونه جای بچه ات باشه - ببرم.

صدای مشاجره ی آنها بلندتر شد و ناگهان صدای جیغی بلند به گوش رسید. با وحشت زیاد شروع به دویدن به سمت مخالف آنها کرد تا از آنجا دور شود.

اما درست در لحظه ی آخر، توانست از زیر چشم پامبرز هام - که با دست هایی خون آلود از اتاق بیرون می آمد - را ببیند. پامبرز هام، به آرامی پله ها را به سمت پایین طی کرد.

- به محض دور شدن او، سامر از مخفیگاهش بیرون آمد و به سمت اتاق دوید .
- اوه خدای من! سوفی ...
 - سوفی کنار شومینه روی زمین دراز افتاده بود و رشته ی باریکی از خون روی سینه اش دیده می شد.
 - سامر... اون مرتیکه این بلا رو سر من آورد.
 - هیش...ش... الان برات دکنتر خبر می کنم .
 - فکرش رو هم نکن کوچولوی من، دیگه دیر شده. بهتره قبل از اینکه دوباره بیاد، فرار کنی. اصلا هر چی که اینجا دیدی رو فراموش کن. اون همون بلایی رو که سر مادر بیچاره ات آورد، سر من هم آورد.
 - ناگهان صدای پای پامبرزهام، نزدیک شد. به کندی و وحشت زده رویش را به آن سمت چرخاند. مرد با قامت بلندش به چهارچوب در تکیه داده بود.
 - شما اون رو کشتید.
 - سعی کرد آرامش دروغینی به صدایش بدهد. می خواست فرار کند، ولی پاهایش او را همراهی نمی کردند. آهسته و در حالیکه به چشم های مرد خیره شده بود، از زمین برخاست.
 - مرد لبخندی زد. خدای من، اون می خندیدا! لبخندی واضح که خبر از آگاهی او به همه چیز داشت. خون در رگهای سامر منجمد شد.
 - تو واقعا فکر کردی که من تو رو نمی شناسم ؟ شباهتت به مادرت انقدر زیاده که توی همون نگاه اول همه چیز رو فهمیده بودم...

- این رنگ قرمز مو ... این لبهای قرمز که برای عشق و هوس یه مرد ساخته شدن؛ درست مثل گلورینا...
- مثل همون زمانی که تازه دیده و عاشقش شده بودم. راستش... من از دختر کوچولوهای مثل تو خیلی خوشم می یاد.
- سامر لرزان قدمی به عقب گذاشت. لکه های خون سوفی روی پیراهن مرد فریاد می زدند. اوه خداوندا! پس بقیه کجا بودند؟!
- دختر کوچولوی دلبر، تو هوس انتقام گرفتن از من رو توی سرت داشتی؟ تو از من متنفری و من رو مقصر مرگ مادرت می دونی؟
- مادرت توی سرش فکرهای بزرگی کرده بود. می خواست که جایگاه بالاتری توی اجتماع داشته باشه...
- ولی هیچ وقت به مغز فندقی اش هم خطور نکرده بود که من بهش رحم کرده بودم که باهاش به طور رسمی ازدواج نکردم. اون می تونست مورد تمسخر اجتماع بی رحم اشرافی باشه.
- در حال گفتن این جمله ها به دختر نزدیک تر شد. سامر سعی کرد به عقب برگردد و از آنجا فرار کند.
- اما مرد سریع تر از او بود و با گرفتن بازوهایش جلوی او را گرفت و سرش را در خرمن آتشین موهای معطر دختر فرو برد و نفس عمیقی در میان موهایش کشید. فریاد سامر به این خلسه پایان داد.
- بگذارید من برم.

- تو که خوب می دونی نمی توئم این لطف رو در حقت بکنم. الان هم آروم بگیر. اوه...ه... من عاشق این وحشی گری ها هستم. خیلی خوشم می یاد... اوه...ه. آ... آ... ره... به تلاشش برای رهایی از میان دستان قدرتمند او ادامه داد. تمام افکار انتقام جویانه ای که تا همین لحظه در سر داشت، حالا در نظرش بازی بچه گانه ای جلوه می کردند. تکان شدیدی به خودش داد و از زیر دست مرد، به سمت مخالفش دوید. پشت سرش صدای پاهای مرد را در راه پله می شنید و در آخر... صدای فریاد دردناک مرد بلند شد. صدای فریاد خدمتکار قسمت رختشوی خانه به گوشش رسید.
- تو اون رو کشتی!
- نه ... نه اون فقط به اتفاق بود .
- این چیزها مهم نیست دختر... تو باعث افتادنش شدی، یعنی که قاتل تویی و مجازات هم اعدامه!
- سامر شروع به دویدن کرد و از آن قصر جهنمی خارج شد. او باید از آنجا دور می شد. از تمام این اتفاقات جهنمی...
- ناگهان درشکه ای از میان مه شناور در خیابان، به سویش آمد. سریع دستش را برای راننده بلند کرد.
- دارید سمت لندن می رید؟
- مرد سرش را به علامت تایید تکان داد .
- خیلی ازتون ممنون می شم، آگه من رو هم با خودتون ببرید.
- اشکالی نداره بچه جان، سوار شو.

- بعد از سوار شدن، مرد نگاهی دوستانه به سمتش انداخت.
- بگو ببینم توی لندن چی کار داری؟ خیلی پریشان و مضطرب به نظر می یای.
- سامر نگاهش را از پنجره ی درشکه گرفت و به دست هایش دوخت. کاغذ دعوت نامه ی سوفی هنور در دست هایش بود. " سوفی فایربورن... شغل: خانه دار. "
- دارم می رم پیش همسرم، اون توی نیوزلند زندگی می کنه... تازه ازدواج کردیم.
- چشم هایش را دوباره به سیاهی شب دوخت. باید از زندگی مادرش عبرت می گرفت؛ ولی چاره ی دیگری نداشت. او یک اشراف زاده را به قتل رسانده بود و دیگر جایی در اجتماع مدرن انگلیس نداشت.

" لیتلتون. نیوزلند ژانویه هزار و هشتصد و شصت و هفت "

سامر آرام روی سکوی کوچکی - که هنوز آثار شبنم صبحگاهی روی آن دیده می شد - نشست. خودش را به دلیل لباس نامناسب و گرمی که در ملبورن خریده بود، لعنت کرد و با دستش پشه های ساحلی را دور کرد .

با چشم عروس های تازه وارد دیگری را که توسط داماد های خوشحالشان برده می شدند، دنبال کرد. طنین فریاد های شاد و گفتگو های خجولانه همه جا را پر کرده بود.

سرانجام زمانی رسید که هیچ کسی غیر از او باقی نمانده بود. با چشمانش سعی می کرد، مردی را - که سیرا نام داشت - پیدا کند .

سه ماه و نیمی پر از عذاب را پشت سر گذاشته بود. دفعات زیادی که برای بالا آوردن سرش را در سطل پر از بوی ماهی و دریا فرو کرده بود، به یادش افتاد . با خودش زمزمه کرد.

" یعنی این آقای سیرا چه شکلی می توانست داشته باشد؟ "

بارها به درگاه خدا به دلیل کشیدن این ماه های پر از عذاب سفر دعا کرده بود که معقول باشد. یکبار او را یک دامدار درشت هیکل و بلوند تصور می کرد و گاهی فانتزی هایش با او لج کرده و او را شبیه مردی کوتاه قد و طاس نشانش می دادند .

آرام از جایش بلند شد و آهی کشید. حس اینکه او آخرین نفر باقی مانده از تمام مسافران و حتی کارکنان کشتی است، اصلا جذاب نبود.

حومه ی شهر " لیتلتون " از دور به نظر زیبا می آمد؛ ولی چیز قابل توجهی در داخل آن دیده نمی شد. کوه های به برف نشسته بلندی در دوردست توجه اش را جلب کرد.

در کشتی مطلع شده بود که در چند کیلومتری این منطقه، شهر "گریستچرچ" قرار دارد. شهری که اولین مهاجران انگلیسی - حدوداً سی سال پیش - به آن وارد شده بودند.

- خدای من، یعنی این سابرا کجا مونده است؟

متأسفانه صدای جیغ مرغان دریایی تنها جوابگوی سوالش بود. آرام رویش را برگرداند... که ناگهان با دیدن مردی که به طرفش می آمد، از حرکت ماند و عرق روی شقیقه هایش نشست. با خودش فکر کرد که تا به حال دختری به جوانی او، از شدت تپش قلب در حال مرگ بوده یا او اولین آنها است؟

در واقع مرد زیبایی نبود؛ ولی زشت هم نمی توانست توصیفش کند. هر چه که مرد نزدیک تر می شد، بیشتر مورد قبولش می افتاد.

مرد لیخندی زد و سامر می توانست قسم بخورد که در آن لحظه هیچ عذاب وجدانی بابت برداشتن پول سوفی و تصرف کابینش در کشتی کاپیتان جیمی مک فارلند حس نمی کرد! در دلش دعا می کرد که کمی، فقط اندکی بیشتر از سن واقعی اش به نظر برسد.

بالاخره او هر کاری که از دستش بر می آمد را - برای اینکه مثل یک زن کارکشته و با تجربه دیده شود - انجام داده بود.

در ملبورن برای خودش دامنی خاکستری رنگ و پیراهنی سفید، به اضافه ی چکمه های چرمی پاشنه داری - که او را بزرگ تر و مسن تر نشان دهد- خریده بود. صدای مرد به گوشش رسید .

- سلام!

با احساس دلهره و دلیپچه، دست لرزانش را به سویش دراز کرد.

- سلام
- خانم فایربورن ... سبرا؟
- از شدت اضطراب و دلشوره آب دهانش را پرصدا فرو داد و سرخی شرم را - که می دانست الان تمام صورت و گردنش را فرا گرفته است - لعنت کرد.
- ب... بله... ه.
- نفس عمیقی کشید. " یعنی مطمئن باشم که کلمه ی دروغگو و شارلاتان الان روی پیشانی ام حک نشده است؟! "
- جلوی رویش مرد - با لبخندی بزرگ تر از لحظات پیش - با دستی دراز شده برای آشنایی ایستاده بود.
- غیر قابل تصویر...! از آشنایی با شما خیلی خوشحالم خانم.
- اوه خداوندا! شما هم ایرلندی هستید؟! فکرش رو بکنید؟ از اون سر دنیا بلند شدم، اومدم اینور تا با یه مرد هموطن خودم ازدواج کنم. می دونید؟ من توی ذهنم تا الان یه مرد چاق و کچل رو به جای شما تصور کرده بودم. اوه... خدایا شکر...رت!
- دختر جون...
- مرد با سرفه ای سعی کرد تا جلوی ادامه ی نطقش را بگیرد.
- این معجزه است آقای سابرا، یه معجزه. یه شانس بزرگ توی زندگی من!
- آ... ا... ا... دختر جون باید بگم که من آقای سابرا نیستم.

- اسم من " اوکانل" ه خانم، شان اوکانل. راستش داشتم از اینجا رد می شدم که چشمم به کشتی کاپیتان جیمی افتاد...
- بهم گفتن که خانم جوانی - به عنوان همسر آقای سابرا - ساعتهاست اینجا منتظرش ایستاده. او...وم! ... می دونید چیه خانم سابرا؟! به نظر من که بیخودی اینجا منتظرش هستید.
- اوه...ه ... یعنی چی آقای اوکانل؟ اتفاقی افتاده؟
از فکر مرگ سابرا و بیوه شدنش، نفس عمیق تری کشید. "اوه ... من چه دختر احمقی شدم. آخه من که زن واقعی و قانونی اش نیستم. چطور می تونم بیوه اش به حساب بیام؟"
صدای اوکانل او را از افکار در همش بیرون آورد.
- آقای سابرا اون بالا، نزدیک کوه زندگی می کنه و خیلی کم پیش می یاد که به شهر سر بزنه. به همین دلیل فکر کنم که اصلا خیر آمدن شما رو نشنیده باشه.
بهره با من بیایید. من شما رو تا اونجا می برم؛ البته اگه نشستنت توی درشکه ی پر از مواد غذایی براتون مشکلی نداشته باشه.
- اوه... آقای اوکانل. خیلی، خیلی، از شما ممنون هستم. این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

خوشحال از اینکه بعد از ماه‌ها دوباره زمین سفت را زیر پاهایش حس می‌کرد، همراه اوکانل به سمت درشکه‌ی منتظر به راه افتاد و سوار شد.

خیابان‌های شهر بر خلاف آنچه که در ذهنش تصور کرده بود، پر از رفت و آمد بودند. تنها تفاوت آن با تصوراتش، حضور تعداد زیاد مردان نسبت به زنان در آنجا بود.

در حالیکه به کودکان - که با صورت‌هایی آفتاب سوخته در خیابان بازی می‌کردند - خیره شده بود؛ به رویاهایش در کشتی فکر کرد.

به لحظه‌هایی که در روی تخت باریکش در کابین کشتی خوابیده و سعی کرده بود با رویا پردازی هایش، به تهوع وحشتناکش فکر نکند.

در خیالش سابرا را مردی خوش‌چهره و مهربان تصور کرده بود؛ مردی که به محض ورود سامر عاشقش می‌شود و سالهای سال، با هم در خوشی کنار کودکانشان زندگی می‌کردند. مردی که به او زندگی و خانه‌ای را - که همیشه آرزو کرده بود - می‌داد و حالا... باز هم اینجا تنها ایستاده بود.

در حال عبورشان به ویتترین‌های فروشگاه‌های نگاه کرد. لباس زیبایی به رنگ آبی لاجوردی، لباس رویا هایش!

سوزش اشک و گرفتگی گلویش را حس کرد. به خود تشر زد. اصلا او که بود که بخواهد اینطور آرزوهایی کند؟

به چه حقی اینطور خودش را مورد بی عدالتی حس می کرد؟ فقط به خاطر اینکه اعلیحضرت جناب نیکلاس سابرای بزرگ وقت نکرده بود که او را تا خانه اش همراهی کند؟

اصلا مگر آنها قانونی ازدواج کرده بودند که او خودش را اینطور - مثل یک همسر واقعی - محق می دانست؟

بالاخره جیمی مک فارلند، عقد بین آقای نیکلاس سابرا و سوفی فایربورن را بسته بود. نه سامر اونیل، دختر یک هرزه ... یک قاتل فراری . پوف! این هم آخر و عاقبت کسی که مرتب خیالپردازی های احمقانه دارد.

- می دونید خانم سابرا؟ راستش باید اعتراف کنم که شما واقعا برای آدمی مثل سابرا حیفید.
- منظور تون از این حرف چیه آقای اوکانل؟!
- دوست ندارم ازتون پنهان کاری کنم. جناب سابرا گنداخلاق ترین و گوشت تلخ ترین آدم توی قسمت جنوبی جزیره ست.
- یعنی چی؟!
- خیلی راحت می گم. هیچ کس آتش با این آدم توی یه جوب نمی ره. ولی بهتره من شما رو با این حرف هام دیونه نکنم؛ شما که بالاخره اون رو می بینید. اون یه آدم تک روست، یه اشراف زاده ی تبعیدی.. امیدوارم بفهمید که من چی می گم. در هر صورت، هر موقع کمک خواستید، من ازتون دریغ نمی کنم ...
- خوب، بالاخره رسیدیم... اینجاست.
- اوه...ه... خدای من! ... این جا زندگی می کنه؟!

شان که برای آوردن چمدانش از درشکه پایین پریده بود؛ نگاهی به چهره ی پراز تشویش و دلهره ی دخترک انداخت.

- او... وم... چیزی زیادی نیست. ولی خوب همه اش تقصیر خودشه. اینجا همه خونه اشون رو با کمک دوستانشون می سازن و ... مشکل جناب ساپرا اینه که هیچ دوستی نداره! به همین دلیل خونه اش هنوز اینجوریه.
- به نرمی بازوی سامر را در دست گرفت و او را به سمت ایوان ورودی خانه هل داد.
- ببخشید خانم ساپرا، ولی امروز اصلا حال و حوصله ی بحث و درگیری با اون رو ندارم. باید خودتون رو به تنهایی معرفی کنید.
- الان من چی کار کنم؟
- متفکرانه نگاهی عاقل اندر سفیحه به او انداخت.
- فکر کنم الان باید دیگه در بزنی.
- به سمت درشکه اش برگشت و افسار اسبش را در دستش گرفت. در حالی که گویی با خود در جنگ است، نگاهی عجیب به دخترک انداخت.
- این جاده ی جلوی خونه رو می بینی؟ دقیقا پنج مایل پایین تر بیای، خونه ی من اونجاست و درش همیشه به روت بازه .
- روی گاری پرید و حرکت کرد .

اوه...ه. اگر تا به حال در زندگی اش از حال نرفته، ولی در این لحظه مطمئن بود که به آن نزدیک است. اینجا خانه ی او بود؟!

دوباره نگاهی به نمای بیرونی خانه انداخت. آثاری از طوفان های گذشته، روی سقف آن به خوبی دیده می شد و پنجره ها به جای پرده، به وسیله ی پارچه های سوراخ شده و مندرس پوشانده شده بودند.

نفس عمیقی کشید و با دعایی زیر لب دستش را به سمت در دراز کرد. صدای کشیده شدن کفش هایی روی زمین، از پشت در به گوشش رسید و در با صدای بلندی به سمت داخل کشیده شد.

چشم هایش به چهره ای پر از ریش های درهم پیچیده ی سفید و خاکستری دوخته شد. اوه نه، خدای من. این کار را با من نکن. این مرد بیچاره یک پایش لب گور است و هنوز بچه ی اولمان را به دنیا نیاورده ام که خواهد مرد.

- کی اینجاست؟
- او...وم... شما ... شما آقای سابرا هستید؟
- دختر جون، اول بهم بگو که کی می خواد این رو بدونه؟
- ا...م... من... سامر هستم، سامر فایربورن. آقای سابرا ...
- فراتک؟ کی اون جا پشت دره؟

سایه ی بلند مردی در انتهای راهروی منتهی به ورودی خانه، کشیده شده بود.

- فکر کنم با تو کار دارند رییس .

انعکاس قدم های سنگین سایه، بلند تر و نزدیک تر می شدند. با کنار رفتن فرانک از جلوی در، سرش را مردد بالاتر برد.

اوه...ه... اوه. یعنی لوسیفر* می توانست بر روی زمین و در این نقطه ی دور افتاده، اینجا جلوی روی او ایستاده باشد؟

قامت بلند مرد- که شانه های فراخش کاملاً می توانست جلوی دیدش را به پشت سر بگیرد - قدمی نزدیک تر شد.

مژه های بلند و تیره اش با بلندترین مژه های دختران لندن برابری می کرد و گونه های استخوانی ای داشت و لب هایش می توانست نشانه ی خون اشراف زادگی اش باشد.

نفسش را به سختی بالا داد. تا به آن لحظه، مردی به این زیبایی در زندگی اش ندیده بود. برای اولین بار، تصوراتش برای تجسم این همه زیبایی قاصر مانده بود.

مرد همچنان در سکوت و بدون هیچ لبخندی به او نگاه می کرد. سکوت میان آنها با صدای پارس های سگی شکسته شد.

- تو کی هستی و این جا چی کار داری؟

صدایش خیلی خونسرد، ولی بدون ذره ای احساس در آن بود. سامر تلاش کرد که تمام قدرت خودش را جمع کرده و قدمی به جلو بردارد - که البته با زوزه ی تهدید آمیز سگ کنار پاهای مرد - دوباره سر جایش متوقف شد.

- مشوش کلاهش را از سرش برداشت. سعی می کرد تمام استرس و دلشوره اش را با فشار انگشت هایش روی لبه های کلاه پر دار جدیدش خالی کند.
- اسم من سامره. سامر فایربورن.
- با لبخندی جذاب دستش را جلو برد و شجاعانه ادامه داد.
- من همسر شما هستم!
- دخترک سعی کرده بود با تمام توان و امکاناتش، خودش را مثل زنی بالغ نشان دهد. دخترکی با چکمه های پاشنه دار کوتاه، پیراهنی سفید - که چندین سایز بزرگ تر از اندامش به نظر می رسید - و زشت ترین کلاهی که یک زن ممکن بود انتخاب کند!
- علی رغم بی توجهی مرد، همچنان با لبخندی بر روی لب دستش به سمت او دراز شده بود. مرد بدون این که کلمه ای به زبان بیاورد، همچنان - در همان نقطه - در حال تلاش برای فهمیدن علت حضور دخترک زن نما ایستاده بود.
- تا به آن لحظه هیچ کس غیر از "فرانک"، "بن" و "کلارا بیکنفیلد" جرات قدم گذاشتن در ایوان خانه ی او را نداشت.
- هر زنی در "چریستچرج" و حومه ی آن، از تصور آشنایی با او، عملاً از ترس سکنه می کرد! بالاخره نامی که او با آن در آن منطقه شناخته شده بود - یعنی لرد بدشگون و شیطان صفت - نام جذابی برای زن ها محسوب نمی شد.
- فکر می کنم که آدرس رو اشتباهی اومدید.
- سامر با ناراحتی دستش را پایین آورد و انگشت هایش را محکم مشت کرد .
- شما آقای ساپرا هستید، مگر نه؟

- درسته !

- پس من هم زن شما هستم.

- من هیچ زنی ندارم!

- چرا آقا... شما یه زن دارید و اون زن هم، من هستم!

مرد به فرانک - که با پیپی در دهان و لبخندی خاص، به دخترک چشم آبیِ مو قرمز و رنگ پریده نگاه می کرد - نگاهی انداخت.

- اسم من سامره آقا .

این بار لهجه ی ایرلندی در کلماتش پیچیده بود.

- سامر فایربورن، همسرتون.

کلمه ی همسر را محکم تر و با چانه ای جلو آمده و ابروهایی گره خورده ادا کرد .

- از کجا می یایی؟

- از لندن.

- چطوری اومدی اینجا؟

- با کشتی!

چشم هایش را در حدقه چرخاند و به حرف هایش ادامه داد.

- نکنه فکر کردید که از لندن تا اینجا رو پرواز کردم و اومدم؟!

- منظور من اینه که چطوری تا در خونه ی من اومدی ؟

- اوه!

نگاه عصبانی اش را به سگ بزرگ مرد انداخت.

- آقای "اوکانل" من رو تا اینجا آورد. اون متوجه شده بود که من ساعت ها توی بندر- مثل بقیه ی عروس ها - منتظر همسرم بودم.
- اوکانل؟!
 - بله، اوکانل. فکر می کنم همسایه ی شما هم هستن.
 - من - خیلی بهتر از تو- می دونم که اون حرامزاده کیه.
- همزمان چشم های از ترس گشاد شده ی دختر نظرش را جلب کرد و قدمی به سمت او نزدیک تر شد .
- دخترک ترسیده سعی کرد که قدم نزدیک شده ی او را با عقب رفتن به سمت ایوان خروجی خانه جبران کند. چشم هایش را به دلیل تابش تور آفتاب ریزتر کرد و روی پله ی آخر ایوان متوقف شد. به قدری به دخترک نزدیک شده بود که به دلیل نگاه کردن به چشم های هم، سرش را کاملاً رو به بالا گرفته بود.
- کک و مک های روی گونه های از هیجان و ترس قرمز شده ی دختر به نظر غیر قابل شمارش شده بودند و لب های کوچک و قلوه ای اش کمی از هم فاصله گرفته بودند
- الان دارم جریان رو بهتر می فهمم. این به نقشه ی از پیش تعیین شده بین تو و اوکانله.
- نقشه؟!
 - آره، نقشه... همین الان می ری پیش همون همکارت و بهش می گی که من این زمین رو کامل خریدم و پولش رو هم کامل پرداخت کردم. هر نقشه و کلکی که می خواد برای به دست آوردن این زمین بکشه. نمی تونن من رو از اینجا فراری بدن.
- بهش بگو یکبار دیگه گاوهایش رو توی زمین های من برای چرا بفرسته، همه اشون رو با شلیک یه تیر وسط پیشونی خلاص می کنم.

- من هیچ کدوم از اینها رو بهش نمی گم. اون بهم گفت که شما حال به هم زن و عقده ای هستید؛ ولی نگفت که دیوانه و یا کرید. درست مثل یه آدم دیوانه و پریشون حرف می زنید.

سامر خم شد و چمدانش را - که روی زمین افتاده بود- باز کرد و شروع به جستجو میان لباس ها و وسایل اندکی که در آن بودند، نمود. لباس های نازک و حریر، جوراب و بلوز و لباس خوابش .

نیک ناگهان به خود آمد و متوجه شد که در حال دید زدن آن وسایل است. بدنش به سرعت واکنش نشان داد. احساس می کرد به دور چکمه اش- به جای لباس حریر نازک صورتی - ماری سهمگین به پیچیده است.

- بفرمایید... شاید این کاغذ به شما کمک کنه.

نگاهش را از تکه ای حریر - که روی چکمه اش افتاده بود - به سختی کند و به کاغذ درون دست دختر انداخت. دست دخترک - که کاغذ را جلوی او نگاه داشته بود- می لرزید و لب هایش را با عصبانیت روی هم می فشرد.

" اینجانب، آقای جیمی مک فارلند را به عنوان وکیل برای ازدواج با زنی که او در نظر گرفته است اعلام می کنم. "

- درسته ؟ این نوشته برای شما آشناست؟

- اینجور به نظر می یاد.

محتاطانه پایش را از لباس خواب دختر دور کرد.

- ولی این یه کیبی برداری و تقلبیه.

- الان شما ادعا می کنید که این کاغذ رو امضا نکردید؟

- دقیقا منظورم همینه...

با عصبانیت ادامه داد.

- آخه من اینجا یه زن می خوام چی کار؟! بهتره بری و با اون رفیقت یه نقشه ی بهتر برای بیرون

کردن من از زمین هام بکشید.

همزمان خم شد و لباس های پخش شده روی زمین را داخل چمدان ریخته و درش را محکم

به هم کوبید و آن را در مقابل سامر گرفت.

اما دخترک از گرفتن آن امتناع کرد و در حال به هم فشردن لب های زیبایش، همچنان با

عصبانیت به او خیره شد. طاقتش را از دست داد و چمدان دختر را به وسط حیاط پرت کرد.

- پس چرا اون قرار داد رو امضا کردید؟

- من این کار رو نکردم؛ من به هیچ زنی احتیاجی ندارم... اصلا می خوام با اون چی کار کنم؟

لبخندی نرم و زیبا روی لب های دخترک نشست.

- اگه لازمه که بهتون بگم که با یه زن چی کار می تونید بکنید؛ باید بگم که حتما خیلی وقته

بدون زن بودید!

- بهت گفتم از اینجا گم شو. من نمی تونم یه زن داشته باشم؛ حتی اگه بخوام هم نمی تونم. چون

انقدر توی زندگی ام گرفتار دخیل و خرجم شدم که احتیاج به یه نون خور دیگه ای ندارم. اون

هم یه زن! یه زن حریص و طمعکار برای پول و مقام.

دستش را به سمت کلاه مسخره‌ی پر دار دخترک دراز کرد و با خشونت بیشتر آن را از میان انگشت هایش بیرون کشید و به سمت بیرون پرت کرد.

نیک با فشار بیشتر به پشت خوش فرم دختر، او را عقب تر هول داد. دخترک با فریادی از خشم و تعجب روی زمین - کنار چمدان خاک گرفته اش - افتاد. دامن پیراهنش تا ران های خوش تراشش بالا رفته و صورت عرق کرده اش از شدت خشم و خجالت کاملاً قرمز شده بود.

- به جناب "شان اوکانل" سلام مخصوص من رو برسون دختر جون...

راستی، داشت یادم می رفت. وقتی رسیدی پیشش، بهش بگو که این نقشه های کثیفش برای سر به نیست کردن من و متوسل شدنش به همسران کارگرها یا هرزه های دور و برش هیچ فایده ای نداره.

درسته پشت سر من خیلی چیزها گفته می شه ولی مطمئن باشه با این چیزها نمی تونه من رو از بین ببره... حالا هم روزت به خیر خانم فایربورن یا هر چی که اسمت هست.

رویش را از زن برگرداند و وارد خانه شد. فرانک در حالیکه که پارچه ی کنار پنجره را کنار زده بود، منظره ی بیرون را تماشا می کرد.

- عجب دختر شجاعیه؛ مگه نه؟

نیک به سمتش رفت و همراه او به بیرون خیره شد. دخترک در حالی که یک لحظه از بد و بیراه گفتن به او باز نمی ماند، با عصبانیت آستین هایش را بالا داده و در حال تکان دادن گرد و خاک روی دامن و بلوزش بود.

- یه سوال توی تمام مدت توی ذهنمه. اون قرارداد ازدواج چطوری به دستش رسیده؟
- خوب معلومه، تمامش کار اون اوکانل بدذاته!

- در هر صورت خیلی واقعی به نظر می اومد. اصلا نمی تونستم به امضای زیرش شکی داشته باشم.

نیک بیشتر از آنکه به فکر جواب دادن به فرانک باشد، حرکات دخترک را با نگاهش دنبال می کرد.

سامر بالاخره توانسته بود چمدانش را با یک دست بلند کند و با دست دیگر، کلاه پردازش را روی موهای افشان شده روی شانه هاش نگاه دارد. دخترک به قدری جوان بود که هنوز هم صورت کودکانه اش را حفظ کرده بود.

سینه هایش - البته آنچه که از روی بلوز گشادش به عنوان سینه مشخص می شدند - کوچک و گرد و کمرش بسیار باریک بود.

در تمام آن لحظات - که دخترک را با نگاهش دنبال می کرد - حرفهای فرانک در گوشش زنگ می زد: "اون امضا واقعی به نظر می رسید."

در صورت دختر جوان بیشتر گیجی و نا آرامی موج می زد تا عصبانیت. با شانه هایی فرو افتاده و دستی که کلاهش را به دلیل وزش باد به سینه اش می فشرد، کلماتش را با عصبانیت به سمت نیک پرتاب می کرد. نیک در را بی صدا باز کرد و کمی جلوتر رف .

- ... مرتیکه ی لعنتی! حالا من باید چی کار بکنم؟

با لبخندی بی احساس و صورتی بی تفاوت به در تکیه داد و بلندتر از دختر فریاد کشید.

- می تونی بدویی!

- تمام این راه تا کریستچرچ رو؟!

- تمام راه رو... اما به نظرم بهتره اول پیش همون رفیق شفیقت بری. اینجوری می تونی ازش بخواهی کمکت کنه تا بقیه ی راه رو بری.

یکبار دیگر به داخل برگشت و در را بست. از کنار فرانک - مقابل پنجره - سامر را که با قدم هایی مردد چمدانش را به دنبال خود می کشید، نگاه کرد.

خاطراتی گنگ و مه آلود در مقابل انعکاس چشم هایش روی شیشه به رقص در آمدند. خودش را - که در فضای خفقان آور و گرم میکده با حالی خراب و مست در جمع مردان دیگر که دور او حلقه زده بودند- به یاد می آورد.

خودش را - که این بار بیشتر از همیشه به دنبال فراموش کردن بود- به یاد می آورد. خسته از تمام کابوس گذشته اش. خسته از قضاوت شدن های زود هنگام توسط مردمانی که پشت سرش دست جلوی دهان هایشان نگاه می داشتند و در مورد گذشته ی ترسناک او سخن می گفتند.

میل شدیدش برای آن که همه چیز تمام شود و او آرام گیرد، خیلی کم‌رنگ به یادش می‌آمد. برای این که آرامش پیدا کند، حاضر بود هر کاری انجام دهد. هر کاری. هر کاری؟! ... شاید؟! نه، امکان نداشت که او دست به چنین حماقتی زده باشد. ازدواج از راه دور؟ عروس سفارشی؟ آن هم با دخترکی که می‌شد گفت هنوز به اتاق بازی تعلق دارد؟ دختری که لباس تنش با کیسه های آرد تفاوتی نداشت؟! هیچ وقت این کار را نمی‌کرد، مطمئن بود، مطمئن.

" پنج روز بعد "

نیک با دست هایی جمع شده زیر سر و چشم هایی خیره به سقف - در حالیکه "بستی" سگ وفادارش در کنار پایش خوابیده بود - روی تختش دراز کشیده بود.

درست مثل هر سال در موسم پشم چینی درد و کوفتگی در تمام عضلات بدنش پیچیده بود. تلاش کرد تعداد گوسفندانی را که تا به آن روز پشم چینی شده بودند، در ذهنش برآورد کند. صدها راس پشم چینی شده بودند و هنوز چند صد راس دیگر باقی مانده بودند.

بوی مخصوص مواد ضد عفونی کننده ی مخلوط شده با آب گرم و گوگرد، تمام فضای خانه را گرفته بود. از تصور اینکه زمانی دیگر مجبور به تحمل این بو و رایحه ی مخصوص نباشد، لعنتی بر خود فرستاد.

آرام از جایش برخاست و لبه ی تخت باریکش نشست. تمام سعی اش را می‌کرد که فقط و

فقط به آنچه در برنامه ی تکراری هر روزه اش گنجانده شده بود، فکر کند. نه به آن دختر بچه با چشم های آبی کبود... با آن لباس خواب سفید و صورتی خدای بزرگ! پیش خود چه فکری کرده بود؟ حتما تصور اینکه از این طریق وارد زندگی او شود و زمام همه چیزش را در دست بگیرد و یا حتی بدتر! شاید نقشه ی قتلش را کشیده بود! اینگونه می توانست تمام اموال نیک را به عنوان بیوه اش صاحب شود و بعدها به نام اوکانل ملعون کند.

به سرعت از روی تختش پایین پرید، شلوارش را پوشید و فانوسی را روشن کرد و به سمت گوشه ی دنج کنار آشپزخانه - که به عنوان کتابخانه اش استفاده می کرد- رفت.

دست هایش را به لبه ی میز تحریر تکیه داد. سرش را پایین انداخت و نفس بلندی کشید. چشم هایش از شدت خستگی می سوختند. لعنت به هر چه گوسفند و چهار پاست... لعنت به این کشور که در آن یک آشپز و خدمتکار درست و حسابی نمی توانستند پیدا کنند... لعنت به این مردم که کارگروهایشان به کارفرما از بالا نگاه می کردند.

همزمان به یاد ماه های اول اقامت خودش در آن جزیره افتاد. زمانی که خودش به عنوان کارگر برای "بن و کلارا بیکنفیلد" مشغول به کار بود. به زمانی که مجبور بود، دستورهای شخص دیگری را اجرا کند و گوش به فرمان کارفرمایش باشد.

برای مردی مثل او، آن ماه ها بزرگترین امتحان و تجربه ی زندگی اش محسوب می شدند. هنوز هم می توانست آن لحظه های خشم و عصبانیت روزهای اول ورودش را به خاطر بیاورد که چگونه خاموش می شدند و جایش را کم، کم، به احساس بی میلی و بی تفاوتی می دادند.

دیگر هیچ چیز در وجودش باعث خوشحالی اش نمی شد و... هیچ شکستی او را غمگین نمی کرد. روز به روز بیشتر در پیله ی تنهای اش احساس راحتی می کرد. مانند احساسی که یک انسان محکوم به حبس ابد، در سلول انفرادی اش می توانست داشته باشد.

- صبح به خیر... قهوه آماده ست.

صدای فرانک او را به خود آورد.

با فرانک به عنوان همکار و هم خانه احساس راحتی می کرد. چون او هم به عنوان یک محکوم سابقه دار - که در کریستچرچ هیچ شغل و مکانی برای زندگی پیدا نکرده بود- هیچ وقت در مورد گذشته ی نیک سوالی نمی کرد.

- فکر کنم برای امروز به برنامه ی خاص داری؛ درسته رییس؟

- می خوام به سر به سمت کریستچرچ برم.

هر دو ساکت بودند. بعد از گذشت لحظاتی، فرانک - در حالیکه زیر چشمی او را زیر نظر گرفته بود- پیش را پراز تنباکو کرد و خودش را روی صندلی انداخت.

- پس فکر می کنم که امروز از پشم چینی خبری نیست.

- نه. امروز رو می تونی بری تعطیلات. از ظاهرت پیداست که به یه مقدار استراحت بیشتر احتیاج داری.

- آره. احساس می کنم کمی ناخوشم. راستش از همون سالی که توی تگزاس وسط جنگ های داخلی تیر خوردم، هیچ وقت نتونستم از این درد راحت بشم.

نیک در حالی که کت و شلوارش کامل به تن کرده و دستمال گردنش را بسته نشده، دور گردنش انداخته بود؛ به کنار میز آمد و برای خودش قهوه ریخت و بعد رو به پنجره ایستاد و مشغول نوشیدنش شد.

- دلیل خاصی برای رفتن به کریستچرچ داری نیک؟
- می خوام یه مقدار آذوقه بخرم!
- من دو هفته ی پیش آذوقه رو خریدم. چیز خاصی رو فراموش کردم؟
- نیک فنجانش را روی میز گذاشت و بدون گرفتن نگاهش از کوه های اطراف، مشغول بستن دستمال گردنش شد.
- الان که خوب فکر کردم، دیدم یه مقدار مواد ضدعفونی کننده و بهداشتی برای اسب ها نداریم.
- رییس...!

نیک بدون آنکه نگاهی به فرانک بیندازد، از آشپزخانه بیرون رفت.

- ماه هاست که تو به سمت کریستچرچ هم نرفتی. حتما یه دلیل خیلی مهمی برای این کارت داری. اگه داری به خاطر اون دختره داری به اونجا می ری ...
- دست های نیک - حالا که جلوی آینه ی راهرو مشغول مرتب کردن دستمال گردنش بود- بی حرکت ماندند. صورت اصلاح نشده اش، زیر پوست آفتاب سوخته اش به قرمزی می زد.
- اون دختر اونجا نیست نیک.
- دختر؟!
- منظورم همون دختریه که موهای قرمز داشت... همون که گفت زنته.

- آها...ان ... اصلا یادم رفته بود!
- فرانک با لبخندی زیرکانه ادامه داد.
- آره، همون دختره. اون توی شهر نیست.
- چطور به این نتیجه رسیدی که من به خاطر اون دارم می رم شهر؟ تازه، اون اصلا زنم هم نیست. حتی نمی توئم به این موضوع فکر کنم که مردی مثل اوکانل، بخواد با این نقشه ی احمقانه من رو دست بندازه.
- تصور کن؟!... نیکلاس سبرا با یه زن از راه دور ازدواج و اون رو به اینجا دعوت کنه. اون هم با یه دختر ایرلندی!
- فرانک تو که بهتر از من می دونی، ازدواج و از اون بیشتر عشق و عاشقی مال احمق هاست. من تا حالا یه زوج عاشق و وفادار توی زندگی ام ندیدم. درست مثل پدر و مادر خودم، خیانتکار...
- در هر صورت کسانی که اونجا بودن، همگی حاضرین شهادت بدن که تو اون کاغذ امضا کردی. صحنه های مبهمی از اون میکده و مردان مست اطرافش، جلوی چشم هاش جون گرفت و بعد ... تصویر دخترک با موهای پریشان قرمز - که با لبخندی روشن - جلوی خانه اش ایستاده بود. بعد از گذشت شش سال، او اولین زنی بود که نیک را با نگاهی بدون پیش داوری و بدگمانی برانداز کرده بود.
- گفتی که اون توی کریستچرچ نیست؟
- نه.
- خوب، پس کجاست؟!

- پیش اوکانل!

نیک بهت زده به او نگاه کرد.

- رفته پیش اوکانل، ولی... به عنوان خدمتکار.

فریاد بهت زده اش در اختیار خودش نبود.

- به عنوان چی...؟!

- خدمتکار!

فرانک در حالیکه با تاسف سر تکان می داد، با دست موهای سفیدش را خاراند.

- فکرش رو بکن... زن جناب " نیکلاس سبرا"ی اصیل زاده، توی خونه ی اوکانل زمین شوری

می کنه.

سامر تلاش کرد از داخل لوله ی بالای شومینه، نگاهی به بیرون بیندازد. شنیدن صدای آواز و

چهچه ی پرنده های بالای سقف خانه، برای چندمین بار حواسش را پرت کرد. اما با فروریختن

لایه ای از دوده های داخل شومینه روی صورتش، سریع به عقب پرید.

- اه...ه... آگه می خواستم یه بخاری پاک کن بشم که همون توی لندن مونده بودم، بیشتر به نفعم

بود!

دستمال چرب و سیاه شده اش را به داخل سطل پر از آب پرت کرد. به نظرش خانه ی شان

اوکانل - با وجود داشتن تمام امکانات زندگی - به هم ریخته تر و کثیف تر از یک طویله بود.

از پنج روز پیش که به آن خانه آمده بود، تمام وقتش را به شستن و ساییدن گذرانده بود و در کنار تمام این کارها، نگاه‌های منظوردار شان او را بیشتر به هم می ریخت.

فقط جای شکرش باقی بود که مانند پامبرزهام او را در هر گوشه ی خانه دستمالی نمی کرد و فقط به همان نگاه‌ها راضی شده بود.

نفس عمیقی کشید. درمانده و مستاصل به آن خانه آمده بود؛ پر از خشم از این که سببا با او مثل تمام اشراف زاده‌های دیگر رفتار کرده بود. "مثل اشراف زاده‌های دیگر؟! نه. مسلماً اون مثل بقیه ی اشراف زاده‌ها نبود."

قامت بلند او با آن شانه‌های فراخ در نظرش مجسم شد. چهره ی مرد، زمانی که از تاریکی راهرو به سمت در - جایی که سامر منتظر و امیدوار ایستاده بود- می آمد. "اوه خدای من! چه اتفاقی می افتاد اگر کمی زیباتر، مسن تر و یا حتی با تجربه تر بود؟" چهره ی زیبای شیطنی اش را با آن چشم‌های پر نفوذ، در نظر مجسم کرد.

چشم‌هایی که در لحظه ی اول سامر توانسته بود برق شادی و شوک زدگی را در آن ببیند. برقی که به سرعت جایش را به بدگمانی و سوء ظن داده بود. به فکر فرو رفت.

"نکنه به خاطر این که خیلی تابلو از دیدنش ذوق زده شده بودم، خوشش نیوم. شاید بهتر بود که خودم رو پیشش محبوب تر و متین تر نشون می دادم؟... آخ...خ! من صد سال هم حاضر نمی شم خودم رو به خاطر شوهر کردن تغییر بدم!"

دستمال کتیفش را شست و از سطل آب بیرون آورد و شروع به پاک کردن پله‌های ورودی حال کرد. با یادآوری کاغذ ازدواج سوفی بار دیگر آهی کشید.

"خدایا حالا من باید چی کار کنم؟ جرم قتل کم بود که جرم کلاشی و کلاه برداری هم بهش اضافه شد؟! " به یاد سوال "شان" بعد از دیدن دوباره اش افتاد .

- ببینم سامر، تو چه کاری یاد گرفتی؟ چی کار می تونی بکنی؟

"هه! چه یاد گرفته بود؟ واقعا چه یاد گرفته بود؟ تمام آن ده سالی که در خانه ی آن جادوگر پیر، چشم انتظار مادرش نشستته بود را به یاد آورد. سال هایی که هر روز در باغچه ی آن خانه و میان گل و بوته هایش به دنبال جن و پری های قصه های مادرش بود.

آنقدر با آن قصه ها و افسانه ها خیالپردازی کرده بود که حتی بدون اندکی نگرانی، وارد کشتی کاپیتان جیمی شده بود و برای خودش از انتهای آن سفر رویا ساخته بود و در آخر... تمام آن رویا ها به کابوسی سهمناک تبدیل شده بودند. او حتی لیاقت همسری یک قاتل تبعیدی خرابه نشین را هم نداشت.

با شنیدن صدای بلند ترمز و از حرکت ایستادن چرخ های یک گاری جلوی خانه، از افکارش بیرون آمد.

"هر کسی که بود و هر کاری که داشت، حتما خیلی عجله داشت" به کندی به سمت در ورودی خانه رفت. اما به محض باز کردن در، متوجه حرکت شتابزده ی مردی - که با قدم های بلند به سمت او می آمد - شد.

برای درک موقعیت و اتفاق که در آن لحظه در حال وقع بود، فقط به چند ثانیه احتیاج داشت. او... ه... ه...! آن مرد بلند قامت - که به سرعت به طرفش می آمد - بی شک خود نیکلاس سبرا بود!

- سبرا...!...؟!...!... در ذهنش به دنبال دلیلی - که باعث شده بود نیکلاس به آنجا بیاید - می گشت. هر چند، مسلماً هیچ کدام از دلایلیش به او مربوط نمی شد.
- چند ثانیه بعد با دیدن مرد - که درست مقابل رویش ایستاده بود - به خود آمد. و با فشردن پاشنه های پا به کف زمین سعی کرد تا در خود جرات و جسارتی بیاید تا سرعت در را ببندد.
- در رو باز کن.
 - نه!
 - دارم بهت می گم که این در رو باز کن.
 - شما چنین حقی - برای این که قدم به داخل این خونه بگذارید - ندارید
 - به جهنم!
 - ناگهان سامر قدمی عقب تر رفت.
 - شما می خواهید آقای اوکانل رو ببینید؟
 - اوکانل بره به جهنم!
- پس اینجا چی می خواهید؟
- مرد سکوت کرد و در نهایت، با تاخیری طولانی جوابش را داد.
- تو رو!
- دخترک در را باز کرد و متعجب و با چشم هایی گشاد شده، به چشم های سیاه رنگ مرد خیره شد.
- من رو؟!...؟!...!؟

- تو زن منی... یا حداقل ادعا می کنی که زنی. زن من اجازه نداره که برای آدمی مثل اوکانل کار کنه.
 - ولی شما که ازدواجمون رو قبول نداشتید؟
 - هنوز هم قبول ندارم.
 - همزمان با این حرف نیک به در تکیه داد و سامر به عقب سُر خورد.
 - تا زمانی که ثابت نشده اون مدارکِ احمقانه تقلبی هستند، این اجازه رو بهت نمی دم که حتی یک شب توی خونه ی اوکانل بمونی.
 - زمانی که من رو توی بیابون انداختی و اصلا برات مهم نبود که چی سرم می یاد، اوکانل به من پناه داد.
 - حتما بهت یه تخت هم داده که با هم تقسیمش کنید!
 - تو چه خوک کثیف از خود راضی ای هستی؟! ... اوکانل صد برابر بیشتر از تو انسانه.
 - اوکانل یه ایرلندی گوسفند کُش زمین دُزده. حالا هم وسایلت رو جمع کن و بیا بریم.
- سامر دست به سینه قدمی جلو رفت.
- جدی؟!...؟!... حالا کی به شما این حق رو داده که اینطوری به من دستور بدید؟
 - خودت!
- با نگاهی تحقیرآمیز او را از بالا به پایین نظاره کرد. نگاهش سرد و نافذ بود، طوری که سامر را متوجه موهای ژولیده و صورت پر از دوده اش کرد.

- گونه هایش از شدت خجالت و خشم سرخ شدند. تنها دلخوشی اش این بود که زیر این همه کثافت، کسی متوجه قرمز شدن صورتش از شرم نمی شود.
- نکته باید یادت بیارم که این تو بودی که به در خونه ی من اومدی و اون سند مسخره ی ازدواج رو نشونم دادی؟! ... نکته اون مدارک هم تغلیبی هستن؟
- نه... ه... معلومه که اصل هستن!
- سامر سعی می کرد صدای خود را بلند نکند و آن را تحت کنترل نگاه دارد.
- آقای "سبرا" باور کنید که بعد از شناختن شما و برخوردی که باهاتون داشتم، تنها آرزوم این بود که اون مدارک تغلیبی باشن. هر زنی - اگه فقط یه ذره عقل توی سرش باشه - به هیچ وجه حاضر نمی شه با آدم مغرور و بداخلاقی مثل شما زیر یه سقف باشه.
- نیک دست هایش را با لبخندی تمسخر آمیز به کمرش تکیه زد.
- پس یه دختر بچه ی بی عقل مثل تو - که حاضر شده با مردی که اصلا ندیده و از راه دور ازدواج کنه - نباید حق انتخاب زیادی داشته باشه؟ درسته عزیزم؟
- بازوی سامر را - قبل از آن که به خودش بیاید و جواب دندان شکنی برایش پیدا کند - محکم گرفت و به سمت گاری اش کشید.
- هیچ کدام از آنها متوجه "شان اوکانل" - که کنار پله های ورودی ایوان خانه ایستاده بود - نشده بودند. به محض این که نیک برای بلند کردن و نشان دادن سامر روی گاری، هر دو بازوی او را محکم در دست هایش گرفت، شان به آنها نزدیک شد.
- جناب سبرا!... یادم نمی یاد که برات دعوتنامه فرستاده باشم؟
- صدای "شان" پر از نفرت بو. نیک نگاه عصبانی اش را به سمت او سُر داد.

- از سر راهم برو کنار.
- ده یالله... ارباب زاده ی بزرگوار، جناب سیرا... زود باش بیا و من رو از سر راهت کنار بزن. لازمه که دوباره بهت یادآوری کنم که آگه پات رو روی زمین هام بگذاری، یه گلوله حرومت می کنم؟!
 - سامر با دلشوره و نگرانی نگاهی به مردان اوکانل - که کم کم به آنها نزدیک می شدند - انداخت.
 - سامر... زود سوار شو.
 - شان با دست سامر را گرفت و مانع سوار شدن دختر شد.
 - این دختر هیچ جا نمی ره، مگه این که خودش بخواد.
 - نیک نگاهی ترسناک به دست های شان - که کمر سامر را چسبیده بودند - انداخت. یکی از مردان اوکانل - هانک مورلی - جلوتر آمد.
 - آقای اوکانل؟ ... این حرامزده باز هم داره براتون دردرس درست می کنه؟... آگه می خواهید، برم و با همین دست هام دندون هاش رو توی دهنش خرد کنم؟

- سامر با صدای جیغ ماندی به سمت او برگشت.
- شما همچین کاری نمی کنید...
- نیک نگاه تندی به دخترک انداخت.
- دهنتم رو ببند و خودت رو قاطی ماجرای که به تو ربطی نداره، نکن.

- شان با لبخندی تمسخر آمیز، نزدیکش شد و با انگشت به مردان زیردستش اشاره ای کرد.
- آگه فقط یه علامت بدم، مرگت حتمیه.
 - آهان!...!...! خوب، پس چرا علامت نمی دی؟!
 - دلم به حال این دختر می سوزه. دوست ندارم از حالا بیوه بشه؛ ولی مطمئن باش که برات به صورت جداگانه کنار گذاشتم. فقط منتظرم یکبار، فقط یکبار دیگه تو رو اینجا ببینم. چنان بلایی به سرت می یارم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی.
 - قلبت رو - همونجوری که کالین قلب من رو از سینه ام بیرون کشید - از سینه ات در می یارم. بعد هم با خونسردی می شینم و جون دادنت رو تماشا می کنم.
 - قدمی عقب گذاشت و نگاهش را - اینبار آرام تر و نرم تر- به سامر انداخت. صدایش اندکی مهربان تر شده بود.
 - ببینم دختر جون، دوست داری باهаш بری...؟
 - آره؛ می خوام باهаш برگردم.
 - نیک نگاهی با تعجب به او انداخت.
 - تو مطمئنی دختر؟
- شان یکبار دیگر از او سوال کرد .
- سامر سری به نشانه ی موافقت تکان داد و به نیک نگاه کرد. چشم های نیک با غرور و اطمینان به شان دوخته شده بودند.

چین های ریز زیادی کنار چشم هایش در اثر وقت گذراندن زیاد در آفتاب نیوزیلند ایجاد شده بودند و گونه های برجسته اش - که نشان دهنده ی خون اشرافی اش بود - او را از مردم عادی این جزیره متمایز کرده بود.

خیلی آرام به سمت گاری منتظر چرخید و بدون کمک کسی بالا رفت. نیک هم بعد از او - در حالی که هنوز شان را زیر نظر داشت - بالا پرید و با گرفتن افسار اسبش، گاری را به حرکت در آورد.

قسمت اول مسیر برگشت را، هر دو در سکوت طی کردند. سامر خودش را - تا آنجا که ممکن بود- در دورترین نقطه از نیک جمع کرده بود و هر چند دقیقه، از گوشه ی چشم نگاه می کرد به نیک می انداخت .

چند بار هم متوجه نگاه نیک به خودش شد. به موهای در هم پیچیده و شلخته بسته شده بالای سرش و... صورتش نگاه می کرد. " اوه خدای من صورتم!"

به قصد پاک کردن عرق دستش را روی پیشانی اش کشید و با دیدن گرد سیاه روی دستش آه از نهادش بر آمد. " اوه! الان قیافه ام چطوری دیده می شه؟"

سعی کرد توجهش را بیشتر به منظره ی بیرون از گاری و زمین های سبز اطرافش بدهد تا شاید خونسردی اش را به دست آورد... سبک کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد.

- خوب... بگو ببینم، کجای ایرلند بزرگ شدی؟

- برای چی؟ برای این که من رو توی کشتی بعدی بنشینید و به خونه بفرستید؟

- فکر خیلی خوبی، ولی به ذهنم نرسیده بود... فقط کنجاوم.

- نمی تونم بفهمم برای چی کنجاوید؟

- خوب، بالاخره هر مردی باید در مورد زنش یه چیزهایی بدونه!
- من که زنتون نیستم؛ خودتون گفتید.
- نیک نگاهی تند به او انداخت. قلب سامر با دیدن آن نگاه گیرا به تپش افتاد و سوزشی در معده اش احساس کرد .
- این رو دیگه بعدا می فهمیم. باید اقرار کنم که یه درصد خیلی کمی وجود داره که من اون قرار داد رو امضا کرده باشم.
- قلب سامر شروع به تندتر تپیدن کرد. هیجان زده گوش تیز کرد و منتظر ماند تا نیک حرفهایش را ادامه دهد.
- منظورم اینه که...
- متوجه شد که نیک به دنبال یافتن کلمه های مناسب و درستی برای ادامه دادن حرف هایش می گردد .
- اگر هم امضا کرده باشم... توی اون حال متوجه کاری که انجام می دادم، نبودم. من... اون لحظه به قدری مست بودم که نفهمیدم چی کار می کنم و اون جیمی مک فارلند حيله گر هم از وضعیت من سواستفاده کرده. تمام ماجرا یه تله بوده.
- می خواهید بگین که شما اصلا دنبال ازدواج کردن نبودید؟
- فکر می کنم که تمام این مدت، دارم سعی می کنم همین موضوع رو بهت بفهمونم.
- شاید هم من به اندازه ی کافی در شان شما به عنوان همسر یک اشراف زاده نیستم!؟
- من این رو بهت نگفتم.

- ولی حتما بهش فکر کردید. لعنت به طبقه ی دماغ بالای شما... امثال شماها فکر می کنید که زن هایی مثل ما به درد ازدواج با شما نمی خوریم.
- با گذشتن از روی کلوخ های بزرگی، گاری به شدت تکان خورد و دخترک خودش را بیشتر به نیمکت زیرپایش چسباند و نگاهش را به منظره ی اطرافش داد.
- هر چند، فکر نکنم که شما با بدنامی ای که دارید، حق انتخاب خیلی زیادی داشته باشید.
- نیک بدون آنکه جوابی به زمزمه ی او بدهد، نگاهش را فقط به مسیر روبرویش داده بود.
- اصلا متوجه حرفهایش بود؟!
 - در هر صورت، حقیقت اینه که پدر و مادر من هم در گذشته آدم های پولداری بودند. من هم به دلیل یه بدشانسی بزرگ مجبور شدم که به نیوزیلند بیام.
 - نیک به سمت او چرخید. سامر بدون آنکه حتی نگاهش کند هم، می توانست حرکت او را حس کند. به عمد چشم هایش را بر روی گوسفندان در حال چرای اطرافشان دوخت.
 - خوب؟ داشتی می گفتی... ادامه بده.
 - کمی به ذهنش فشار آورد. گذشته ها در تعریف کردن قصه و داستان خیلی ماهر بود. ناگهان به یاد داستانی افتاد که مارتا در یک پاورقی روزنامه برایش خوانده بود.
 - مادرم وقتی همسن الان من بود، از ایرلند به انگلیس رفته بود. اونجا هم به عنوان معلم سرخونه از طرف "رد روچستر" - یعنی پدر من - استخدام شده بود.
 - روچستر؟! من فکر می کردم که فامیلی ات فایربرونه!
 - اوم... چیزه... آره، فامیلی ام اونهم هست! بهتره بدونید که... فامیلی من فایربرون-روچستره!

"اوه... سامر به مغزت فشار بیاور و حواست را جمع کن. در هر صورت، تو او را تحت تاثیر قرار می دهی!"

- اون مادرم رو پرستار بچه هاش - که مادرشون مرده بود- کرد. بعد هم عاشق مادرم شد و با هم تصمیم گرفتند که ازدواج کنند. توی اون خونه، اتفاق های عجیب و غریبی می افتاد. صداهایی مثل جیغ و ناله از اتاق زیر شیروانی شنیده می شد.

سایرا افسار اسبش را کشید. گاری از حرکت ایستاد و او کامل به سمت سامر چرخید. در حالیکه با آرنج به زانویش تکیه داده بود، با هیجان و علاقه به او نگاه کرد.

- خیلی خوبه، ادامه بده!

" حالا که اینگونه روبروی من نشسته و با این تیپ مردانه خیره، خیره به من نگاه می کند، چگونه ادامه دهم؟ " نفس عمیقی کشید و انگشت هایش را مشتم شده به هم فشرد. دمی از هوا گرفت و به داستانش ادامه داد.

- روز ازدواجشون، به غریبه بی خبر اومد توی کلیسا و ادعا کرد که آقای روچستر زن داره و ... و زن دیوانه اش رو از چشم همه توی اون اتاق زیرشیروانی پنهان کرده .

- نه؟! ...!؟

- بله. با این اتفاق قلب مادرم شکست. واون شهر رو ترک کرد اما چند هفته بعد شنید که عمارت اربابی آتش گرفته و زن دیوانه ی آقای روچستر هم توی اون آتش سوزی مرده است.

مادرم بی درنگ پیش آقای روچستر - که توی اون حادثه کور شده بود - برگشت. با اینکه پدرم دیگه مرد پولداری نبود، باز هم با هم ازدواج کردند.

بعد هم من به دنیا اومدم. بعد از چند سال پدرم مرد و مادرم هم به دنبالش فوت کرد... البته به خاطر شکستن قلبش از مرگ پدرم مُرد! من هم مجبور شدم توی خونه ی این و اون کلفتی کنم. تا اینکه با جیمی مک فارلند آشنا شدم و... بقیه اش رو هم که خودتون می دونید .

- چقدر... ر جالب! ... ! ... ! ... !

- من هم همین فکر رو می کنم!

در جایش کمی جا به جا شد و سعی کرد از گوشه ی چشم نیک را زیر نظر بگیرد.

- خوب، ببینید آقای سبرا پس من هم - مثل هر کس دیگه ای - ارزش خودم رو دارم. درست مثل شما.

- بله... ظاهرا همینطوره.

نیک به دخترک خیره شده بود. و بدون این که پلک بزند و بدون کوچکترین لبخندی به او نگاه می کرد. از خیرگی نگاهش، تمام صورت و گردن سامر سرخ شده بود.

آرزو می کرد که ای کاش می توانست برای خلاصی از بار این نگاه عجیب از گاری پایین بیرد و تا خانه ی اوکانل بدود.

دست هایش را روی دامنش در هم گره کرد و در حالی که زیر بار سنگین نگاه مرد به نفس، نفس افتاده بود؛ آب دهانش را پر صدا فرو داد.

- آقای سبرا، شما... از من خوشتون نمی یاد؟

- نه...

- نه؟!

برق از چشم های دختر پرید و سعی کرد یکبار دیگر برای نفس کشیدن، عمیقا تلاش کند. احساس داغی چیزی در چشمانش او را آزار می داد. داغی بر روی گونه هایش جریان یافت و بعد گونه هاش از اشک خیس شد.

سیرا دست در جیبش فرو برد و بعد از لحظه ای دستمالی از آن بیرون کشید و به سمت سامر گرفت .

- اما...

نیک با صدایی بی تفاوت تر و بی احساس صحبت می کرد.

- اما من از هیچ کسی خوشم نمی یاد خانم سیرا، برای همین این حرف من رو شخصی برداشت نکن. مطمئنم تگه کمی بیشتر من رو بشناسی، تو هم، همین حس رو به من داشته می شی! با گرفتن دوباره ی افسار اسبش، گاری را مجددا به حرکت انداخت. بقیه ی راه را بدون هیچ صحبتی با هم طی کردند.

تمام وقت نیک به این موضوع فکر می کرد که آیا باید دخترک را برای آنچه که در پیش رو داشت - اگر که او به او اجازه ی ماندن می داد - آماده می کرد؟

واضح بود که از زبان "شان" از دشمنی بین خودش و او با خبر شده بود. هر چند بدون دانستن تمام جزییات مسخره ی ماجرا!

تمام مردم جزیره او را به عنوان آدمی تک رو و بدخلق - که زندگی و رفت و آمد با فرانک و سگ و گوسفند هایش را به یک زندگی اجتماعی میان بقیه ی مردم ترجیح می دهد - می شناختند و مسلما دخترک هم از آن مطلع بود.

اما آنچه که فکرش را مشغول می کرد، این بود که قطعاً سامر از جریان دوئل و قتلی که او مرتکب شده بود، خبر نداشت.

می دانست که هنور تابستان نیامده، سامر از تمام ماجرا آگاه می شود. پس چرا خودش جریان را برایش تعریف نکند؟...؟ چرا همین حالا همه چیز را به دخترک نمی گفت؟

اطمینان داشت که بعد از شنیدن این موضوع، تمام ماجرای پیچیده ی ازدواج میانشان خود به خود حل می شود و دخترک بدون هیچ مکثی به سرعت به لندن باز می گشت. پس چرا تماشش نمی کرد؟! ...؟! ...!؟

با به گوش رسیدن صدای چرخ های کاری نیک، "بستی" ماده سگ وفادارش به سرعت از روی ایوان خانه به پایین پرید و با ایستادن گاری خیز برداشت و روی پاهای نیک پرید و شروع به لیسیدن دست ها و گردن نیک کرد.

نیک او را در بغل گرفت و بدون توجه به سامر به پایین جستی زد و به سمت خانه رفت. فرانک - که دست به سینه از بالای ایوان خانه او را تماشا می کرد- پایین رفت و همزمان با عبور نیک از کنارش به سمتش چرخید.

- رییس؟ ... چیزی رو فراموش نکردی؟!

نیک بدون نگاهی به او خودش را به داخل تاریکی خانه کشید.

- نه!

صدایش جدی و محکم بود. ناچار فرانک به سمت سامر - که بالای گاری آماده ی پایین پریدن ایستاده بود - چرخید.

- بگذارید، من خودم توی پایین اومدن از این گاری لعنتی کمکتون کنم.

- نه. لازم نیست، خیلی ممنون... تنهایی هم از پشش بر می یام.

و پایین پرید

- خانم جوان من "فرانک ولز" هستم و خیلی خوشحال می شم اگه من رو به اسم کوچکم صدا کنید. فقط بگید که چمدونتون کجاست تا کمکتون کنم؟

- توی خونه ی "شان اوکانل موند. ام... م... م... م...

تن صدایش را پایین تر آورد.

- اینقدر با عجله من رو از اون خونه بیرون آورد که همه ی وسایلم هم جا موندند.
- اصلا اشکالی نداره دخترم. خودم سریع با اسب می رم و می یارمشون.
- با بلند شدن صدای غژ غژ چوبهای جلوی ایوان زیر پاهای سامر، نیک در جایش ایستاد و به صدای قدم های او گوش داد.
- سامر جلوی در ورودی ایستاده بود و چشم های آبی کبودش با خشم او را زیر نظر داشتند. ورود فرانک به خانه ماس چشم هایشان را پایان داد. فرانک نگاهی به هر دو انداخت و به سمت نیک چرخید.
- باید بهش کجا جا بدم رییس؟
- دوباره به سامر نگاه کرد. دخترک با نگاه گوشه به گوشه ی خانه را جستجو کرد. به کاناپه ی رنگ و رو رفته ی کنار دیوار اتاق نشیمن نگاهی کرد و ابرویی بالا داد. نه خبری از تکه ای فرش بود و نه قاب عکسی بر روی دیوار. جو سرد و بی روحی تمام فضای خانه را فرا گرفته بود.
- چیه؟ مثل این که اینجا مورد پسند خانم واقع نشده؟
- دخترک با کشیدن نفس های عمیقی سعی در کنترل خشم و نگرانی اش کرد.
- من لونه های مرغی دیدم که صد برابر از اینجا بزرگتر و با صفاتر بودند.
- خوب، این که عالیه! دیگه بهتر از این امکان نداره ...

- صدایش از شدت عصبانیت بلندتر شده بود.
- آگه نظر من رو می خواهی باید بهت بگم که اون امضای زیر قرار داد که از من داری؛ یک اشتباه احمقانه وسط یه مستی بوده و یه نفر هم از اون حال من سواستفاده کرده بود. به همین دلیل از من انتظار بیشتری نداشته باش تا بالاخره یه فکری به حال این وضعیت بکنم.
 - سامر با چشم هایی خشمگین و صورتی پر از آثار سیاهی پخش شده ی دوده ها و پوشیده در پیراهن مردانه ی "شان" - که حداقل سه یا چهار سایز از او بزرگتر بود - کاملاً به او نزدیک شد. به طوری که برای نگاه مستقیم در چشم های نیک سرش را کاملاً بالا گرفته بود.
 - عالی! من رو بفرستید برم و ببینید که چطور با کله این کار رو قبول می کنم.
- با انگشت به سمت فرانک اشاره کرد.
- الان حاضرم زن اون آدم- که اونجا ایستاده - باشم تا زن آدم خونسرد و بی احساسی مثل تو که شبیه یه یه غده ی غرور روی کون آدم ها هستی.
 - چشم های فرانک از تعجب شنیدن این سخنان به ابروهایش چسبیدند.
 - تازه... این رو هم یادتون باشه... من با شما روی یه تخت نمی خوابم.
 - خدای بزرگ! دختر جون، تو خیلی خودت رو دست بالا گرفتی!
 - وقتی نیک از کنار عبور کرد و به سمت خروجی خانه رفت، سامر هنوز هم بدون حرکت و شوک زده از جمله ی آخر نیک سر جایش میخکوب شده بود.
 - فرانک... برو خونه ی اوکانل و چمدونش رو بیار.
 - باشه. ولی، بعد کجا بگذارمش؟
 - نمی دونم؛ فقط تا جایی که امکان داره از من دور باشه.

- دهان سامر از شدت تعجب باز ماند.
- اوه... شما واقعا حالتون خرابه!
- فرانک صحبت سامر را قطع کرد.
- الان داری کجا می ری رییس؟
- می رم پیش کلارا و بن.
- با صدای جیغ مانند سامر هر دو به سمتش چرخیدند.
- پس من چی؟! ...؟! ...!؟
- تو چی؟! ...؟! ...?
- شما می رید تا بقیه ی روزتون رو خوش بگذرونید و من رو اینجا تنها می دارید؟! نیک به سمت اسپس رفت.
- کاملا درسته!
- کی بر می گردید؟
- به تو ربطی نداره!
- خوب... خوب... شاید من هم دلم بخواد باهاتون بیام!
- داری با من شوخی می کنی؟! ...؟! ...!؟
- لعنتی! آگه من رو نمی خواستید، پس چرا نگذاشتید پیش شان بمونم؟ نیک سوار گاری اش شد و افسار اسپس را بالا برد.
- به جهنم... از سر راهم برو کنار.

- مگه من یه تیکه گوشتم که باهام اینجوری رفتار می کنید؟! اینجور بی تفاوت؟ من رو مثل یه گونی سیب زمینی گذاشتید روی دوشتون و هر کاری که دلتون می خواد، باهام می کنید. دیگه از این مدل رفتارها خسته شدم. خسته شدم از این که همه اش منتظر بمونم تا ببینم چه کسی برام چه تصمیمی گرفته است.
- نیک افسار اسبش را کشید و گاری را به حرکت در آورد. تمام سعی اش این بود که به عقب برنگردد.
- ... شما آخرین مردی توی دنیا هستید که من برای ازدواج بهش فکر می کردم. یه الاغ از شما بیشتر ادب داره... امیدوارم یه سرخپوست سر راهتون رو بگیره و یه تیر خلاص توی سرتون شلیک کنه و ...

"کلارا بیکنفیلد" دست از خواندن کشید و کتابش را آرام پایین آورد .

- نیک... اصلا به من گوش می دی؟

- آره!

- خوب، پس بگو که الان چی می خوندم

- فکر می کنم داشتی می خواندی که... "لرد اورویل" از "دوشیزه انویل" خوشش اومده و داشت

از اون دختره ی آب زیرِ کاهِ موقرمز خواستگاری می کرد .

خودش را چندیدن بار پشت سر هم روی صندلی اش عقب و جلو کرد .

- مرد بیچاره !

کلارا حلقه های فر شده ی موهای بلوندش را تکانی داد و کتابش را روی زانوهایش نهاد و

نفس آه مانندی کشید.

- این که مال دو صفحه ی قبلش بود ! ... ! ... !

نیک نگاهی به بن - که روی مبل روبرویش نشسته بود و با نسخه ی روزانه ی رنگ و رو

رفته ای از "تایمز" لندن در دستش کلنچار می رفت - انداخت. بن از زیر عینک، نگاهی به

هر دو کرد و رو به نیک اشاره به روزنامه کرد.

- این بار یه خیر هم در مورد آقای "چسترفیلد" توی مجلس نوشته شده ست .

نیک از جایش بلند شد و بدون نگاهی به روزنامه ی در دست بن، به سمت شومینه رفت. بن

دو باره روزنامه اش را باز کرد.

- اینجا نوشته که به احتمال زیاد ایشون می خواد جای "گولد استون" رو توی مجلس بگیره.

نیک در حالی که دست هایش را در جیب فرو برده بود، هنوز به آتش داخل شومینه خیره نگاه می کرد. در حالت عادی، تمام خبرهای مربوط به پدرش را با علاقه دنبال می کرد؛ اما امشب تمام تمرکزش را از دست داده بود. بن دوباره روزنامه اش را بست و پاهایش را روی هم انداخت.

- نیک؟ ... امشب می خواهی چیزی رو با ما در میون بگذاری؟
- فکر کنم اول یه یه لیوان مشروب احتیاج دارم.
- بن مقداری *شerry برایش ریخت و جام را به سمتش گرفت. بعد از نوشیدن مقداری از آن، نیک به سمت آنها چرخید.
- من ازدواج کردم!
- کلارا لبخندی زد.
- ما که این رو می دونیم.
- بن ادامه ی حرف کلارا را گرفت.
- تمام مدت داشتیم فکر می کردیم، تا کی می خواهی این موضوع رو پنهان کنی. حتی با خبر شدیم که چند روزی کارهای خونه ی شان اوکانل رو می کرده. از شنیدن این جریان حسابی شوکه شده بودیم.
- دقیقا از کی می دونید؟
- از دیروز! به نظرم شان توی این ماجرا بی تقصیر بود. اون هم توی بندر و اتفاقی از بقیه خبر اومدن زنت رو شنیده بود.

*Scherry = نوعی مشروب

- کلارا دست هایش خانمانه را به هم چفت کرد.
- خوب معلومه که نیک چی کار می کنه. این ازدواج هیچ رسمیتی نداره و باید لغو بشه. بن لبخندی به او زد.
 - شنیدم که زن خوشگلی هم هست. کلارا سری تکان داد.
 - پوف... ف... این تمام چیزیه که فقط شما مردها بهش فکر می کنید. خوشگلی و ظاهر! باید بررسی که آیا شخصیت داره؟
 - زن عزیز من! هر موقع در مورد نیک صحبتی پیش می یاد، جبهه گیری های تو هم شروع می شه.
 - شاید اینطور باشه. در هر صورت من نمی خوام نیک از اینی که الان هست، غمگین تر و ناامیدتر بشه.
 - نیک لبخندی - هر چند کوتاه - به کلارا زد. به یاد سوءظن هایش نسبت به بن و کلارا در روزهای اول ورودش به جزیره افتاد.
 - فقط به دلیل اینکه آنها جزو طبقه ی معمولی اجتماع محسوب می شدند و مثل خودش اصیل زاده نبودند. از یادآوری این موضوع مثل هربار از خودش متنفر شد. صدای ملایم کلارا او را به خود آورد.
 - خوب، بهمون بگو چه شکلیه؟
 - خیلی جوان، لاغر و حال به هم زن! مشخصه که جز طرفداران " شارلوت برونته " هم هست.

- شروع به تعریف داستان خیالی سامر از خانواده اش کرد. کلارا در حالیکه که از شدت خنده با دستمال اشک گوشه ی چشمش را پاک می کرد، نفسی گرفت.
- این داستان، زندگی گذشته اش رو مرموز تر می کنه. باید خیلی مواظب باشی...
 - نیک، تو می تونی این ازدواج رو غیررسمی اعلام کنی آگه... چیز... یعنی اتفاق خاصی نیفته.
 - منظور همسر عزیزم اینه که باهاش نخوابی نیک.
 - همین موضوع باعث افتادن من توی این جزیره و درست کردن این زندگی برای من شده. مطمئن باشید به این زودی نمی خوام اتفاق های گذشته ام رو تکرار کنم... دیگه دیر وقته، بهتره من هم برم.
 - نیک تا خونه راه زیادیه، امشب رو اینجا بمون.
 - نه کلارا. ازت ممنوم، ولی باید برم. امروز زیاد وقت پشم چینی نداشتیم. فردا باید امروز رو جبران کنیم.
 - بن دستی روی شانه نیک گذاشت.
 - نیک، خودت خوب می دونی که فقط کافیه اجازه بدی. به سرعت چند تا از کارگراهم رو برای کمک بهت می فرستم.
 - می دونم؛ ولی لازم نیست.
 - با بوسه ای بر پشت دست کلارا - در حالیکه بن او را همراهی می کرد- از خانه ی آنها بیرون آمد.
 - می دونی نیک، من هنوز هم توی شوک خبر ازدواجت هستم. به نظرم قبل از اینکه اتفاقی بیفتون بیفته و دیگه فسخ قرار داد ناممکن بشه، بهتره زودتر همه چیز رو درست کنی.

- منظورت اینه قبل از اینکه با دختره بخوابم.
- آره، منظورم درست توی همچین مایه هایی بود!
- نگران نباش؛ دختره اصلا جذبم نمی کنه.
- نکنه باید یادت بیارم که تو الان مدت زیادیه که بدون زن بودی. درست از زمان...
صدای خشک و جدی نیک مانع ادامه دادن جمله اش شد.
- نه، نیازی به یاد آوری تو ندارم. راستش رو بخواهی از زمانی که آخرین بار وسط پاهای یه زن بودم، مدت زیادی می گذره. یا حتی از زمانی که آخرین بار هوس این کار به سرم زده بود. بعضی موقع ها برام سواله که اصلا توانایی اش رو دارم با نه؟! سوار گاری اش شد و رویش را به سمت بن - که در حال نوازش گردن اسب نیک بود - چرخاند.
- جلوی کلارا نخواستم در مورد همه چیز صحبت کنم. ولی تو تازگی ها از "جیک مادیسون" خبری شنیدی؟
- منظورت همون پیرمرد یه که صاحب بزرگترین مزرعه و دامپروری توی "کووارد والد"ه ؟
اتفاقی برایش افتاده؟
- شب قبل تمام مزرعه اش رو آتیش زدن. تمام خونه و مزرعه اش ر.... بعد هم سراغ گوسفنداش رفتن و همه رو سر بریدن.
- همونطور که دفعه ی قبل هم بهت گفتم، آخر وسط این ماجرا ها یکی کشته می شه. تو و من می دونیم که ما گوسفند دارها قدرت دفاعی زیادی در مقابل این دزدها نداریم. البته تا زمانی که همه ی ما - که توی این منطقه زندگی می کنیم - متحد بشیم.

- بعد هم بهونه بدیم دستشون که بیان زندگی امون رو آتش بزنی؟!
 - روی تنیسون به خاطر اسم خوبت توی این منطقه کاری به مزرعه ی تو نداره. فکر کنم بهتره که با شان اوکانل حرف بزنی.
 - من مطمئنم که شان به این ماجراها هیچ ربطی نداره. "روی تنیسون" از اول هم تک رو و شر بود.
 - ولی من تمام گروه خرابکارها رو امروز توی زمین های "شان" دیدم. همه اشون هم آماده ی اشاره ی "شان" بودند که چه با چاقو و چه تفنگ، کلک من رو بکنن.
 - نیک نگاهی به خانه ی "بن" انداخت. کلارا کنار در خانه - پشت به چراغ توی راهرو - منتظر برگشت بن بود. ناگهان به یاد آورد که دختری امشب در خانه اش منتظر او نشسته است .
 - اوه خدایا !
 - چه شبهایی که بعد از خداحافظی از بن و کلارا آرزو کرده بود که ای کاش کسی - به غیر از یک پیرمرد و یک سگ - در خانه اش منتظرش باشد. یعنی ... دخترک منتظرش بود؟
 - نیک روزنامه ی تا شده را از دست بن گرفت و در جیب کتش جا داد.

- سامر روی سنگ جلوی ظرفشویی نشسته و در حالیکه پاهایش را تکان می داد، به فرانک -
که مشغول پهن کردن خمیر روی صفحه ی پخت نان بود - نگاه می کرد.
- این چیه فرانک؟
- این خمیر ذرتیه. می خوام کیک ذرت درست کنم. بعداز این که پخت، همه رو توی یه پارچه
می پیچم که تا فردا تازه بموندند.
- فردا وقتی که بعد از پشم چینی گرسنه به خونه بر می گردیم، می تونیم اینها را بخوریم. بیا...
یه ذره مربا روش بمال و امتحانش کن؛ حتما خوشت می یاد.
- سامر بدون این که منتظر بماند تا فرانک توضیح بیشتری دهد، سریع تکه ای از نان را در
دهانش گذاشت.
- هوم...م...م...م...م...
فرانک ذوق زده نگاهش کرد.
- لعنتی! ... بهت گفتم که خوشت می یاد. بالاخره کسی پیدا شد که از هنر آشپزی من تعریف کنه.
دو ساله که هر روز دارم اینجا آشپزی می کنم؛ اما دریغ از یک تشکر خالی!
- می تونم پیرسم که ... چرا اینجا موندید؟ چطور می تونید اخلاق گند این آقا رو تحمل کنید؟!
- اوه... در واقع اون اصلا بد اخلاق نیست. بیشتر وقت ها هیچی ازش نمی بینی؛ نه بد اخلاقی و
نه خوش خلقی!
- بعضی وقت ها آرزو می کنم ای کاش یه خلق و خویی - چه بد، چه خوب - از خودش نشون
می داد.

در واقع کاری که در اکثر مواقع می‌کنه، اینه که ساعت‌ها با قیافه‌ای عصبانی و بدون حرف، به یه گوشه زل می‌زنه و یا عصبانیت خودش رو با مشت زدن روی دیوار و درخت خالی می‌کنه.

- شان می‌گفت که اون یکی رو کشته، فکر می‌کنید که واقعیت داره؟
- من؟! ...؟! ... نیک به من پول نمی‌ده که فکر کنم! شاید این کار رو کرده باشه. اما من که تا حالا ازش نپرسیدم و اون هم حرفی نزده است.
- حقیقت اینه که هر کدوم از ما که اینجاییم، از چیزی فرار می‌کنیم. حالا اون چیز می‌تونه یه اشتباه باشه، یا یه خاطره ی‌بد، شاید هم از زندان.
- آدم‌ها از قفس و زندان می‌تونند فرار کنند. ولی هیچ وقت از قفسی که توی سر و فکرشون هست، نمی‌تونن در برن. خاطره‌های لعنتی و بی‌رحمی وجود دارند که از دستشون به هیچ کجا نمی‌تونن فرار کنن!
- فرانک؟ ... چرا شان و نیک اینقدر با هم دشمن هستند؟
- مشکل اینه که این دو تا جوان خیلی شبیه هم هستن. هر دوشون توی زندگی اشون عصبانی و سخت هستند. تنها فرق اونها اینه که نیک عصبانیتش رو توی خودش می‌ریزه و شان اطرافش رو آتش می‌زنه.
- فرانک سرش را خاراند و گویی با خودش حرف می‌زند، سرش را تکان داد.
- فکر کنم که دیگه حالاست که بیداش بشه. بیا دختر جون، بیا این خمیرها را توی تابه کمی پشت و رو کن. حواست باشه نسوزونیشون.

صدای پارس بستنی، ضربان قلب سامر را از فکر رویارویی با نیک به سرعت بالا برد.

- چی شده فرانک؟ چرا سگه اینجوری می کنه؟

- فرانک به سمت در خانه رفت، آن را باز کرد و با چشم هایی جدی و هوشیار نگاهی به اطراف انداخت.

- فکر کنم یه طوفان توی راه داریم ...

در حالیکه بارانی اش را به تن می کرد ادامه داد.

- بمون توی خونه و بیرون نیا... طوفان بدی توی راهه.

- الان شما دارید کجا می رید؟

- توی این طوفان ها آب رودخونه بدجور بالا می یاد ...

ادامه ی حرف هایش در صدای بلند کوبیده شدن در و پنجره ها به هم، گم شد....

بعد از این که مدتی منتظر بازگشتن فرانک ماند، بالاخره خسته شد و به سمت اتاق خواب - که فرانک وسایلش را در آنجا گذاشته بود- رفت.

روی تخت نشست و پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را در آغوش گرفت. برای چندمین بار در طول همین یک روز از خودش سوال می کرد که " اینجا وسط یک مزرعه ی دامپروری و

هزاران مایل دورتر از اجتماع مدرنی - که در آن بزرگ شده بود - چه می کرد؟! "

باز هم خدا را شکر که مجبور به انجام وظایف تهوع آور زناشویی با این مرد نبود. از یادآوری وظایفی که این مرد بد عنق و مغرور می توانست در این تخت به عهده اش بگذارد تنش به لرز

افتاد. حرص زده و محکم دو مشت روی بالشی که در آغوش گرفته بود، کوبید.

- بیا... بگیر... این اولی رو زدم، چون من رو از خونه ات انداختی بیرون و چون از من خوست نمی یاد...
- مشتش را دوباره بالا برد. پانگ... گ... گ...
- این هم برای این که مثل فرانک قد کوتاه و کچل و پیر نیستی!
- بالشت را دوباره روی تخت انداخت و خودش هم روی آن افتاد و صورتش را در آن فرو برد. بوی خواب نمی داد، بوی دریا، شراب و صابون از آن به مشام می رسید.
- آخ...خ... که تا قبل از آمدنش به اینجا چه رویاهایی که برای خودش نداشت. نگاهی دوباره به اطراف انداخت.
- اگر، فقط اگر یک سری وسیله برای اینجا می خریدند. مثلاً یک فرش ایرانی برای جلوی کاناپه ی داخل حال یا پرده های توری بلند - که تا روی فرش به زمین می رسیدند - مسلماً اینگونه مقبول تر و زیبا تر دیده می شد.
- از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. تازه چشمش به گوشه ای از آشپزخانه - که با پرده ای از آنجا جدا شده بود - افتاد.
- پرده را کنار زد و داخل شد یک میز ساده ی دست ساز با قلمدانی از چرم و کتابهایی که پشت آن در قفسه هایی به ترتیب چیده شده بودند به چشمش خورد. صداهایی از دور به گوشش رسید، ابتدا صدای فرانک و بعد... نیک .
- رودخونه دوباره طغیان کرده و بالا آمده رییس. باید برم به چند تا از سکنه ی کنار رودخانه کمک کنم.
- نمی خواد بری. فردا به اندازه ی کافی کار داریم، خسته می شی.

- می رم و تا فردا ظهر اینجا هستم. الان هم اسبت رو می برم توی اصطبل تا تو بری خونه و لباس های خیست رو عوض کنی.

همزمان با به گوش رسیدن صدای باز شدن در خانه، همراه با هیاهوی باد و طوفانی که به داخل هجوم آورد، قلبش تندتر شروع به تپیدن کرد.

صدای کوبیده شدن چکمه هایی روی زمین و بعد کشیده شدن یک صندلی به گوش رسید. سعی کردن بدون سر و صدا و روی نوک پا به سمت آشپزخانه بچرخد. خودش را به دلیل این همه ترس و استرس لعنت کرد.

در حالت عادی هیچوقت دختر ترسویی به شمار نمی رفت. در تمام ده سال زندگی اش با مارتای پیرهمیشه جواب های دندان شکنی برای پیرزن در آستینش داشت. ولی مشکل این بود که نیک با آن قد بلند و هیکل عضلانی، موهای سیاه و چشم های نافذ، هیچ شباهتی به مارتای عجززه نداشت.

در هر صورت باید به خودش مسلط می شد و امشب تکلیف خودش را با او معلوم می کرد. یا برای همیشه می ماند، یا می رفت. همه چیز به نیک بستگی داشت.

با چانه ای جلو و شانه هایی که کمی عقب تر از همیشه داده بود، به سمت نیک رفت. نیک با چشم هایی بسته و سری تکیه داده به دست فنجان قهوه اش را مزه، مزه می کرد. آب از لباس هایش روی زمین چکه می کرد و زیر صندلی اش جمع شده بود.

ناگهان چشم هایش را گشود و هیکل سنگینش را از کنار میز بلند کرد و کاملاً مستقیم روی صندلی اش نشست. خستگی از سر و رویش می بارید.

جرعه ای از قهوه اش نوشید و سر تا پای دخترک را دقیق و با نگاهی خیره برانداز کرد. قهوه اش که تمام شد، فنجانش را به سمت سامر گرفت و به قهوه اشاره کرد. سامر فتجان را پر کرد و دوباره به سمتش هول داد. نیک بدون هیچ حرفی دوباره شروع به نوشیدن کرد. در نهایت سامر طاقت نیاورد.

- بفرمایید... حالا که اینجا هستم بهم بگید، شاید بتونم خدمت دیگه ای بهتون بکنم! باز هم جوابی نگرفت. بشقابی از کیکِ ذرتِ سرد شده یِ فرانک برایش پر کرد و جلویش گذاشت.

کاش به قدری جرات داشت که به جای "بفرمایید چیز دیگری می خواهید" می گفت "امیدوارم در گلویت گیر کنه!"

نیک، کیک را از وسط دو نیمه کرد و در مقابل چشم های متعجب سامر به طرفش گرفت. سامر بدون فکر کردن آن را گرفت.

- بهتره بنشین.

سامر صندلی رو بروی او را کناری کشید و رویش نشست .

- خوب ..تعریف کن ببینم. نظرت در مورد این خونه و زندگی چیه؟
چشمانش را شرمگین پایین انداخت.

- هی...ی... بد نیست.

- بد نیست؟! ...؟! ... باید بهت بگم که از اینکه هنوز اینجا موندی، حسابی جا خوردم.

- مگه می تونم جای دیگه ای برم؟!

- مثلاً برگردی پیش "شان".

- یعنی هنوز هم فکر می کنید که من با "شان" علیه شما تباری کردم؟!
 - آگه اون قرار داد واقعی باشه، پس نه.
 - نور امیدی در دل دخترک تابیده شد.
 - پس قبول دارید که من زنتون هستم؟!
 - نیک تکه ای از کیک داخل بشقابش را کند و به دهانش گذاشت و همانطور که لقمه اش را می جوید، بدون اینکه هیچ حسی در گفتارش باشد جواب سامر را داد
 - فعلا که آب رودخونه بالا اومده و نمی شه کاری کرد. ولی همین که دوباره به حال قبل برگشت، به کریستچرج برت می گردونم.
 - کریستچرج؟! ...؟! ... پس در آخر می خواهید من رو پس بفرستید؟!
 - اینجا اصلا بهت خوش نمی گذره. زمستون هاش خیلی سرده و تابستون ها حسابی گرم!
 - به نظر که این بالا به شما حسابی خوش می گذره!
 - زندگی توی اینجا، به درد دختر جوانی مثل تو نمی خوره ... اصلا بگو ببینم چند سالتنه؟
 - هجده.
 - یه دختر جوان مثل تو احتیاج به دوست داره و همین جوری که می بینی اینجا کسی دور و بر من نیست. خیلی راحت بگم، من چیزی برای تو ندارم.
 - اشکال ندا...
 - ببین دختر جون، من پولی ندارم. یعنی هر چی هم دارم به اندازه ی بخور و نمیری برای ماست. یه زن نیاز داره تا پول خرج کنه که خوشحال باشه... من حتی توان مالی این رو ندارم که مثل اون لباس هایی که تنته رو برات بخرم...

- مطمئنم که این چند ساعت که توی خونه تنها بودی، هزار تا نقشه برای دکور این خونه و اتاق ها کشیدی.
- سامر چشم هایش را به زیر انداخت و به سرعت - با دست هایی که به کمر زده بود - روی پاهایش ایستاد.
- ببینید آقای سیرا، بهتره این حرفها رو تموم کنید. این همه دلیل برای نگه نداشتن من گفتید. شما با سگتون و گوسفندهاتون و همراه فرانک خوشبختید پس دیگه به من احتیاجی ندارید. خوب... مهم نیست! من هم بهتون احتیاجی ندارم. اصلا اومدن من به نیوزلند خیلی احمقانه بود. اون همه دوست و رفیقم رو توی لندن ول کردم که پیام اینجا ب و ...
- با صدای بلند شروع به گریه کرد و به سرعت از آشپزخانه به سمت اتاقش بیرون دوید. نیک به سرعت از جا بلند شد - طوری که صندلی به زمین افتاد- و به موقع قبل از دور شدن سامر بازوی دخترک را محکم چسبید.
- نفس صدا دار دختر به صورتش برخورد می کرد و با چشم هایی عصبانی و پر از خشم به نیک خیره شده بود. چشم هایش از اشک براق به نظر می رسید. نیک با دیدن این منظره آرزو می کرد که ای کاش می توانست لبهای لرزان و مرطوب دخترک را در همین لحظه بوسه باران کند.
- چی از جون من می خواهی؟! ... من مست بودم؛ می فهمی؟! مست! اصلا موقع امضا کردن سند ازدواج هیچی نفهمیده بودم. روحم هم خبر نداشت که اون مرتیکه با من چی کار کرده. وضعیت مالی من برای نگهداری یه نفر دیگه کفاف نمی ده.
- همه ی اینها رو متوجه شدم جناب سیرا.

- نیک بازوی دخترک را محکم تر فشرد.
- اینطوری به من نگاه نکن... من دنبال ازدواج نبودم و نیستم.
- همین الان دستم رو ول کنید. کم کم داره دردم می گیره .
- نیک سریع دستش را عقب کشید و سامر با نفس بلندی به سمت اتاق دوید. نیک نمی دانست چقدر - از وقتی که با سری افتاده به سنگ ظرف شویی تکیه داده بود - می گذشت که صدای قدم های فرانک که وارد خانه می شد، او را از افکار مشوشش بیرون کشید.
- عجب طوفان بدی بود! امسال خرابی طغیان رودخونه بیشتر از همیشه هم بود.
- فرانک با چکمه هایی گل آلود به میز آشپزخانه نزدیک شد و برای خودش قهوه ای ریخت.
- چی شده؟ باز هم کی پاش رو روی دمت گذاشته؟...
- آه... نمی خواد بهم بگی. حتما باز هم تو و دوشیزه خانم بحث تکراریتون رو داشتی. از من می شنوی زیاد سخت نگیر، چند وقت دیگه به هم عادت می کنید!
- می خوام بفرستمش بره!
- فرانک فنجان قهوه اش را به لب نزدیک کرد .
- اوه این چقدر داغه.
- نیک نگاهی ناراحت به او انداخت.
- بهت گفتم که می خوام...
- من هم کر نبودم، شنیدم. برو، بفرستش. کی جلوت رو گرفته؟ اصلا کی دلش برای اون تنگ می شه که یادش هم بکنه؟
- تو هم می تونی به دنیای تنهایی ات برگردی و مثل همیشه توی تنهایی اتاقت نفرتت رو از تمام دنیا و دور و برت توی خودت بریزی! ...

می شنوی نیک؟! ... صدایی که توی خونه پیچیده رو می شنوی؟ این صداها رو شنوی؟ زمزمه
ها رو می شنوی؟...؟

- چه صدایی؟! ... منظورت صدای بارونه؟
- نه...ه... اون صداهایی که پشت اون هست.
- من چیزی نمی شنوم!
- درسته! ... دقیقا. این تنها چیزیه که تا آخر عمرت می شنوی. تنها صدایی که قبل از اینکه نفس
آخرت رو بکشی به گوشت می رسه؛ سکوت! ... بعضی موقع ها سکوت می تونه بدترین
چیز باشه!
- در حالیکه فنجان خالی قهوه اش را روی میز می گذاشت و باقی مانده ی قهوه ی داخل قهوه
جوش را در آتش اجاق می ریخت سرش را تکانی داد .
- بهش فکر کن رییس. اون موقع سکوت اطرافت می تونه خیلی سخت تر از هر چیزی باشه!

باران همچنان می بارید. باد زوزه می کشید و لوله های اجاق گاز تکان می خوردند. با افتادن قطره ی آبی بر روی بینی اش، سرش را بالا گرفت.

لکه ی تیره ی کوچکی روی سقف درست شده بود. لکه به کندی تبدیل به قطره ای آب شد و اینبار روی پیراهن سفیدش چکید.

تابه ای از بالای اجاق برداشت و روی زمین - زیر جایی که آب چکه می کرد - گذاشت. شعله ی لامپ را تا حد ممکن پایین آورد و به سمت نشیمن رفت.

روی کاناپه ی کنار دیوار دخترک را دید - که با کلاهی در دست و چمدانی کنار پایش - مستقیم و به خشکی نشسته است.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- نمی خوام شما رو از توی تخت و اتاقتون فراری بدم. بالاخره من که رفتنی هستم، پس این چند وقت رو می تونم مثل یه مهمون روی این کاناپه سر کنم.

توی اتاقتون هم... چون ما قرار نیست متاهل بمونیم... خوب... یعنی چیزه... نمی تونیم با هم روی یه تخت بخوابیم. متوجه منظورم که می شنید؟

- من اصلا قصد خوابیدن با تو رو نداشتم و ندارم.

- اوه! ... جدی؟! ...!؟!

- آره... حالا هم برو، می خوام بخوابم.

- ولی اونی که اینجا زیادیه، من هستم، بگذارید همین جا بخوابم.

- به موقع به مسئله رفتن و تموم شدن همه چیز هم رسیدگی می شه.

خم شد و چمدان دخترک را به دست گرفت و به سمت اتاقش به راه افتاد. به محض ورود به اتاق چمدان را روی زمین گذاشت و به قصد بیرون آمدن رویش را چرخاند. اما سامر جلوی راهش را گرفت.

- آقای سبرا... حداقل لطفا این پتو و بالش را با خودتون ببرید. دیگه این ها که حتما لازمتون می شه.

بدون بیرون آوردن لباسهایش، روی کاناپه دراز کشید و بالشت را زیر سرش گذاشت. جریانات امروز او را حسابی خسته کرده بودند.

نگرانی، دلشوره و خستگی دست به دست هم داده بودند تا او آماده خواب عمیقی باشد. رایحه ی آشنایی کنار بوی کیک ذرت و قهوه ی فرانک به مشامش می رسید.

رایحه ای غریب، شگفت آور و گرم. نفس عمیقی کشید و بالشت را دوباره به صورتش نزدیک کرد. عطری که گرمای فراموش شده ای را به یادش می آورد، گرمایی که مانند یک براندی داغ در بدنش به جریان پیدا کرده بود.

تصاویر گنگی از روزهای فراموش شده اش به ذهنش هجوم آورد. تصویر زنی که نفس های آه ماندنی می کشید و خودش که لبهایش را روی پوست حنجره ی زن می کشید. بدنش تمام بدن زن را احاطه کرده بود و ... با کشیدن نفسی عمیق، تمام بوی زن را از بالشت میان دستش به وجودش کشید.

ناکهان از جا پرید و وارد کتابخانه اش شد. از داخل جعبه ی فلزی زیر میز، تفنگش را بیرون کشید و آن را کمی در دستانش نگاه داشت.

حس می کرد که وزن اسلحه، نسبت به شش سال پیش بیشتر شده است. با دست آزادش پیشانی اش را مالید و به سمت بیرون از خانه رفت و روی پله های ورودی نشست.

" من رو تنها بگذارید لعنتی ها... تنها بگذارید."

زمانی که فرانک و سامر از مزرعه ی آب گرفته ی جانسون بیرون آمدند، خورشید کاملاً وسط آسمان رسیده بود. او و سامر تمام قبل از ظهر را در کمک کردن به جانسون ها - آرنولد و دورا - گذرانده بودند.

"دورا و آرنولد و دان و نان" آنها را تا گاری اشان بدرقه کردند. "دان" به عنوان تشکر یک جعبه ی پراز میوه و سبزی پخته شده بالای گاری گذاشت و نان هم بسته ای پراز بیسکویت های تازه پخته شده و گرم روی پای سامر قرار داد.

در حالیکه دورا دست های سامر را در دست گرفته بود، نگاه گرم و قدردانش را به سامر دوخت.

- امروز با اومدنن اینجا برای کمک کردن به ما لطف بزرگی کردی. در خونه ی ما همیشه به روت بازه... باز هم همدیگه رو می بینیم؟

از تصور بازگشت به لندن و اینکه دوست تازه پیدا کرده اش را، شاید دیگر هیچ وقت نبیند، بغض سختی به گلویش فشار آورد. یبه سختی جلو ریزش اشک هایش را گرفت و لبخندی به روی زن جوان و مو بلوند روپرویش پاشید.

- مطمئن باش که از دیدن دوباره ات خیلی، خیلی، خوشحال می شم.

- ما اینجا هر ماه یکبار - برای یه پیک نیک دسته جمعی - توی "روک وود" دور هم جمع می شیم. در واقع فرصت خوبیه که کنار هم با لباس های خوشگل بخندیم و برقصیم و کمی شاد باشیم.

- وای چقدر جالب! حتی شنیدنش هم من رو خوشحال می کنه.

دان نگاهی به فرانک - که با لبخندی مهربان به زن ها نگاه می کرد- انداخت و حرف دورا را ادامه داد.

- شاید دورا و بچه ها برای سلام و احوالپرسی پیشت بیان سامر.

- عالی، خیلی لطف می کنیدی.

- حتما، البته وقتی بچه به دنیا بیاد.

و به شکم بزرگش - که دهمین بچه اشان را حمل می کرد - اشاره ای کرد . با حرکت کردن گاری و تکان های آن، سامر خودش را محکم به نرده ی کناری اش چسبانده و به عقب نگاهی انداخت.

- تصویر " دورا و آرنولد جانسون " و " دان و نان شارکیس " - که او را با لبخند بدرقه می کردند و پشت سر شان چندین پسر بچه در حال بازی بودند - و خانه ی سفید و زیبایی که روی زمین سبز و میان تپه های سبز تر بنا شده بود، باعث شد تا آهی از سر حسرت کشید. این تصویر، نماد تمام آرزوهایش از بهشت روی زمین بود.

زمانی که به خانه ی سبزا رسیدند، نم نم باران کاملا بند آمده بود. فرانک او را به خانه رسانده و خودش دوباره به کارگاه کتار خانه رفته بود.

خانه لخت بود؛ کاملا خالی و سرد. با دیدن این وضعیت، ناگهان به یاد خانه ی جانسون ها افتاد. در هر اتاقشان دکور و تزئیناتی با سلیقه ای زنانه چیده شده بود .

- در جایش ایستاد. از بارانی تنش قطره های آب چکه می کردند. تمام تلاش خود را کرد تا به رویاهایش - که دیشب در مورد تزئین و چیدن وسایل در این خانه بافته بود - فکر نکند. از خانه بیرون رفت.

جلوی کارگاه، گوسفندان ردیف شده بودند و کنارشان سگ سبزا در اطراف آنها می‌دوید. ناگهان چشمش به سبزا افتاد. نه از پیراهن سفید و نه از کت زیبای دیشبش خبری نبود. به جای آنها، لباس مخصوص گوسفندداران را - که یک پیراهن آبی با شلواری قهوه‌ای بود - به تن داشت.

آستین‌هایش را کاملا بالا تا زده بود و چکمه‌های کثیفش تا زانوهایش می‌رسیدند. به پیشانی‌اش نوار سفیدی بسته و موهایش به عقب رفته بودند.

سبزا با پشت دست عرق‌کنار شقیقه‌اش را پاک کرد و به دنبال گوسفند بعدی چرخید و در همان حال نگاهی به خانه انداخت.

از همان هم فاصله می‌توانست چشم‌های سیاه‌سرد و نگاه بی‌تفاوتش را حس کند. زیر لب با خود زمزمه کرد.

- همینجوری ادامه بده آقای سبزا. من دقیقا همونی هستم که مقابلت می‌ایسته و اخلاق گند و مغرورت رو به رخت می‌کشه.

با پنجه به سطل کنار پایش کوبید.

- آره... اون شخص من هستم که ازت ترسی نداره آقای دماغ‌بالا... حالا هم توی اولین فرصت بهت می‌گم توی تختی که بوی تو رو می‌ده، نمی‌خوابم و این خونه‌ی خرابه‌ات هم بیشتر شبیه یه مرغدونی‌ه تا خونه!

رو در رو و چشم‌توی چشم حرف‌هام رو بهت می‌زنم. بهت می‌گم که تو داری با برگردوندنم، بهم لطف می‌کنی.

به سرعت و با نگاهی نگران به گوسفندهای اطرافش، به سمت نیک رفت. وقتی مقابل مرد رسید، به او خیره شد.

اما با دیدنش از نزدیک، تمام خشم و عصبانیتش به یکباره از میان رفت. چقدر این مرد تنها بود. قلبش از دیدن او - که گوسفند ماده ای را محکم بین پاهایش گرفته و مشغول چیدن پشم هایش بود - فشرده شد.

نیک تلاش کرد تا گوسفند را روی پاهای عقبش خم کند که ناگهان گوسفند با پاهایش لگدی به پشت زانویش کوبید. پلک هایش را از شدت درد به هم فشرد. دخترک جلو تر دوید و سعی کرد با گرفتن دم گوسفند جلوی فرارش را بگیرد.

صدای خنده ی سامر فضای کارگاه را پر کرد. نیک به او که دست های سفیدش از زاکت بارانی فرانک - که به تن داشت - بیرون زده و موهای بلند قرمزش در اطرافش پخش شده بودند، خیره شد. باورش نمی شد ولی در تمام مدت زمان کاری امروزش، به او فکر کرده بود. کمرش - به دلیل مدت زمان طولانی ای که روی گوسفندان خمیده مانده بود- به شدت درد می کرد که ناگهان دخترک به سمت او آمده و با ورودش گویی نوری در تاریکی های ذهنش درخشیده بود. زمزمه اش به نرمی کنار گوش سامر پیچید.

- محکم گرفتیش؟

زنش! مطمئن بود که نه احتیاجی به او دارد و نه علاقه ای. راستی هنگامی که در مستی کامل آن قرار داد را امضا کرده بود، چه در مغزش می گذشت؟!...؟!...

به چهره ی فرشته مانند دخترک نزدیک تر شد و با این نزدیکی قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد

سامر سرش را بالا آورد و با آن چشمان درشت کبود پر احساس به او نگاه کرد. خدای من! این دختر بوی هلو و باران می داد و در آن لحظه به تنها چیزی که می توانست فکر کند، فقط بوسیدن لب‌های او و چشیدنشان بود.

دلش می خواست گرمای وجود او را حس کند، غرق شدن در آغوشش را... دلش می خواست سینه‌های کوچک و سفت او را لمس کند. دلش آرام شدن در پیچ و خم اندام او را می خواست. طوری که دخترک کنار او پر شور و در آخر آرام شود.

لبهای نیمه بازش فریاد می زدند که مرا ببوس و چشم‌هایش برای در آغوش گرفته شدن التماس می کردند. سامر با طمانیه‌ای ملایم دستش را به سمت صورت نیک برد و گونه‌اش را با لطافت لمس کرد.

- سلام!

- سلام!

- تا حالا لبخند هم زدید آقای سیرا؟!

- نه.

- چرا؟!

- تا حالا چیزی نبوده که به خاطرش لبخند بزنم.

- اوه... خیلی متاسفم.

هیچ کدام متوجه فرار گوسفند از زیر دست‌هایشان نشدند. چشم در چشم و بدون بریدن نگاهشان، به هم نزدیکتر شدند.

سامر پلک هایش را به نرمی روی هم گذاشت و لبهای نیک نزدیکش شدند. اما با شنیدن صدای غیژ، غیژ، لولای در هر دو از جا پریدند و به آن سمت چرخیدند. فرانک داخل شد.

- تو اینجا یی رییس؟

ناگهان گویی هر دو به دنیای واقعی پرت شده بودند که از هم فاصله گرفتند. نیک با چهره ای منقبض شده، قیچی پشم چینی اش را روی زمین پرت کرد و از میان دندان هایی روی هم فشرده شده رو به دخترک زمزمه کرد.

- زود از اینجا برو.

با پلک هایی روی هم فشرده شده، به صدای پای دختر - که به سرعت از آنجا دور می شد - گوش داد.

- فکر می کنم دیگه باید کم کم به این دقت کنم که قبل از اینکه وارد جایی بشم، در بزنم . هوای آنجا را - که هنوز بوی دخترک را می داد - عمیق نفس کشید و عمیق تر. سپس کلافه مشت می محکم بر زمین کوبید و... باز محکم تر و محکم تر ...

مرد بلند قامت جلوی در - با چشم‌هایی قهوه‌ای رنگ - لبخندی گرم به روی سامر زد. چند دقیقه بعد از آنکه در را باز کرده و سرش را بیرون آورده و از میان در به مرد عینکی خیره شده بود؛ مرد با چهره‌ای متعجب، ناگهان به یاد آداب معاشرت افتاده و کلاهش را برداشته بود.

- من بن بیکنفیلد هستم خانم.

- اسم من هم سامر سابرا ست.

از اینکه حمام کرده و تمیز، با موهایی شانه زده و لباسی مرتب روبروی مرد ایستاده است، خوشحال بود.

مرد دست دراز شده‌ی سامر را بیش از حد مجاز طبیعی در میان دست‌هایش فشرد و لبخندی به رویش پاشید.

- خانم سبرا باید بهتون بگم که شما اصلا شبیه چیزی که من فکر می‌کردم، نیستید.

- اوه... می... می... می‌شه بهم بگید که انتظار چه چیزی رو داشتید آقای بیکنفیلد؟!

مرد با گونه‌هایی قرمز شده کمی این پا و آن پا کرد.

- ام... م... شاید کمی لاغرتر... چیزه... و مسن تر...

- مثل اینکه اینجا همه علاقه دارند سن من رو بدونن، نمی‌دونم چرا؟! ولی بهتون جواب می‌دم. من هجده سالمه!

- فکر کنم منظورتون نزدیک هجدهه، آخه بیشتر شبیه چهاردهه ساله‌ها هستید.

- الان من نمی‌دونم این حرفتون رو تعریف در نظر بگیرم یا توهین؟

- مطمئن باشید که قصد توهین نداشتم.

- خوب، این خوبه! فکر کنم می خواستید شوهرم رو ببینید.
- چه کسی رو ببینم؟
- سابرا... شوهرم!
- اوه... ببخشید. هنوز به این موضوع عادت نکردم.
- من هم همینطور! هنوز هم از اینکه اینجا هستم متعجبم.
- نگاه مرد مقابلش را شکار کرد.
- فکر کنم اون هم مثل منه!
- رک گویی دخترک واقعا شاهکار بود. سامر دوباره به صحبتش ادامه داد.
- اون با فرانک توی کارگاه پشم چینیه... اون روبرو. آگه می خواهید، برید پیشش. بعد هم برای شام باهاشون بیایید خونه. اینجوری مهمان نوازی دیشب شما را - که سابرا مهموتون بوده - جبران می کنم. واقعا خوشحال می شم امشب رو کنار ما باشید.
- اوم... م ... من نمی خوام مزاحم باشم.
- نه اصلا. من خیلی غذا پختم. راستش رو بخواهید، می خواستم او دو تا رو سوپرایز کنم. امروز از صبح بیکار بودم و تنها کاری که می تونستم بکنم، همین آشیزی بود.
- دیگه شما که می دونید، آدم ازدواج می کنه و زن به خونه می یاره که همیشه غذای گرم روی میزش داشته باشه. الان که دارم حرف می زنم...
- سامر بدون تمام کردن جمله اش، فریادی کشید و به سمت آشپزخانه دوید. بن توان برداشتن نگاهش از زن سابرا را نداشت. هرچند از "اوکانل" در مورد زیبایی زن نیک شنیده بود، ولی هیچ وقت تصور دیدن این صحنه را نداشت.

فقط کافی بود چند سال بگذرد و دخترک پخته تر شود. زیبایی اینکه در انتظارش بود، نفسگیر می شد. موهای قرمزش - که با نواری صورتی بسته شده و تکه هایی از آن ها کنار پیشانی و گوش هایش از نوار بیرون زده بودند- با آن کک و مک های بامزه بی نظیرتر به نظر می رسیدند.

- دوست دارید به قهوه براتون بریزم؟

- آره، ممنون می شم.

در همان نگاه اول هم، متوجه تغییراتی در اتاق نشیمن شده بود. قسمتی از پرده ی قدیمی کناری زده شده بود و نور آفتاب از درون شیشه های تازه تمیز شده، به داخل خانه می تابید. کنار کاناپه، چیز ناآشنا و عجیبی تکیه داده شده بود. چیزی مثل یک صندوق که زیر پارچه ای پنهان شده و روی آن گلدان کوچکی پر از گل های وحشی تازه قرار داده شده بود.

- بفرمایید، این هم قهوه ی شما.

با شنیدن صدای سامر درست از پشت سرش، به سرعت تکانی خورد .

- چیزی شده آقای بیکنفیلد؟!

- نه... نه. الان داشتم دکور قشنگتون رو نگاه می کردم. ظاهر اینجا رو خیلی دلنشین تر کرده.

- از شما ممنونم. حس کردم که این جا به ذره رنگ و گل کم داره

بن فنجان قهوه اش را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای از آن را نوشید. اما لبخندش به محض نوشیدن آن مایع سیاه و تلخ، تبدیل به نیمخندی شد .

به قدری آن مایع سیاه تلخ بود که خود به خود تصمیم به تف کردنش به داخل فنجانش گرفت اما...

به محض دیدن چشم های کبود دخترک - که منتظر به او چشم دوخته و آماده شنیدن نظرش بود - آن را به پایین قورت داد .

- خوب شده ؟

به زحمت سری تکان داد و به داخل فنجان خیره شد.

- راستش این اولین بارمه که قهوه درست می کنم. به نظرتون خیلی رقیق نشده؟

- نه! ام...م...م... منظورم اینه که خیلی هم غلیظ شده و این هم که خیلی خوبه!

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و برای تایید حرفش جرعه ای دیگر نوشید. احساس می کرد که چیزی تا ایستادن قلبش از شدت غلظت قهوه نمانده است.

با دیدن چهره ی باز شده ی سامر نفسی از سر آسودگی کشید "اوف...ف... حدافل تحمل این فشار به دردی خورد"

- امیدوارم که نیکلاس هم ازش خوشش بیاد .

- دوباره به طرف آشپزخانه چرخید.

- لطفا اینجا رو هم مثل خونه ی خودتون تصور کنید و از خودتون پذیرایی کنید. غذا الان آماده می شه .

به سرعت از زیر کمد نیک - ملحفه ای که قبلا دیده بود - را بیرون کشید و آن را روی میز غذا خوری پهن کرد و بشقاب اضافه ای برای بن گذاشت. صدای شگفت زده ی فرانک با دیدن میز چیده شده توسط سامر به گوش رسید.

- چه سوپرایزی! غذا آماده است. فکر می کردم الان باید پیام خونه و شروع به آشپزی کنم اون هم امروز که حسابی خسته ام. ببین همه چیز هم آماده کرده این دختر خانم.

- سامر نگاهی نگران به سمت نیک - که با دست و صورتی شسته شده و موهایی نیمه خیس به داخل خانه آمده بود- انداخت.
- برعکس سامر - که بعد از اتفاق داخل کارگاه شور و شوق مضاعف پیدا کرده بود - خیلی آرام و بی تفاوت سری به نشانه ی سلام برای بن تکان داد و به سمت میز غذاخوری آمد. بن با دیدن میز لبخندی زد .
- چقدر خوشمزه به نظر می یان.
- لطفا شروع کنید، از خودتون پذیرایی کنید.
- فرانک در حالیکه دستش را به سمت کاسه ی وسط میز دراز می کرد، ابرویش را بالا برد.
- این چیه؟
- املت.
- سکوت کوتاهی شد. فرانک با یک قاشق، ماده ی عجیب و غریب را توی بشقاب خودش، بن و نیک قرار داد و بعد کیک های نان ذرت را تقسیم کرد.
- تکه ی نان شبی حواس از دستش افتاد و با برخورد آن با بشقاب مقابلش، لبه ی آن از شدت سفتی نان پریدا! بعد سیب زمینی های پخته شده تقسیم شدند، ولی متاسفانه آنها هم به خاطر خام بودن داخلشان قابل خوردن نبودند.
- به محض آنکه فرانک چنگالش را در سیب زمینی جلویش فرو برد و آن را دو نیمه کرد؛ وسط آن - که هنوز خام و سفت بود - ظاهر شد.
- علی رغم این، تکه ای به دهان گذاشت و به زحمت شروع به جویدن آن کرد و برای فرو بردن آن جرعه ای قهوه خورد که ناگهان ابروهایش به بالا پریدند.

همزمان بن شروع به سرفه کردن در دستمال سفره اش کرد . سامر در حالیکه نگاهش را از یکی به دیگری می انداخت معصومانه سر تکان داد.

- چیزی شده؟!

- بلافاصله فرانک جواب داد.

- هیچی... ی ... هیچی.

و بن پشت سرش تایید کرد.

- آره، هیچی نشده.

سامر به نیک - که با چنگالش با سیب زمینی توی بشقابش بازی می کرد - نگاهی انداخت و در حالیکه همچنان او را زیر نظر داشت، حرفش را ادامه داد.

- سوپ هم درست کردم .

- فرانک و بن همزمان با هم سرهایشان را با خوشحالی بالا بردند.

- سوپ؟! ...؟! ...؟! ...!

- سوپ؟! ...؟! ...؟! ...!

- راستش من پشت خونه به انبار، یر از "گوشت های دودی شده" پیدا کردم و به خودم اجازه دادم کمی گوشت گوسفند از اونجا برای سوپ گوشتم استفاده کنم.

فرانک با چشم هایی راضی به طرفش چرخید.

- من عاشق سوپ گوشت هستم، مگه نه بچه ها؟

نیک و بن خوشحال از نخوردن سیب زمینی ها، چنگال هایشان را کنار بشقاب هایشان گذاشتند و سری به نشانه ی تایید تکان دادند.

سامر از داخل ظرف - که بخار مطبوعی از آن بلند می شد - مایع سوپ را برایشان سرو کرد. هر سه تقریباً همزمان قاشقی از آن را به دهان بردند و به ثانیه نرسیده آن را با صدا تف کردند و با هم از روی صندلی هایشان بلند شدند. فرانک با لکنت از او پرسید: اوه! دختر جان ...

توی این چی ریختی؟!

صدای التماس آمیز بن به گوششان رسید.

- آب. یکی به من آب بده!

سامر به سرعت برای هر سه، سه لیوان آب پر کرد و با چشما هایی آماده ی بارش به سمتشان دوید. هر سه به سرعت لیوان ها را گرفته و آب را نوشیدند. اما باز هم نفس، نفس، می زدند.

- من کار خاصی غیر از اونیه که بلد بودم، نکردم... باور کنید. فقط گوشت، پیاز و یه ذره نمک استفاده کردم.

- نمک... ک... ک... ک؟! ...!؟

چشم های فرانک گشاد شدند.

- بهم نشونش بدین.

- سامر به قسمت عقبی آشپزخانه دوید و با ظرف کوچکی برگشت.

- اینه ...

- خدای بزرگ! دختر جون، ... این که نمک معمولی نیست! این ناتیومه! - جوش شیرین - برای سفید کردن استفاده می کنیم.

نیک و بن به سرعت به سمت در دویدند و قهقهه ی فرانک بالا رفت.

- اصلا نمی دونم کجای این جریان خنده داره! من تمام روز رو بالای این اجاق گذروندم و آشپزی کردم، به خاطر چی؟ هیچی! ... حتی یه سیب زمینی هم خورده نشد.
- فکر کنم بهتر بود یه ذره بیشتر پخته بشن دختر جون.
- اوه! همه اتون یه مشت آدم های قدرشناس و پر رو هستید.
- به سمت اتاق خوابش دوید و خودش را با گریه روی تخت انداخت.
- سامر؟
- با شنیدن صدای نیک، نفسش را در سینه حبس کرد و صورتش را کاملا در بالشت زیر سرش فرو برد. وه خدایا! ای کاش در اثر خفگی در میان این بالش می مرد، قبل از اینکه او به سمتش ... صدای قدم های نیک نزدیک تر شدند.
- از اینجا برید
- بسرش را آرام به طرف در چرخاند و از میان انگشت هایش او را - که به درگاه در تکیه داده بود - نگاه کرد .
- گفتم که برید بیرون... دیگه لازم نیست شما هم توی این آتش هیزم بیشتری بریزید. من خودم بهتر می دونم که چطور خودم رو جلوی همه مسخره کردم.
- الان دیگه راضی شدید؟ نه؟ ... الان می تونید با خیال راحت و بدون هیچ عذاب وجدانی، من رو پس بفرستید... اصلا هیچ مرد عاقلی زنی رو - که نمی تونه یه آشپزی ساده بکنه - نگه نمی داره.
- ناگهان از روی تخت پایین پرید و در حالیکه انگشت اشاره اش را به سمت او گرفته بود، به حرف هایش ادامه داد.

- ولی کی خود شما رو می خواد؟ ... کی دوست داره که تمام وقت اینجا بشینه و به مردی نگاه کنه که توان به لب آوردن یه لیخند ساده رو هم نداره؟ من مترسک هایی رو دیدم که از شما جذاب تر بودند آقای سبرا. هر کسی که راضی بشه با شما ازدواج کنه، بعد از دو هفته با این اخلاق گند و خودخواهی شما راهی دیوانه خونه می شه .
- نیک با عصبانیت میان حرفش پرید.
- الان تموم شد؟
- نه ! هنوز یه چیز دیگه هم می خوام بگم! ... شاید من مثل بقیه ی زنها زیبایی آجنانی نداشته باشم. ولی حداقل به اندازه ی سگ بدبختتون، لایق یه ذره احترام هستم.
- به همین دلیل از شما انتظار دارم که با من برخورد درستی داشته باشید. نه اینکه طوری رفتار کنید که انگار من پهن حیوانی هستم که به ته کفشت چسبیده ام و تو می خواهی ازش راحت بشی .
- چانه اش را بالاتر گرفت و مستقیم در چشم های مرد نگاه کرد.
- الان تموم شد.
- خوب... اول اینکه من اومدم توی اتاق تا ازت معذرت خواهی کنم، ولی می بینم هیچ عذرخواهی ای بهت بدهکار نیستم. دوم این که من تو رو توی خونه، آشپزخونه و زندگی ام دعوت نکردم! و سوم ... اگر به اندازه ی سگم ادب و شعور داشته باشی، اون وقت من هم با احترام بیشتری باهات برخورد می کنم!
- شما الان من رو با یه سگ مقایسه کردید؟! ...؟! ...!
- شیرین زبون...

نیک با صدایی خمار شده ادامه داد .

- تو رو با هیچ سگی نمی تونم مقایسه کنم، ...
 - سامر با چنان قدرتی به صورت نیک سیلی زد که صورت مرد با برخورد ناگهانی دست سامر به طرفی چرخید. از چشم های سرخ شده ی مرد، آتش خشم شعله می کشید. هر دو با دشمنی به هم خیره شدند. بعد از گذشت زمان کوتاهی سامر شانه هایش را پایین انداخت.
 - امیدوارم... فقط امیدوارم که آب رودخونه هر چه سریع تر پایین بره تا من از اینجا برم.
 - من هم همینطور.
- بر روی پاشنه پا چرخید و از اتاق خارج شد.

شب بعد، نیک با سری خمیده روی کتاب و کاغذهای حسابداری اش آنها را بررسی می کرد. بدهکاری ها و وام عقب افتاده اش چیز جدیدی برای او نداشتند. تا به امروز دو نامه از بانکش - که قسط های عقب افتاده اش را اعلام کرده بودند- به دستش رسیده بود.

بعد از نامه ی اول، سعی کرده بود در نامه ای برای آنها وضعیتش را شرح دهد و از آنها برای بازپرداخت زمان بگیرد، اما بانک هیچ علاقه ای برای کنار آمدن و زمان دادن بیشتر به او نداشت.

موعد آخرین اخطار تا دو هفته ی دیگر سر می رسید و تنها امیدش فروش پشم های چیده شده ی امسال، در بازار حراج سالانه ی پشم چینان بود.

کف دستش را روی چشم های خسته اش فشرد. " اوه خدای بزرگ ... کمک کن تا سال دیگر دوام بیاورد. "

برای بیرون آمدن از فکر و خیال کاغذها، پیراهنش را - که دکمه ی آن افتاده بود- برداشت و به دست گرفت.

سعی کرد سوزن باریک و کوچکی را نخ کند تا آن را بدوزد. انگشت های بزرگش ظرافت نخ کردن سوزن به آن کوچکی را نداشتند.

باورش نمی شد... زمانی در زندگی اش خدمتکاران خانه اش منتظر اشاره ی کوچکی از او بودند تا این کارها را برایش انجام دهند و حالا...

کف چوبی خانه به صدا در آمد و باعث شد تا سرش را بالا ببرد. سامر با چشم هایی خواب آلود، موهایی باز و پریشان تا روی کمرش نگاهی به او و سوزن در دستش کرد، سپس اندکی به نیک نزدیک تر شد .

- می تونم کمکی بهتون بکنم؟

صدایش هنوز از خواب گرم و خمار بود .

نیک سرش را به معنی نه تکان داد. اما سامر بدون توجه، دستش را از روی شانه ی نیک رد کرد و پیراهن و نخ و سوزن را از دستش بیرون کشید.

بدن نیک از این همه نزدیکی منقبض شد. دخترک باسن قشنگش را روی میز کار نیک تکیه داد و تمام توجه اش را به دوختن داد .

- آقای سبرا... شما اصلا نمی خواهید درسته؟!

- نه!

- ارواح؟

- ارواح؟!

و گردنش را مالید. دخترک ادامه داد.

- پشیمانی؟

- به قدری زیاد که حسابش از دستم در رفته ست.

- خوب به نظرم دیگه شما انسان نبودید؛ اگه اینطوری نبود!

چقدر این دختر، با این پوست صاف و موهای پریشتی که در اطرافش پریشان شده بودند و مژه های بلندی که از چشم های کبودش محافظت می کردند، زیبا بود. صدای دختر او را از افکارش بیرون آورد.

- هر انسانی به کارهایی توی زندگی اش انجام داده که بهشون افتخار نمی کنه... پشیمونه، ولی باز هم...

ما این قدرت رو داریم که به جلومون نگاه کنیم و از اشتباهات گذشته درس بگیریم تا دوباره اونها رو تکرار نکنیم.

گوشه ی لبهای نیک به لبخندی بی روح کشیده شدند.

- ولی بعضی از اشتباه ها به قدری بد و نفرت انگیزند که قابل فراموش شدن نیستند، حتی اگه بخوایم.

- درسته و ما آرزو می کنیم که ای کاش به شانس دیگه برای درست کردن این اشتباه ها داشتیم.

ولی باز هم اگه توی همون موقعیت قرار بگیریم، باز هم اون اشتباه رو می کنیم! می دونید چرا؟ چون ما آدم ها بیشتر از روی احساسمون عمل می کنیم تا عقل.

نیک مسخ شده به دخترک - که در حال فرو بردن و بیرون آوردن سوزن از پارچه ی میان دستش بود - خیره شد.

برای چندمین بار در طی آن روز از خودش سوال کرد که راستی اگر فرانک دیروز به کارگاه نیامده بود، چه اتفاقی می افتاد؟

- این می تونه علت این باشه که تو الان اینجایی؟ فرار از اشتباهت؟

با فرو رفتن سوزن در نوک انگشتش سامر ترسیده سرش را بالا گرفت. بی اختیار انگشت خونیش را به دهانش برد. ناگهان نیک ناخودآگاه چانه اش را لمس کرد و سرش را بالاتر گرفت؛ چشم در چشم به هم خیره شدند.

- بهم بگو دختر ایرلندی، تو هم از گذشته ات فرار کردی؟ نکنه یه مرد تو رو آزار داده، طوری که مجبور شدی برای فرار از اون به یه قاره ی دیگه پناه ببری؟ شاید هم با خودت فکر کردی که فاصله ها می تونند اندوه و غصه را از بین ببرند یا کم کنند؟
- به هیچ عنوان...

- من فقط خیلی کنجکاوم بدونم، چی باعث شده که دختر جوانی مثل تو شهر و زندگی اش رو ول کنه و به نیوزلند بیاد.

- خودتون چه فکری می کنید؟

- نیک چند ثانیه چشم هایش را بست و دوباره به او نگاه کرد.

- فکر می کنم که یا تو توی لندن خودفروشی می کردی و سرانجام از این شغل خسته شدی... یا این که با یه کنت یا لرد توی یه روستا رابطه ی عاطفی داشتی و بعد از تموم شدن عشق و عاشقی اتون، ولت کرده و تو برای فرار از خاطره هات با اون به اینجا اومدی!

- این تمام چیزیه که در مورد من فکر می کنید؟... که من یه هرزه ام؟!

- آره !

- فکر می کنم که از نظر شما هر زنی هرزه است.

و همزمان نخ را با دهانش جدا کرد و لباس را به سمت نیک گرفت. نیک نگاهی به پیراهن در دستش انداخت.

دکمه ی کنده شده، محکم دوخته شده بود. اما تنها ایرادش دوخته شدن طرف دیگر پیراهن با دکمه بود!

- چی بگم؟ هر چی که بودی... یه چیز رو مطمئنم... اون هم اینه که تو توی زندگی گذشته ات نه آشپز بودی و نه خیاط! درسته دختر ایرلندی؟

سامر بدون جواب دادن به او - از میزی که به آن تکیه داده بود - فاصله گرفت و به سمت در رفت. نیک دوباره به سمتش چرخید.

- فردا شب پیش بن و کلارا برای شام دعوتیم.

سامر با دهانی که از شدت تعجب و هیجان باز مانده بود، ابتدا با خجالت نیم نگاهی به او نگاه انداخت و بعد کاملاً رو به او چرخید.

- ما؟! ...؟! ...؟! ...

نیک تایید کرد.

- ما... یعنی اینکه من و تو.

- شما من رو با خودتون پیش کلارا و بن می برید؟!

- بن دیروز به خاطر همین موضوع به اینجا اومده بود... البته این موضوع و یک سری مسائل دیگه.

- و شما مطمئنید که منظور شون منم ه بوده؟!!

نیک - در حالیکه سعی می کرد نخ های دوخته شده به دو طرف پیراهنش را پاره کند - به چشم های روشن و پر امید دخترک نگاه کرد.

- کلارا روی او مدن تو خیلی تاکید داشت. یه جورهایی این مهمونی رو به مناسبت خوش آمد گویی به تو ترتیب داده ست.
- دخترک - درحالی که از خوشحالی و شوق بالا و پایین می پرید - به نیک نزدیک تر شد.
- فکرش رو بکنید... من و شما... به عنوان یک زن و شوهر به یه مهمونی دعوت شدیم . اوه...ه چقدر خوشحالم!
- با گذاشتن بوسه ای نرم و مرطوب بر روی گونه ی مرد به تعجب نیک از حرکات هیجان زده اش دامن زد.
- وای...ی ... الان من چی بپوشم؟ هیچ چیز به درد بخوری برای عوض کردن لباسم ندارم.
- الان داری چی کار می کنی!؟
- برم لباسم رو بشورم که تا فردا خشک بشه.
- در عرض چند دقیقه، سطل پر از آب شده و بر روی اجاق - برای جوش آمدن - گذاشته شد.
- نیک به دخترک - که مشغول شستن لباسش با تخته ی رخت شویی بود - نگاهی انداخت و کلافه دست در موهایش فرو برد. امیدوار بود که این دعوت کلارا و بن باعث برداشت اشتباهی از سوی سامر نشود.

گوشت پخته شده ی گوسفند، سبزی جات و دسر هلو به قدری ماهرانه و خوشمزه درست شده بودند که سامر بعد از خوردن پرس اول، از دختر خدمتکار - که در حین پذیرایی از آنها متوجه نگاه های منظور دارش به نیک شده بود- پرس دوم را تقاضا کرد.

از اینکه نیک را - با آن لباس های فاخر و چهره ی مردانه و جذاب - به عنوان همسرش همراهی می کرد، احساس غرور داشت.

- خانم سابرا... باز هم براتون شراب بریزم

- سامر سری به عنوان تایید تکان داد و به خانم مهمان دارش - که روبروی نیک نشسته بود و نگاه های پرسشگرانه ای به نیک می انداخت - نگاه کرد. نیک به جام شراب، در دست سامر که امشب برای بار سوم پر می شد، متفکرانه نگاهی کرد. بن به صدلی اش تکیه داد و رو به سامر لبخند زد.

- شاید سامر دوست داشته باشه بعد از شام یه نگاهی به مزرعه ی ما بندازه تا بفهمه که مزرعه ی یک گوسفند دار حرفه ای چطوره؟

- خیلی خوشحال می شم که مزرعه ی شما رو ببینم.

- کلارا به نیک و بعد بن نگاهی کرد.

- همه جاش پر از سر و صدا ست و بوی گند می ده. دلم برای این گوسفندها - که اینطور کنار هم چپانده شده اند- می سوزه .

- خانم عزیزم، به وسیله ی همین گوسفند های کوچک و بوگندوست که الان اینجا یه خونه و زندگی داریم. این رو هیچ وقت یادت نره... من هم باید به نیک کارگاه جدیدم رو نشون بدم.

- خوب شاید سامر هنوز بخواد...

- نه... غذای من تموم شد، بریم
- آره، سامر به یه ذره هوای تازه احتیاج داره.
- نیک از جایش بلند شد و به سمت سامر- که دستش را بالا برده بود تا آخرین قطرات ته جام را بنوشد - رفت.
- با ملایمت جام را از دستش گرفت و آن را روی میز قرار داد و در حالی که صدلی دخترک را عقب می کشید، سرش را زیر گوشش فرو برد.
- حالت چطوره؟
- حال من که خیلی خوبه، حال شما چطوره؟
- سرگیجه داری
- صدای زمزمه ماندش به گوشش رسید.
- شما از کجا می دونید؟!
- من فقط می تونم حدس بزنم که زیاد به خوردن شراب عادت نداری
- تا امشب، حتی یه قطره هم نخورده بودم. امشب اولین بار که تجربه کردم.
- در حالیکه به نیک تکیه داده بود، زمزمه وار ادامه داد.
- من رو به خاطر اینکه دیروز بهتون سیلی زدم، ببخشید.
- اتفاق دیروز دیگه فراموش شده. مراقب جلوی پات باش، داریم از پله پایین می ریم.
- خیلی بده که من زود جوش می یارم؛ می دونم که شما هم تا حالا متوجه شدید.
- تصادفا آره، متوجه اش شدم!
- ولی اخلاق شما هم خیلی گنده!

- کاملاً درسته!
- دوستانتون خیلی مهربونن. به نظرتون از من خوششون اومده؟ موقع غذاخوردن کاری نکردم که آبروتون رو ببرم؟
- آره، فکر کنم ازت خوششون اومده و... مطمئن باش دختر ایرلندی، تو کاری نمی تونی بکنی که آبروی من بره!
- سامر نگاهی به چهره ی جذاب نیک - که بدون لبخند به جلو خیره شده بود- کرد. قلبش از این همه جاذبه و نزدیکی در هم فشرده شد.
- یعنی به اندازه ی سر سوزنی هم از من خوشتون نمی یاد آقای سبرا؟
- با دست هایی که در جیب فرو کرده بود، به چشم های گرم دخترک نگاه کرد.
- تو چطور به همچین نتیجه ای رسیدی دختر جون؟! ... چرا فکر می کنی که من از تو خوشم نمی یاد؟
- خودتون بهم گفتید؛ همون موقع که اومدید خونه ی شان دنبالم.
- خوب، راستش رو بخواهی اون روز حالم زیاد خوب نبود و به خاطر اون حرف هام ازت معذرت می خوام .
- ...

در حالیکه بن مشغول نشان دادن قیچی های پشم چینی جدیدش - که تازه از استرالیا خریداری شده بودند - به نیک بود؛ کلارا و سامر در گوشه ای از حیاط روی ریشه ی بیرون زده از خاک درختی نشستند .

- خوب تعریف کن سامر... نیوزلند به نظرت چگونه؟
- تا الان که خوشم اومده .
- توی لندن چه کار می کردی؟
- سامر لبخندی زد .
- نکنه دعوتم کردید اینجا که از زیربوم حرف بکشید، کلارا بیکنفیلد؟
- صورت کلارا اندکی قرمز شد.
- باید اعتراف کنم که کمی کنجکاو شدم .
- سامر نگاهی به صورت زیبای کلارا - با آن پوست شفاف و موهای حلقه شده ی بلوندش - انداخت. کلارا لباسی زیبا و رویایی - درست مثل لباسی بنفش رنگی که در هنگام ورودش به کریستچرچ در ویتزین مغازه ای دیده بود - به تن داشت. کلارا آهی کشید و به شوهرش بن نگاه کرد.
- اینها تمام فکر و ذکرشون گوسفند و پشم چینی و سودشون شده! گاهی دلم حسابی برای دورهمی های زنونه تنگ می شه.
- این اطراف، زن کم ندیدم.
- به دلیل دعوای اخیر بین کشاورزان و گوسفند داران - کاکادوس ها- و اینکه بن می خواد خودش رو بی طرف نشون بده، رفت و آمد با زن های دیگه برای من تقریبا غیر ممکن شده.

- نیکلاس و من هم جز کاکادوس ها هستیم!
- نیک و بن همدیگر رو خیلی وقته که می شناسن نیک قبلا برای بن کار می کرد. می دونید...
- نیک یه جور دیگه ست؛ با بقیه فرق داره.
- منظورتون چیه؟
- خوب... همین که یه زمانی جزو طبقه ی اشراف بوده و ...
- فقط به دلیل اینکه اون قبلا اصیل زاده محسوب می شده، دلیل نمی شه که با دیگران تفاوت داشته باشه یا دلیل برتر و بهتر بودنش نسبت به بقیه ی کاکادوس هایی باشه که دارند با زحمت از زمین هاشون محافظت می کنند.
- کلارا مدت زمان کوتاهی سامر را برانداز کرد و نهایتا سرش را پایین انداخت .
- من عذرخواهی می کنم، شما حق دارید.
- سعی کرد که بحث را عوض کند و در حالی که چشم هایش نیمه بسته بود، از آرزوهایش گفت... از این که چقدر دوست داشت که معلم باشد.
- من عاشق بچه ها هستم. مدت زیادی هم تا قبل از آشنایی ام با بن مری بودم.
- خوب، همین جا هم می تونی این کار رو ادامه بدی.
- شدنی نیست. می دونی از اینجا تا کریستچرچ چقدر فاصله ست؟
- ولی توی همین کوهستان هم بچه هایی هستند که به آموزش احتیاج دارند.
- قبلا در موردش فکر کردم. ولی سرانجام من و بن به این نتیجه رسیدیم که به شرش نمی ارزه.
- اینجوری کارمون به نظر جبهه گیری شده می یاد .
- یعنی اینجا بچه ها باید جور دشمنی خانواده ها رو بکشن؟

- کلارا خجالت زده دست هایش را روی سینه قفل کرد .
- خیلی بی عدالتیه. من عاشق بچه ام و سالهاست من و بن برای داشتن یکی اشون دعا می کنیم... هیچ کسی نمی دونه آینده اش چطور می شه.
 - موضوع صحبتشان کم کم به "شان اوکانل" کشیده شد بود.
 - مثل اینکه بین اون و سابرا دشمنی قدیمی ای هست؟
 - شان از دست نیک به خاطر اینکه زمین های مرزی رو خریده عصبانیه. ولی این دشمنی دلیل دیگه ای هم داره...
 - این طور که معلومه، نیک حرفی در موردش بهتون نزده. در واقع "شان" نیک رو مقصرازدواج ناموفق و نهایتاً مرگ همسرش می دونه.
 - سامر شوک زده نگاهش کرد.
 - یعنی می خواهین بگین که نیک عاشق زن اوکانل بوده؟!
 - معلومه که نه! ... کالین عاشق نیک بود. از همون زمانی که نیک اینجا پیش ما کار می کرد، کالین به هر بهانه ای اطرافش بود.
 - خوب نیک بهش امیدواری می داد؟
 - چی می گی؟! ... به نظرت نیک شبیه آدمیه که به یه زن توجه نشون بده؟ اون هم زنی که نشون کرده ی کسی دیگه است؟
 - اون اونقدر به کالین بی محلی کرد تا آخر دختره با شان ازدواج کرد. اما متاسفانه بعد از ازدواج هم نتونست به این عشق اشتباه و ممنوعه غلبه کنه و در آخر گوشه گیر و دل شکسته بر اثر یه تب عجیب فوت کرد.

- اوه... شان چه سرنوشت ناراحت کننده ای داشته است.
- شان با اینکه می دونست کالین شیفته ی نیکه، عاشق کالین بود. ما خیلی سعی کردیم که به شان بفهمونم که نیک هیچ دخالتی توی این عشق یک طرفه نداشت. ولی به مرد عاشق و شکست خورده، همیشه دنبال یه مقصره .
- با آمدن بن و نیک، کلارا به صحبتش خاتمه داد. نیک به طرف سامر آمد . سامر باز هم با لیوانی نیمه پر از "شری" کنار کلارا نشست بود.
- با دیدن نیک تلاش کرد که بر روی پاهایش بایستد؛ ناگهان با حس سرگیجه ای دستش را به بازوی نیک گرفت و سر جایش کمی به عقب و جلو تلو، تلو خورد .
- اوه... خدای من! احساس می کنم سرم واقعا گیج می ره.
- وقتی نصف شب پا می شی لباس می شوری و بعد هم شراب و شری رو با هم می خوری؛ این حالت عجیب نیست. می خواهی بریم خونه؟
- سامر به سرعت سرش را به معنای تایید تکان داد .
- خوبه، به نظرت حالت طوری هست که بتونی بدون کمک من و بدون این که بغل کنم، تنهایی تا گاری بری؟
- سامر قدمی جلوتر رفت که ناگهان دوباره نامتعادل به عقب برگشت و برای آن که به زمین نیفتد، محکم به بازوی نیک چسبید.
- اوی... ف... فک... ک... ک... کر کنم ، پام یه جا... ایی... گیر... ر... کر... ر... د...
- صدایش بر اثر مستی کشیده شده بود. سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان سیاه مرد خیره شد.

لیخندی پر احساس روی لبهای نیک نشست .

- او...ه... یا *مترسک مقدس آقای سبرای بزرگ، شما الان لیخند زدیدی؟! فکر هم نمی کردم

هیچ وقت شاهد همچین اتفاقی باشم!

با دست های بزرگش پهلوهای ظریف دخترک را محکم گرفت و او را روی پاهایش نگه داشت.

- می خواهی قبلا از رفتن به گوشه استراحت کنی؟

بن از پشت سر نزدیکشان شد.

- نیک، فکر کنم بهتره کمی دراز بکشه.

سامر احساس کرد که کسی او را از زمین بلند می کند. صدای باز شدن دری به گوشش رسید

و خنکای فضا، صورت ملتپیش را آرام کرد. نیک سامر را له ندمب روی تخت گذاشت و

دوستانه به سمتش خم شد.

- حالت داره خراب می شه؟

سرش را با گونه هایی سرخ شده تکان داد و سعی کرد با دست هایش صورت شرم زده اش را

پوشاند، ولی نیک مانعش شد.

- بهتره که بدون خجالت، هر چی سر دلت مونده بالا بیاری؛ اینجوری آروم تر می شی. دوست

داری برم یا بمونم؟

یکبار دیگر سرش را تکان داد.

- بمونم؟

- نه!

- برم؟

- نه!
- با لبخند به دخترک شرم زده خیره شد.
- باشه... می توئم کنار پنجره بمونم.
- با نگاه، او را تا پنجره دنبال کرد و همزمان متوجه زیبایی اتاق خواب با پنجره های سرتاسری و پرده های صورتی پاستلی رنگ شد.
- ناگهان از شدت دردی که در شکمش پیچید اشک در چشم هایش جمع شد و بر روی ظرفی - که نیک کنار سرش آماده گذاشته بود- بالا آورد.
- با شنیدن صدای شُر، شُر ریختن آب به داخل ظرف روشویی، چشم های اشک آلودش را باز کرد.
- نیک با دستمالی نمناک به طرفش آمد و عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و با بیرون آوردن کفش هایش، کمکش کرد تا کامل دراز بکشد.
- سامر با تصور اینکه نیک در حال بیرون رفتن از اتاق و ترک کردن او است، جیغ هراسانی کشید.
- اینجا بمونید... من رو تنها نذارید.
- هر جور که تو بگی ...
- سامر روی تخت کمی جابه جا شد تا نیک هم روی تخت نشست و سرش را روی شانه ی نیک تکیه داد و در آغوش همسرش آرام گرفت. موهایش به نرمی توسط دست های مرد نوازش می شدند.

- معذرت می خوام .
- همه اش نتیجه ی خوردن شراب های مختلفه. از این به بعد فقط از یه مدل استفاده کن.
- توی این چیزها زیاد تجربه داری؟
- بدون آنکه متوجه باشی، مخاطبش را از "شما" به "تو" تغییر داده بود.
- یه عمر همه چیز رو قر و قاطی امتحان کرده بودم!
- خیلی دوست داشتم جلوی دوستانت خوب جلوه کنم. ولی قول می دم اگه دعوتشون کردیم، دیگه هیچ شرابی رو امتحان نکنم.
- نیک نفس عمیقی کشید.
- سعی کن بخوابی عزیزم، تا خونه راه طولانی ای داریم.

از خواب که بیدار شد، تاریکی اطرافش را فرا گرفته بود. معده اش آرام شده بود، ولی سردرد شدیدی جایش را گرفته بود. با اینکه می دانست خودش را با بی تجربگی اش خنده دار نشان داده است، ولی از طرفی احساس خجالت و سرافکندگی هم نداشت.

این اتفاق باعث شده بود که سامر با گوشه ای از شخصیت مهربان نیک آشنا شود. جنبه ای که سامر از وجودش تا به این شب اطلاعی نداشت.

آرام، آرام از روی تخت بلند شد و با تکیه دادن دستش روی دیوار به سمت در خروجی رفت و آن را باز کرد. صدای آرام گفتگوی نیک و کلارا به گوش می رسید.

- با تموم شدن پشم چینی و جمع کردن پشم ها، اون رو هم همراه با خودم به کریستنچرچ می برم.

- نیک... به نظر دختر خیلی شیرینی می یاد.

- نمی تونم مسولیتش را به عهده بگیرم کلارا... حتی اگر بخوام هم نمی شه. الان دو ماهه که تمام

قسط های بانکم عقب افتاده و ...

کلارا با عجله آستینش را تکان داد و باعث شد نیک حرفش را قطع کند و به عقب بچرخد.

دخترک با رنگ و روی پریده و چشم هایی از حدقه بیرون زده و قرمز میان در ایستاده بود و

در صورتش اثر درد کشیدن مشخص بود. کلارا به سمتش دوید.

- اوه... سامر عزیزم؛ حالتون چگونه؟

- خوبم.

- می خواهید چیزی براتون بیارم؟

- نه، فقط می خوام برم خونه.

- البته عزیزم...

به سمت کلاه آویزان شده ی سامر روی چوب لباسی دیوار رفت و آن را به دستش داد. بن و کلارا آنها را تا دم در بدرقه کردند.

- خیلی خوشحال شدیم که پیشمون آمدید و با هم آشنا شدیم، سامر... مطمئنم که هیچوقت طعم سوپتون رو یادم نمی ره!

لبخند کم جانی روی لب های دخترک نشست. کلارا با سبیدی پر از مواد غذایی به سامر نزدیک شد.

- بیا عزیزم، این کیک ها برای شما ست. داخلش دستور پختش رو هم گذاشتم. نیک عاشق اینهاست.

در حالیکه دست سامر را می فشرد، ادامه داد.

- سامر... خدا به همراهت باشه.

نیک به قصد کمک کردن به سامر برای نشستن روی گاری به سمتش آمد؛ ولی سامر بدون توجه به او خودش را به زحمت بالا کشید و نشست.

نیک با دوستانش خداحافظی کرد و از گاری بالا رفت و بدون هیچ صحبتی آن را در تاریکی هوا به حرکت در آورد.

بعد از مدت زمانی طولانی - که هر دو در سکوت به جلو خیره شده بودند - بالاخره سامر با صدایی لرزان از خشم به طرفش چرخید.

- چطور... چطور به خودت اجازه دادی که من رو اینجوری پیش دوستانت تحقیر کنی؟

- من معذرت می خوام؛ نمی دونستم که تو صدام رو می شنوی.

- اصلا چرا من رو با اونها آشنا کردی؛ وقتی می دونی که آخرش من رو برمی گردونی؟

- فکر می کردم که دیدنشون خوشحالت می کنه!
- خوشحالم می کنه؟! ...؟! ...!؟
- دستش را به سمت سرش - که از شدت درد سنگین شده بود - برد و آن ار گرفت.
- چطور می توئم از آشنایی با کسانی خوشحال باشم که می دونم به زودی باید فراموششون کنم؟!!
- ام... م... اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم!
- خوب پس این رو بهم بگو؛ ... کی می خواستی با من برنامه ی بردنم با پشم گوسفندهات رو در میون بگذاری؟! اوه... ای تمام مقدسین توی آسمون! یعنی من اندازه ی یه بسته پشم گوسفند هم پیشت احترام ندارم؟!!
- من دلایلم رو برای نگه نداشتنت به عنوان زخم، چندین بار برات توضیح دادم.
- آره... گفتی. گفتی که از من خوشت نمی یاد.
- نیک پلک هایش را از شدت خشم محکم روی هم فشرد. کنار او سامر - با بغضی سنگین و دست هایی در هم گره شده روی دامنش - نشسته بود.
- به چند ساعت قبل فکر کرد. به سبکی و حال خوشی که در کنار دخترک در این مهمانی داشت.
- از "سامر فایربورن-سایرا" خوشش می آمد؟...؟! ...؟! شاید خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کرد. شاید اگر ذره ای بیشتر عقل داشت، همین حالا باید دخترک را به سمت کریستچرچ می برد...
- زمانی که به خانه رسیدند و نیک گاری را متوقف کرد؛ سامر بدون کوچکترین توجهی به نیک از آن پایین پرید و به سمت خانه دوید. نیک اسبش را به سمت اصطبل برد و سپس با برداشتن سبد اهدایی کلارا به سمت خانه چرخید. اما چیزی باعث مکشش شد.

هیچ چراغی - نه در کلبه ی فرانک و نه در کارگاه - روشن نبود. شاید پیرمرد امشب زودتر خوابیده بود! در این روزهای آخر پشم چینی فشار و اضطراب تمام کردن به موقع کارها، حتما برای فرانک زیادی بوده است.

نیک به سرعت به طرف خانه رفت و از در پشتی ایوان وارد شد و مستقیم به سمت آشپزخانه - که با نور فانوسی بر روی اجاق روشن شده بود- رفت.

سامر با رنگی پریده و چشم هایی از حدقه بیرون زده کنار اجاق ایستاده بود. ناگهان متوجه نگاه سامر شد. دخترک به او نگاه نمی کرد؛ نگاهش جایی پشت سرش... سرش را به سرعت به عقب چرخاند و توانست - قبل از آنکه دنیای اطرافش در نوری قرمز گم شود - مردی را با نقاب سیاه ببیند.

دست هایی از هر سو برای کوبیده شدن به نقطه ای از بدنش نزدیکش می شدند. یکی به شدت به پشت زانویش ضربه ای می زد و دیگری مشتت زیر چانه اش می کوبید. از شدت درد نفسش بالا نمی آمد.

- بچه ها مواظب باشید که دماغ جناب اشراف زاده امون رو خراب نکنید!

- نه رییس، مواظبیم...

و لگدی دیگر در پهلویش فرود آمد. دیگر دردی احساس نمی کرد. آنچه می دید، فقط نور سفیدی پشت پلک هایش بود.

- جناب سیرا صدای من رو می شنوی؟

- برای باز کردن پلک به چشم هایش فشار آورد. از بینی و گوشه ی دهانش خون بیرون می زد.
- این فقط یه اخطار دوستانه بود تا زمین هات رو ول کنی و بری جناب سبزا. چیزی که اینجا ریخته زمینه
- نه، نمی رم ... همه اتون برید گم شید.
- لگدهای دیگری روی پهلوها، صورت و دنده هایش فرود آمدند و به قدری ادامه یافتند تا از شدت درد ضربه ها بیهوش شد.
- با ریخته شدن سطل آبی بر روی سر و صورتش، به هوش آمد و دوباره شکنجه هایشان را از سر گرفتند.
- شما کاکادوس ها مثل زالو می مونید ... زالوهایی که زمین های ما رو مک می زنند.
- من این زمین رو قانونی خریدم.
- برای رها کردن خود از دست مردان اطرافش شروع به لگد زدن کرد و خود را به شدت تکان داد. اما دو مرد دست هایش را گرفتند و با فشاری سخت پشت زانوهایش او را روی زمین نشاندند. ناگهان صدای جیغ ترسیده ی زنی نفسش را بند آورد.
- مردی نقابدار، با یک دست، دست های سامر را پشتش جمع و با دست دیگرش بلوز او را پاره کرد و به شدت به صورتش کوبید. نفس نیک بند آمد.
- می کشمتون... می کشمت... اگه دستت بهش بخوره ...

در یک آن صدای نزدیک شدن سوارکاری به گوششان رسید. سوارکار که نقاب سفیدی روی صورت داشت، به سمت مرد - که سامر را محکم بین دست ها و پاهایش اسیر کرده بود- تاخت و مقابلش از اسب پایین پرید و مشت محکمی به صورت مرد کوبید.

- مرتیکه ی احمق... بهت گفته بودم که جنگ و دعوای ما با کاکادوس ها هیچ ربطی به زن و بچه ها نداره.

نگاهی به سامر - که با دست هایش دو طرف بلوزش را به هم نزدیک کرده بود و سعی در پوشاندن خودش داشت - انداخت و با دادن علامتی به مردها - که نیک را محکم گرفته بودند - دستور داد تا او را آزاد کنند.

مرد نقاب دار تازه وارد، به سمت نیک - که خون آلود و نیمه بیهوش بر روی زمین افتاده بود - رفت. از نگاهش استهزا و دشمنی آشکار بود. نیک از میان پلک های ورم کرده اش به او خیره شد.

- اوکانل ... یه روزی تو رو به دلیل این کارهات، با همین دست هام می کشم.

- البته اگر قبلش من تو رو نکشته باشم.

شان کنارش زانو زد .

- چرا تسلیم نمی شی؟ من که بهت پیشنهاد دادم که زمینت رو بخرم؛ اون هم دو برابر قیمت

واقعی اش ... با سودی که می کنی می تونی به جای دیگه زمین بخری و ...

- من جایی نمی رم!

اوکانل با چشم هایی سرد و بی روح به نیک نگاه کرد .

- پس بهتره که همین الان کلکت رو بکنم و همه امون رو از این همه دردسر راحت کنم .

- نیک با لب هایی خون آلود لبخند کجی به او حواله کرد.
- د یاالله... پس چرا معطلی؟ بیا و من رو بکش اوکانل... مطمئن باش با این کار اول به خودم لطف می کنی!
- نیک پلک زد و با نگاه حرکات شان را دنبال کرد. شان از جا برخاست و به سامر - که ترسیده در گوشه ای کز کرده بود- خیره شد و بعد از گذشت زمان کوتاهی به سمت افرادش چرخید و به آنها اشاره ای کرد.
- گویی از قبل با هم هماهنگ کرده بودند که مردها مشعل هایی در دست گرفته و به طرف انبار پشم های چیده شده - کنار کلبه ی فرانک - حرکت کردند
- نیک با دیدن این منظره و به محض درک اوضاع و اتفاقی که در حال وقوع بود، تقلا کرد از جا برخیزد اما تلاشش برای بلند شدن با ضربه ی اوکانل به میان پاهایش بی ثمر ماند و از شدت درد دوباره روی زمین افتاد.
- این رو به خاطر کالین بهت زدم.
- آسمان شب از پشم های آتش گرفته روشن شده بود و صدای فریاد مردان سوارکار نقاب دار - که در دل تاریکی جنگل گم می شدند - با صدای دردناک حیوانات - که از آتش درون انبار ترسیده و رم کرده بودند - درهم آمیخته شده بود.
- در همان حال که نیک تمام تلاشش را برای سرپا شدن به کار گرفته بود، متوجه نزدیک شدن سامر شد
- فرانک توی کلبه اش دست و پا بسته افتاده است.

با دهانی باز و شوکه با نگاه دور شدن نیک را - که با سرعت غیرقابل باوری به سمت کلبه می دوید- دنبال کرد. اما سریع به خودش آمد و با پر کردن سطل بزرگی از آب، به سمت کلبه آتش گرفته‌ای - که نیک برای نجات فرانک به آنجا رفته بود - دوید.

با فریاد نیک را صدا کرد. در همان لحظه بستنی با دمی سوخته از داخل آتش به طرفش پرید. هول خورده سطل آب را بر روی حیوان خالی کرد و دوباره برای پیدا کردن نیک و فرانک به داخل دود و آتش دوید.

از شدت هرم گرمای حاصل از سوختن پشم‌ها، دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و به اطراف چشم انداخت. بالاخره در میان گدازه‌ها چشمش به نیک - که روی جسم بیهوش شده‌ی فرانک خم شده بود - افتاد.

فرانک - با دهانی بسته و دست و پای بی‌بند کشیده شده - روی تخت افتاده بود. نیک او را مانند کودکی کم‌وزن به روی دوشش انداخت و با عجله به سمت در حرکت کرد. درست در همین لحظه چوب‌های آتش گرفته‌ی سقف، شروع به افتادن کردند. اما نیک - در حالیکه چوب‌های آتش گرفته بر روی سر و دوشش می‌افتادند - بی‌توقف به سمت در می‌رفت.

سامر به سرعت به سمت تخت دوید و پارچه‌های روی آن را برای محافظت از نیک روی سر، بازو و دوشش انداخت. سپس با شتاب به طرفش رفت و با بلند کردن و گذاشتن بازوی نیک روی دوش خودش، تلاش کرد از فرو افتادنش جلوگیری کند. بالاخره هر سه با هم توانستند از درون کلبه‌ی نیمه سوخته و در حال فرو ریختن بیرون بروند.

سامر بعد از آن که دست نیک را از روی شانه اش پایین آورد، دوباره با پر کردن سطل آب به طرف انبار پشم ها رفت. بارها و بارها سطل را پر و خالی کرد تا از پیشروی آتش جلوگیری کند. در همین زمان صدای فریاد خش دار نیک به گوشش رسید.

- گوسفند ها... برو اونها رو از توی طویله هاشون آزاد کن.

با تمام توانش به آن سمت دوید. به محض باز کردن در طویله، حیوانات ترسیده به بیرون هجوم آوردند. گوسفندهای ترسیده درست مثل موج سفیدی از زیر و بالای سرش برای رهایی به بیرون جست می زدند.

در حالی که دست هایش را برای محافظت از خودش روی سرش گذاشته بود، بدنش را مانند نوزادی در هم جمع کرد و در گوشه ای مچاله شد. گوسفندهای هراسان و در حال فرار با پاهایشان به دنده ها و دست و پاهایش می کوبیدند.

نیک - در حالی که تلاش می کرد در میان امواج حیوانات راهی برای خود باز کند - به سمت سامر رفت. به محض رسیدن به او، دخترک را روی پاهایش بلند کرد و محکم در آغوش گرفت.

دختر - که از شدت درد و ترس بی حس شده بود- برای سرپا ماندن به پیراهن پر خون نیک چنگ زد. بدون تکیه کردن به نیک، سقوطش بر روی زمین حتمی بود.

نیک - بدون این که سامر را از آغوشش رها کند- او را به جایی که فرانک افتاده بود، برد و روی زمین گذاشت.

سامر از شدت استنشاق دود - که به ریه هایش کشیده بود - به سرفه افتاده و نیم خیز شده بر روی زمین تمام توانش را برای دوباره نفس کشیدن به کار گرفته بود.

صدای پارس های بلند بستی - که مانند سگ چوپانی حرفه ای در اطراف گوسفندهای رها شده می چرخید و آنها را مجبور به توقف در گوشه ای می کرد - به گوشش می رسید. نیک تلو تلو خوران با صورتی کبود و خونین به سمتشان آمد.

- کمکم کن تا... فرانک رو... به داخل خونه... ببرم.

ناچار به زحمت ایستاد و هردو با هم فرانک را به خانه بردند و او را - که هنوز بیهوش بود - روی تخت گذاشتند. بلافاصله بعد از فرانک، نیک هم با صورت روی تختخواب افتاد و دیگر هیچ کدام تکان نخوردند!

سامر خسته و بی جان کنار نیک دراز کشید و بازویش را با محبت اما بی جان دور شانه های پهنش قرار داد و بی جان در گوشش زمزمه کرد.

- همه چیز دوباره مثل اول می شه جناب سابرا... ما با هم گوسفند ها رو نجات دادیم و آتش رو خاموش کردیم... بقیه اش رو هم درست می کنیم... با... هم...

نفس عمیقی کشید. چقدر بودن و خوابیدن کنار او آرامبخش بود. چقدر ترسیده بود که مردان نقابدار بلایی سر مردش بیاورند. اشک از کنار چشم هایش نیش زد.

- همه حالمون خوبه... خوب!

سرش را کنار سر مرد گذاشت و با چشم هایی خیس از اشک به خواب رفت.

درد در تمام بدنش می پیچید... صورت سیلی خورده و ورم کرده، خراش ها و کبودی های ناشی از لگد های گوسفند های ترسیده و تاول هایی که بر اثر حرارت آتش روی دست هایش ایجاد شده بودند، سوزش و دردش را غیرقابل تحمل می کردند.

دراز کشیده روی کاناپه ی داخل نشیمن با کمپرسی داغ - که روی یک طرف صورتش گذاشته بود - سعی می کرد که خودش را آرام کند. اما با شنیدن صدایی ترسیده از روی کاناپه اش بالا پرید. با دیدن نیک - که کنار کاناپه اش ایستاده بود- نفس آسوده ای کشید.

- نیکلاس! من فکر می کردم که خوابیدی.

- فرانک خرو پف می کنه، از شدت درد هم می تونم بخوابم.

- به طرفش رفت و دست هایش را در میان دست فشرد.

- می تونی اینجا پیش من بخوابی. تو با این حالت نباید اینقدر اینور و اونور بری .

- پوف... ف ... خیلی... خیلی خسته ام سامر .

- خوب، دراز بکش اینجا.

- منظورم این نیست.

آهی کشید و به فضای خالی روبرویش خیره شد.

- همه اش تو سرمه... دیگه از این همه فکر و خیال توی سرم خسته شدم... تمام روز رو تا حد

بیهوش شدن کار می کنم، به امید اینکه شب از شدت خستگی وقتی برای فکر کردن و کابوس

دیدن یا... یا به خاطر آوردن نداشته باشم. ولی همین که دراز می کشم، همه اشون بهم حمله

می کنند .

نگاهی به سامر انداخت.

- می فهمی؟ می دونی حس پشیمونی عمیق، چیه؟
- دخترک سرش را تکانی داد.
- من فکر می کنم عذاب وجدان و پشیمانی، یه جور عذاب الهیه.
- خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که زندگی توی این دنیا جهنم مطلقه. جهنمی که برای زنده موندن توش، باید سخت هم بجنگیم .
- سامر با لبخندی به او نگاه کرد.
- اگر زندگی توی این دنیا اینقدر راحت بود که پاداشمون بهشت نبود؛ مگه نه؟
- فکر می کنی من شانسی هم دارم که توی این بهشت برم؟
- معلومه که داری.
- مرد نفس عمیقی کشید و ناگهان دراز کشید و سر سنگین شده اش را روی زانوهای دخترک گذاشت و چشم هایش را بست
- دقایقی به صورت زخمی و ورم کرده ی زیبای مرد چشم دوخت. چشم هایش از یادآوری دردها و ضربه هایی که نیک تحمل کرده بود، پر از اشک شدند. خیلی آرام پیشانی مرد را با کمپرس گرمش پاک کرد .

دو روز از حمله ی مردان نقاب دار می گذشت و خراش ها و کبودی های سامر در حال کم رنگ شدن بودند.

اکنون جلوی در ایستاده بود و نگاهش را به دوردست ها دوخته و منتظر بازگشت نیک و فرانک جلوی ورودی ایوان خانه ایستاده بود و به این دو روز فکر می کرد.

بعد از حادثه ی آتش سوزی، نیک دوباره به اخلاق بد سابق بازگشته و گوشه گیر شده بود تمام روز - بدون آنکه وقتی برای استراحت یا غذا خوردن بگذارد- مثل یک جسم تسخیر شده مشغول پشم چینی بود.

بی خوابی و نا آرامی هایش از او مردی کم تحمل و آماده ی تهاجم ساخته بود. گویی هر لحظه آماده بود که مهاجمان به او حمله کنند.

هر لحظه، زمانی را که نیک سرش را روی دامنش گذاشته و به خواب رفته بود؛ جلوی چشمش می آمد. تمام آن شب را - از ترس بیدار شدن نیک- تا صبح بی حرکت مانده بود. چهره اش در خواب آرام و جوانتر دیده می شد.

به نظرش رسیده بود که در واقع نیک از آنچه که او در موردش حدس زده، جوان تر است. شاید بیست و شش و یا بیست و هفت. هر لحظه ی شب را به خانواده، دوستان و شاید معشوقی که نیک مجبور به ترکشان شده بود، فکر کرده بود.

از دست دادن کسانی که در قلبت جای دارند، سخت ترین امتحان خداوند است. درست مانند دردی که او - زمانی که مادرش به اجبار او را ترک کرده بود- ناچار به تحملش شده بود؛ درد شکستن قلبش... درد این که در این دنیای بزرگ "کسی که او را دوست داشته باشد،" وجود ندارد.

نا امید از بازگشت نیک و فرانک، تصمیم گرفت که دوباره به خانه بازگردد. اما با شنیدن صدای چرخ های گاری ای - که به آنجا نزدیک می شد - سر جایش میخکوب شد. با نزدیک شدن گاری و دیدن دورا، دان و سه پسرشان بر روی نیمکت، فریادی از خوشحالی کشید و بدون آنکه منتظر توقف گاری شود، با دستا هایی از هم گشوده برای به آغوش کشیدن پسرها به سمتشان دوید.

- وای ... ی... ی... ی نمی دونید چقدر از دیدن آدم های دیگه ای غیر از خودمون اینجا خوشحال شدم.

دورا به او نزدیک شد و با دست هایش صورت سامر را بالا گرفت.

- به محض این که خبر حادثه ی آتش سوزی رو شنیدیم، زود راه افتادیم. حالت چگونه سامر؟
اتفاقی که برات نیفتاده؟

- حال من که خوبه، وضعیت نیکلاس خیلی خراب بود! فرانک هم که یه قلمبه اندازه ی یه تخم غاز پشت سرش داره.

- خدا رو شکر که بدتر نبوده .

بازو در بازو به سمت خانه رفتند. کنار پله های ورودی لحظه ای ایستادند. دورا نگاهش را به نمای خانه انداخت.

- یه ذره فقیرانه است، نه؟

نان - در حالی که با پایش محکم به زده های چوبی پوسیده می کوبید - در جوابش سری تکان داد.

- فقیرانه، برای این خونه یه توصیف محترمانه ست. به نظرم اگر شان اینجا رو کامل آتش می زد، خیلی بهتر بود. اون وقت همه چیز رو از نو می ساختید.
سامر با لبخند جوابش را داد.
- فکر نمی کنم باز هم چیز بهتری از آب در می اومد! مگه نمی دونی نیکلاس جزو خانواده ای اشرافیه و تو عمرش کار ساخت و ساز نکرده بود.
- ...

- وای... دورا! چقدر این دو تا نخل کوچک - که جلوی ایوان گذاشتی - قشنگن. نمی دونم چطوری بابت این هدیه ات تشکر کنم.
- اوه... حرفش رو هم نزن. مهم اینه که اینجا با کمک دان و بچه ها کلی جمع و جور شد ... فکر می کنی نیک چه تصمیمی بگیره؟
- اون از اینجا نمی ره.
- دورا دستش را روی شانه ی سامر گذاشت.
- چه بهتر، پس همینطور دوست و همسایه می مونیم.
- سامر؟! ...؟! ...؟! چی شده؟!... چرا گریه می کنی؟!
 - سعی کرد به سرعت اشک هایش را با دست پاک کند و به دورا و دان - که شانه به شانه ی هم روبرویش ایستاده بودند و با نگرانی حرکات او را دنبال می کردند، نگاه کرد.
- می خواد ازدواجمون رو فسخ کنه. بهم گفت که می خواد با گوسفندها و چوپانش همینجوری مثل قبل زندگی کنه و نیازی به زن نداره... اون گفت که امضاش پایین قرار داد اعتباری براش نداره. اون... اون گفت که... که... اون روز مس...
 - دان به کمکش شتافت.
- منظورش این بود که مست بوده؟
- آره... مست بوده. بهترین لباس هام رو تنم می کنم و اون اصلا متوجه نمی شه. با آشپزی ام هم که نزدیک بود، به کشتنش بدم. اصلا وقتی که یه غذا نمی تونم براش بیزم، پس برای چی اینجا هستم؟

دورا چانه ی دخترک را با نوک انگشت هایش گرفت و او را مجبور کرد که به چشم هایش نگاه کند.

- دختر کوچولوی من... آگه واقعا نمی دونی غیر از این کارها به چه درد نیک می خوری؛ پس حسابی از قافله عقب افتادید.

- منظورت چیه؟!

دورا از گوشه ی چشم نگاهی به دان انداخت و دان با گرفتن دست های بچه ها، آنها را از خانه بیرون برد. وقتی تنها شدند، دورا خودش را روی صندلی آشپزخانه رها کرد و نگاهش را به منظره ی سرسبز بیرون از پنجره دوخت.

- فکر می کنم که این ازدواج هنوز صوری مونده، اگر نه نیک اینطور راحت در مورد فسخ اون صحبت نمی کرد.

- من که بهت گفتم، اون انتظاری از من نداره!

- سامر... تا حالا ... با مردی بودی؟! ... منظورم اینه که ... رابطه داشتی؟

با گونه هایی سرخ شده شرش به معنای نه تکان داد.

- آهان... پس این چیزی که الان می خوام بهت بگم، شاید حسابی شوکه ات کنه. ولی قبل از

اون... بهم بگو که تو واقعا و از ته دل می خواهی پیش آقای سبرا بمونی؟

- من واقعا می خوام پیشش بمونم... دارم این رو از ته دلم می گم، هیچ شکی توی این تصمیم ندارم.

دورا دستش را به نرمی فشرد.

- خوب، پس باید کارهایی بکنی که اشتهای مردونه اش تحریک بشه.

- این کار رو هم امتحان کردم... براش سبب زمینی پختم و...
- سامر... ر... ر... ر...! مردها اشتهای دیگه ای هم دارند. منظورم یه راه دیگه غیر از راه شکم، برای تصرف قلبشونه. تو باید تحریکش کنی... یه جورهایی ... فرییش بدی.
- سامر آب دهانش را به زحمت فرو داد.
- نه ... من نمی تونم این کار ..رو انجام بدم ... از پسش بر نمی یام...
- قدمی جلوتر گذاشت و دوباره به عقب و جای قبلی اش برگشت.
- دورا! من نمی تونم از بدنم برای این کار مایه بگذارم، این کار، یه جور خودفروشیه. حتی اگر نتیجه اش این باشه که اینجا بمونم. اینطوری من هم چیز بهتری از مادر... به موقع زبان در دهان گرفت.
- سامر؟! ... یعنی تو حتی یه ذره هم از آقای سیرا خوشت نمی یاد؟!!
- خیلی بیشتر از یه ذره ازش خوشم می یاد ... حتی بیشتر از اون!
- نکنه عاشقش شدی؟!!
- لبخند غمگینی روی لب هایش نشست.
- عاشق نیک؟ ... نمی دونم؛ از کجا باید بفهمم؟
- وقتی نزدیکشی احساسات چجوریه؟ قلبت تندتر می زنه؟ نفست سنگینتر می شه؟... پاهات سست می شن و توان محکم ایستادن کنارش رو نداری؟
- سامر با دست هایش صورتش را پوشاند.
- آره، همه اشون رو دارم.
- دختره ی خنگ! پس عاشقشی... یا حداقل نزدیکه که عاشقش بشی. تازه، اینکه با هم بخواید و رابطه داشته باشید، دیگه اسمش خودفروشی نیست.

- تو همه ی چیزهایی رو که توی کشورت داشتی - حالا به هر دلیلی - ول کردی و به امید به دست آوردن یه زندگی تازه با مردی که نه دیده بودی و نه شناختی ازش داشتی، ازدواج کردی. یعنی تو با علم به اینکه با یه غریبه وارد رابطه می شی، به اینجا اومدی.
- فکر نمی کردم که اینطور با مشکل برخورد کنم؛ اما اون حتی یه ذره هم به من کشش نداره و دنبال ازدواج نبوده.
- دورا سرش را به دستش تکیه داد.
- خوب، پس خودت رو از دستش راحت کن.
- چی ... ی؟! ... ی... ی؟! ...
- خوب هم متوجه شدی که بهت چی گفتم. تمومش کن! توی این منطقه صدها مرد دیگه برای داشتن زن جوان و زیبایی مثل تو حاضرن دست و پاشون رو هم بدن.
- نه... من نمی تونم این کار رو بکنم. این کارها مال بازار برده فروش هاست. هر کسی بیشتر پول بده، برنده می شه. به غیر از اون... هیچ کدومشون نیکلاس نمی شن!
- من دیگه بیشتر از این نمی تونم تو رو تفهیم کنم. فقط بهتره این رو بدونی که هفته ی دیگه - یعنی دقیقاً سه روز دیگه که هفته ی دیگه حساب می شه - کشتی بعدی از لیتلتون به لندن حرکت می کنه.

برای اولین بار، ساعت های باقی مانده تا شام را می شمرد! برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد. یعنی می شد از فرانک بخواهد تا امشب زودتر به خانه بروند؟

در واقع امروز به همراه فرانک، برای جستجو و برگرداندن گوسفند های پراکنده شده در شب پیش، بیرون آمده بودند و می شد گفت که تمام آنها را به طویله هایشان بازگردانده بودند.

هر کار نیمه تمامی که به ذهنش می رسید و قصد انجامش را داشت، فرانک سریع سرش را تکان می داد و با جمله ی "رییس من خودم انجامش دادم" ساکتش می کرد!

با غروب کامل خورشید، بالاخره به خانه رسیدند. سامر در حالی که موهایش با روبان صورتی به عقب بسته و دستمال آشپزخانه ای از کمر دامنش آویزان شده بود، به استقبالشان آمد. برای شام مثل روتین هر شب، سیب زمینی پخته شده و سوپ گوشت پخته بود.

برای اولین بار به شدت احساس گرسنگی می کرد. بوی غذا آشپز خانه را پر کرده بود. سیب زمینی ها این بار کاملاً نرم پخته شده بودند. فقط امیدوار بود از سودا به جای نمک در سوپ خبری نباشد.

گونه های دخترک از بخار غذا درخشش صورتی رنگی گرفته بودند و نیک توان برداشتن نگاهی را از او نداشت.

به محض این که صدلی اش را برای نشستن عقب کشید، سامر با چشم هایی از حدقه بیرون زده از ترس به سمتش دوید و سرباز کوچکی را - که پسر دورا آنجا فراموش کرده بود - از روی صدلی قاپید.

- این از کجا اومده؟!

- مال بچه های دوراست... امروز برای دیدنم به اینجا اومده بودند.

- با چشم هایی مضطرب به نیک نگاه کرد.
- از بچه خوشت می یاد؟
- نیک دستمال سفره اش را روی پاهایش پهن کرد.
- بچه تا اندازه ای که قابل تحمل باشه، خوبه!
- سامر قاشقش را در دست گرفت.
- خوب... دوست داری چند تا بچه داشته باشی؟
- همیشه خودم رو با چهار تا بچه تصور می کردم.
- چهارتا ... چرا چهار تا؟!!
- برای کسی مثل من - که پدرش از طبقه ی اشراف و پادشاهی محسوب می شه - ادامه ی نسل خیلی مهمه.
- پدرت چه رتبه ی اشرافی ای داره؟
- کنت!
- یه کنت!...!...!...!
- چشم های دخترک از شدت هیجان و تعجب کاملا باز شد.
- کنت؟!...! فکرش رو بکن، تو پسر یه کنت هستی... پس باید حسابی بهش افتخار کنی.
- افتخار؟! مسلما این توصیف احساس من در مقابل دوک بزرگ " عالیجناب چسترفیلد " نیست.
- خوب مادرت؟!... حتما شبیه پرنسس هاست؟

نیک ظرف غذایی را به گوشه ای هول داد و برای خودش یک لیوان آب ریخت.

- زیبایی مادرم نفس گیر بود.

- زنده است؟

چشم های مرد به طرز خطرناکی می درخشیدند و رگ کنار شقیقه اش نبض می زد. خونسرد و بدون هیچ احساسی به او نگاه می کرد.

- زمانی که چهارده ساله بودم، مادر زیبایی من به این نتیجه رسیده بود که زندگی با معشوقش خیلی بهتر از اینه که توی کاخ به عنوان کنس زندگی لوکسی داشته باشه.

یه روز تمام لباس های گرون قیمت و جواهراتش رو برداشت و با عشقش - که سرباز نیروی دریایی سلطنتی بود- به هندوستان فرار کرد.

روز دهم ماه می هزار و هشتصد و پنجاه و هفت هر دو تاشون توی شورش نیرو های محلی دهلی - به دست یه سرباز مسلمان- کشته ... یا بهتره بگم تکه، تکه، شدند.

سامر مبهوت به صورت سنگی و سرد مرد نگاه خیره شده بود. تمام شور و هیجانش از اینکه یک گفتگوی گرم و دلپذیر- در مورد فامیل و دوستانش - با او داشته باشد. مثل دود به هوا رفت.

- تا جایی که می دونم، همون موقع هم حامله بود. خیلی دوست داشتم ازش می پرسیدم که: وقتی به دو تای قبلی هیچ حسسی نداشته! بچه ی سوم رو برای چی می خواسته، ولی خوب... این

هم یکی از همون معماهای حل نشده می مونه؛ مگه نه دختر ایرلندی؟

و با پرتاب کردن دستمالش روی میز، آنجا را ترک کرد.

نور مهتاب - که از پنجره وارد خانه می شد - همه ی اتاق را به طرز دلنشینی روشن کرده بود. نیک پاهایش را به سمت جلو دراز کرده و در حالی که لیوان شری در دست داشت، روی کاناپه لم داده بود.

با اینکه در گذشته نوشیدن مداوم الکل جزو نقطه ضعف هایش محسوب می شد و نتوانسته بود، خوب با آن کنار بیاید، خیلی کم می نوشید.

با هر بار نوشیدن، گویی زخم های روحش آشکارتر و افکارش شیطانی تر می شدند. اما... امشب به آن احتیاج داشت.

ته مانده ی لیوانش را سر کشید و آن را برای بار دوم - در حالیکه درگیری ای که تمام روز ذهنش را مشغول کرده بود، به یادش آمده بود- پر کرد.

خندید. واقعیت آنچه که تمام روز در پشت عجله اش برای رسیدن به خانه بود، با دیدن سامر - که قبل از شام جلوی ایوان به استقبالش آمده بود - مانند سیلی سختی به صورتش خورده بود.

کم کم سخت و بی تفاوت ماندن در مقابل دخترک مشکل تر می شد. اگر با خودش رو راست می بود، حس بی تفاوتی اش نسبت به سامر از بین رفته بود.

بلند شد و بی صدا و نرم به سمت پنجره رفت. تصویر دخترک منتظرِ جلویِ خانه، در مقابل چشم هایش به رقص در می آمد.

" دختر لعنتی! چه کسی فکرش را می کرد که دختری مانند او، بتواند اینگونه وارد زندگی اش شود و همه چیزش را از پایه در هم ریزد؟!...؟!... اوه خدایا... این دختر با آن سر و وضع مسخره و آن آرزوهای احمقانه در مورد خانه و خانواده!

او حق نداشت اینگونه وارد قلبش شود، حق نداشت تمام آن شک و بدگمانی - که با زحمت فراوان در این چند سال در عمق وجودش پنهان کرده بود - را بیرون بیاورد. با خود چه فکر کرده بود؟ که از او یک همسر یا پدر بسازد؟ آن هم از اویی که الگوی اسفناکی مثل پدرش داشت!

با هر دو دست به سرش فشاری داد و موهایش را چنگ زد. صداها در سرش بلندتر می شدند. " فکر کرده بودی برای همیشه تمام احساسات خود را - که زمانی داشتی و تو را تلخ و سردرگم کرده بودن - خاک کردی؟ حالا باز هم آنها برگشته اند و تو نمی خواهی اقرار کنی که آماده ای که باز هم زندگی کنی.

- گم شید...

بیچاره وار با خودش زمزمه کرد.

- گم شید. من اون رو نه می خوام و نه ازش خوشم می یاد. من نمی خواهم یه بار دیگه احساس زنده بودن داشته باشم. لعنتی‌ها... این حس، خیلی... درد داره.

تمام شب آشفته حال در حال راه رفتن در طول و عرض اتاق و زیر بار سکوت سنگین خانه شکنجه شد.

"تو از این سکوت خوشت می آید و دوست داری تا زمانی که پیر می شوی آن را گوش بدی. این صدا همون چیزیه که در لحظات آخر پیش از مرگت به گوشت می رسه." کلمات فرانک هنوز در گوشش زمزمه می شدند.

حالا چه باید می کرد؟ از تجسم نگاه زیبای یک جفت چشم کیبود، کک و مک های پراکنده روی بینی و موهایی قرمز سردرگم بود و صدای خنده های زیبا و لهجه ی ایرلندی اش که در سرش می پیچید، اجازه ی خوابیدن به او نمی داد.

از جا برخاست و گامی به سمت اتاق خواب دخترک نزدیک شد. صداهای درون سرش بلندتر شدند.

برو داخل، تو او را می خواهی یا نه؟ دیگر این را که نمی توانی انکار کنی. نکند به قدری ناتوان شده ای که دیگر کاری از تو بر نمی آید؟... ببین حالا چقدر هوسش را داری! ... نگاه کن، ببین چطور برای او سفت شده ای. کلافه دستش را روی صورت کشید.

درد دارد، مگر نه؟ احساس می کنی؟ حالا است که منفجر شوی. گویی ناگهان به یاد می آوری چه حسی به تو دست خواهد داد وقتی درون زنی - که برای تو داغ و خیس شده است - هستی. در ... برو. حداقل نگاهی به او بینداز. ضرری که برایت ندارد. وقتی خوابیده است به او نگاهی بینداز.

چقدر تا نزدیک در این اتاق آمدی و دوباره برگشتی. ولی مانند یک بزدل داخل نشدی. حالا مست و بی اختیاری از این موقعیت استفاده کن. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. اوه... خدایا مثل سنگ آتشفشان، داغ شده بود.

- برو داخل، مثل یک دزد، بی صدا راه برو... چه کسی خواهد فهمید؟! از آن گذشته، این حق توست، زنت است. درست مثل وقتی که در مستی کامل آن کاغذ را امضا کردی و اسمت را به این دختر افسانه ای - که باعث اتفاقات عجیبی در وجودت می شود - داده ای. چشم هایش به تنهایی تو را به این روز می اندازد، مجسم کن بدنش چه چیزهایی با تو خواهد کرد.

سامر در حالی که صورتش در میان موج موهای آتشینش پنهان شده بود و پوشیده در پیراهن سفید خواب، روی تخت خوابیده بود. برای دقایقی به تکان های قفسه ی سینه و صورت معصومانه اش خیره شد.

"لمسش کن"

- انگشت هایش را آهسته بر روی حلقه های موی سرخ دختر کشید.

"عطرش را نفس بکش"

چشم هایش را بست و رایجه ی خاص اندام زنانه اش را با نفس عمیقی به ریه هایش کشید. عطرش شیرین تر از شراب چند ساله بدنش را سست و بی حال کرد. از فکر آغوشش لرزشی بر پیکرش افتاد.

- "با او بخواب... او را برای خودت کن... چیست؟ مگر این همان چیزی نیست که دنبالش

هستی؟ با او مهربان باش مطمئن باش تو را رد نخواهد کرد. چون اگر یک بار با او رابطه داشته باشی، دیگر این ازدواج رسمی می شود و برای همیشه نزد تو خواهد ماند.

او هم همین را می خواهد، حالا می خواهد خوشبخت شود یا بدبخت... او تو را از این کابوس ها نجات خواهد داد...

آخ... خ... خ... پس این همان چیزیست که تو از آن وحشت داری. تو نگرانی که در این رابطه ذره ای احساس خوشبختی داشته باشی.

با او همه چیز فرق می کند... به همین دلیل است که سرگشته شده ای. می ترسی به این شانس چنگ زنی... برو سبوا، این جاذبه کمتر نمی شود... دیگر چقدر می خواهی خود را به راه دیگری بزنی.

شتابزده از اتاق بیرون رفت و خود را به آشپزخانه رساند و پشت میز کارش نشست .
می خواهی اقرار کنی یا نه ؟ این کوچلوی کک مکی و افسانه ای ، اعث جوانه زدن امید دوباره
در وجودت شده است .

- مشت محکمی به ردیف کتاب هایش حواله کرد که تمام کتابها با حرکت دومینو ماندی روی
هم فرو افتادند. از جا پرید و لگد محکمی با پا به صندلی کوبید و همزمان قاب عکس پدر و
برادرش را بر زمین کوبید

و بعد... از میان تاریکی سامر با موهایی پریشان و چشم هایی گشاد شده نمایان شد و کنار در
ایستاد و با صدای خواب آلوده ای سوال کرد.

- چه اتفاقی افتاده ؟!

- با مشت هایی گره خورده روبرویش ایستاد و به صورت رنگ پریده اش خیره شد.

- نیکلاس... س...؟! ...؟! ...؟! ...!

زود باش... دِ زود باش دیگه. احمق! با او بخواب. تو که اینقدر او را می خواهی، تمام بدنت
داغ و سفت شده، پس معطل چه هستی؟!

دست هایش را به سمتش دراز کرد و او را در آغوش کشید. دخترک مثل پرنده ی کوچک
ترسیده ای ، به خود می لرزید.

چشم هایش از شدت هیجان و سردرگمی گشاد شده بودند و در کنار جاذبه ی مرد قدرت
تشخیص خود را از دست داده بود. بدنش مانند تنور داغی بود که نیک را به آتش می کشید.

- سامر !

تنها چیزی که از حنجره اش بیرون آمد، صوت دردناک نا آشنایی بود که به گوش رسید.

شش سال... خداوندا! شش سال از زمانی که زنی را اینگونه در آغوش داشت، می گذشت. انگش هایش به بالاتنه لباس سفید دختر چنگ زد و درست در همان لحظه سامر شوکه شده جیغی از ترس کشید و شروع به تقلا کردن برای رهایی از دست هایش کرد.

پناگهان گوشه ای از یقه ی پیراهن خوابش پاره و سینه کوچک و سفیدش نمایان شد. قدمی لرزان به عقب رفت. دو طرف یقه اش را به هم رسانده و محکم میان انگشت ها فشرد. نگاهش مانند نگاه خرگوشی در لحظات آخر قبل از شکار شدن، به شکارچی اش بود.

- او... خدای من!

ترس و غافلگیری در صورت دخترک نقش بسته بود. خودش را عقب کشید.

- لعنتی... چه انتظاری از من داری؟

و بار دیگر به او نزدیک شد.

- آگه از مردی مثل من، انتظار حرفهای رمانتیک و بغل و بوسه داری؛ باید بهت بگم که سخت در اشتباهی.

من دیگه حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم! خوب، چیه؟! به چی نگاه می کنی؟ چرا قبل از اینکه کاری کنم که باعث پشیمونی هر دو تامون بشه، از اینجا نمی ری؟

دخترک در حالی که پشت دستش را بر روی دهان می فشرد، شتابزده به اتاقتش دوید و در را محکم به روی مرد درهم ریخته - که با حس های داغ ارضا نشده اش در تاریکی ایستاده بود - کوبید و او را تنها گذاشت.

طبق برنامه، فرانک هفته ای دو بار به گوشه و کنار زمین هایشان سرکشی می کرد، تا از درستی نحوه ی کار بستنی در نگهداشتن گوسفندان کنار هم مطمئن شود.

این بار از سامر هم دعوت کرده بود تا همراهی اش کند. سامر خوشحال از اینکه امروز مجبور به تحمل دیوارهای خانه ی کوچک نیک و همچنین خود نیک نیست، او را همراهی کرد.

البته نه اینکه نیک مرتب جلوی چشم هایش باشد؛ نه. از آن شب عجیب، نیک به طور کامل از خانه کوچ کرده بود. شبها در انبار علوفه می خوابید و شامش را هم همان جا می خورد.

در طول تمام این روزها به تنها سرگرمی اش - که آشپزی بود - می پرداخت و توانسته بود در پختن سیب زمینی حسابی ماهر شود. به طوری که در هر سه وعده روی میز آماده بودند.

حتی امروز هم آنها را در پارچه ای پیچیده و برای میان راهشان با خود برداشته بود.

- دختر عزیزم، فکر کنم دیگه الان تو ماهرترین آشپز توی پخت سیب زمینی شدی.

- فرانک... ک.... داری باهام شوخی می کنی؟!

- نه. خیلی هم جدی گفتم.

- هنوز قیافه ات رو از امروز صبح - وقتی داشتی پن کیکم را می خوردی - یادمه.

- خوب عزیز من، تا حالا پن کیکی که با سیب زمینی رنده شده درست شده باشه، رو نخورده بودم. اما باور کن که خوب بودند.

- نیک سهم خودش رو به بستنی داد؛ تازه... اون هم نخوردش.

- سگ ها که اندازه ی یه اردک هم شعور ندارند، درست مثل نیک!

- فکر کنم موقع زاد و ولد گوسفندها و زیاد شدنشون، اخلاق نیک بهتر و نگرانی اش کمتر بشه.

- شاید! حالا اون موقع خودت می بینیش، ولی من نه!

- فرانک در حال پاک کردن دست هایش با پارچه شلوار لبخندی به رویش پاشید.
- او... هنوز هیچی معلوم نیست.
 - اون از من متنفره.
 - خودش گفته؟
- سامر با یادآوری اتفاق های چند شب گذشته آهی کشید.
- مستقیم چیزی نگفته. ولی لازم نیست که توی روم بگه، کاملاً مشخصه که اون از زنی مثل کلارا بیکنفیلد می تونه خوشش بیاد.
 - فرانک سرش را اندکی خاراند!
 - دارم سعی می کنم نیک رو کنار زنی مثل کلارا تصور کنم!
 - اون خیلی خوشگله.
 - شاید... ولی تو هم که خوشگلی.
 - لبخندی روی لب های سامر نشست. چشم های پیرمرد به او خیره شدند.
 - یه سری چیزهای زنها همیشه برام معما می مونه و نمی تونم در موردشون انتخاب کنم. مثل این که دو تا زن خوشگل رو کنار هم بگذاری و مقایسه کنی... مثلاً تو و کلارا!
 - اون مثل یه گل سفیدِ ظریف و حساسه که سریع می تونه پژمرده بشه. ولی تو...
 - نگاه فرانک در اطراف چرخید و در نهایت به تپه های اطرافش - که پر از گلهای زرد رنگ خاردار بود - اشاره کرد.

- تو مثل این گل‌های کوهی هستی. وحشی، آزاد و پر از گرمای خورشید. مثل اینکه تو تمام گرما و نور خورشید رو جذب کردی و بعد دوباره تمام اون رو به آدم‌های دیگه و حتی خدا منعکس می‌کنی.
- دخترک با چشم‌هایی پر از امید و انرژی ای دوباره نگاهش کرد.
- من اینجوری هستم؟!
- آره... تو اینجوری هستی و حتی یک دقیقه تصور نکن که جناب رییس اینها را نمی‌دونه. در واقع خیلی وقته نور راهش رو به قلبش پیدا کرده.
- شانه‌های سامر دوباره پایین افتادند.
- ولی اون من رو پس می‌فرسته.
- تو هم نمی‌خواهی بری.
- نگاهش را روی تپه‌های سرسبز اطراف، آسمان آبی بالای سرشان و گوسفندهای در حال چرا چرخاند.
- به دورا و دان جانسون، آرنولد و نان شارکی فکر کرد. به آنچه که در لندن منتظرش بود و به تپش‌های قلبش در نزدیکی نیک. بالاخره راهی برای شکستن و از بین بردن این دیوار خشم و بی‌اعتمادی اطراف نیک پیدا می‌کرد. چانه‌اش را بالا داد.
- نه.
- با صدایی محکم و مصمم ادامه داد.
- من نمی‌خوام از اینجا برم، اگر توی این ماجرا حرف من تاثیری داشته باشه.

امشب برای شام شیشلیک بره و تخم مرغ درست کرده بود. دو روز بود که نیک بدون خوردن شام از خانه خارج می شد و خودش را داخل کارگاه پشم چینی اش پنهان می کرد. عرق کرده و خسته روبروی ظرف غذایش نشست بود و به فرانک - که مثل همیشه مشغول بازگو کردن خاطرات تقریباً غصه دارش از جنگ داخلی آمریکا بود- گوش می داد. به محض اینکه فرانک برای گرفتن نفسی تازه سکوت کرد؛ از فرصت استفاده نمود و به طرفش چرخید.

- دیگه از گوشت گوسفند حالم داره به هم می خوره فرانک. دیگه تحمل بوی این گوشت رو ندارم. چطور می تونی هر روز همین رو اینقدر با اشتها بخوری؟!... خسته نمی شی؟!
 - م... م... شاید. بعضی وقت ها!
 - سامر نفس عمیقی کشید و بشقابش را به سمت جلو هول داد.
 - همه چیز روبه راهه سامر؟!
 - نه... اصلا!
 - نونی که توی تنور گذاشتی هنوز نپخته؟
 - سه ساعته که داره می پزه؛ ولی باز هم نپخته!
 - خوب... ولی امروز شیشلیک ها خیلی خوب شدند.
 - و دوباره شروع به خوردن کرد.
 - فرانک... من دیگه تسلیمم. هر کاری که فکر می کردم باهاش بتونم توجه نیک رو به خودم جلب کنم، انجام دادم. چه توی آشپزی و چه برای تمیز کردن خونه...

چشم هایش غمگین شد.

- از صبح تا شب همه جا رو نظافت و گردگیری می کنم، انقدر که شب ها از درد مفاصل نمی توئم بخوابم. حتی تا جایی که بلد بودم، ظاهر رو برایش مرتب کردم ...
فرانک با دهان پر به میان جمله اش پرید.
- تو خودت مثل یه عکسِ خوشگلی دختر جون!
با دستمال سفید عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به منظره ی روبروی پنجره ی آشپزخانه خیره شد.
- ای کاش همه چیز زودتر تموم بشه. الان فقط دلم می خواد که من رو برداره بیره و این قصه برای همه امون تموم بشه...
فکر می کردم بتوئم نظرش رو بر گردونم، ولی موفق نشدم. دیگه از تلاش های بی نتیجه ام خسته شدم.
- آرام از روی صندلی اش بلند شد و به سمت در خانه به راه افتاد. قلبش با دیدن نیک - که سر به زیر و بدون توجه به اطرافش به آنجا می آمد- درد گرفت. برای این که خود را آرام کند، نفس عمیقی کشید و به پیشوازش رفت.
- از روزی که به اینجا اومدم تا امروز، ازت هیچ درخواستی نداشتم. به همین دلیل هم امیدوارم الان برای این که می خوام ازت خواهشی کنم، عصبانی نشی.
مرد هیچ جوابی نداد. تمام تلاشش را برای پایین بردن بغضی که در گلویش گره خورده بود، به کار گرفت و نگاهی به طویله ی گوسفندها در آن سوی خانه انداخت.

گفتی که هفته ی دیگه آماده هستی تا پشم های بسته بندی شده ات را به لیتلتون ببری. ازت خواهش می کنم که به جای اینکه من رو اون موقع با خودت ببری، همین یکشنبه خودت رو از دستم راحت کنی.

- من فکر می کردم که دوست داری یکشنبه توی پیک نیک (روک وود) شرکت کنی. از تصور دوستان جدیدی که دیگر آنها را ملاقات نمی کرد، زانوهایش سست شدند و لرزشی در پاهایش حس کرد. گویی به جای پله های سست خانه ی نیک، در حال بالا رفتن از تپه های بلند نیوزلند است. نفسی عمیق تر گرفت.

- برام مهم نیست! در هر صورت من که چیز درست حسابی ای برای پوشیدن توی اون جشن هم ندارم. تمام لباس های نویی که داشتم، توی این مدت کهنه و پاره شدند. اصلا مهم نیست جناب سیرا... اصلا... مهم نیست.

نگاهش دخترک را که به خانه رفت و در آن پنهان شد، دنبال کرد و در نهایت با کشیدن آهی دوباره وارد طویله شد.

'اوه... اون از من خواهش کرد تا برش گردونم!' نگاهی به گل های کوهی زرد رنگ - که در دستش در حال پژمرده شدن و خم شدن بودند - انداخت.

در یک لحظه ی دیوانگی گل ها را چیده بود تا به عنوان نشانه ی صلح به سامر هدیه دهد. این چند روز گذشته سامر وقت زیادی برای تمیز کردن و نظافت خانه گذاشته بود و او مثل همیشه، درست مثل یک احمق کامل - که در واقع هم همینطور بود- فقط به او بی محلی کرده بود.

همین شب گذشته - زمانی که روی کاناپه اش دراز کشیده بود - صدای گریه های دختر را از داخل اتاقش شنیده بود. اما درست زمانی که به پشت در اتاق رسیده بود تا وارد شود و او را آرام کند، گریه هایش بند آمده بودند و فقط هق، هق شعیفی از داخل اتاق به گوشش رسیده بود.

زمانی که بالاخره خودش را راضی کرده بود تا داخل اتاقش شود و آرام وارد شده بود؛ با دختری خوابیده در میان ملحفه های سفید روبرو شده بود.

همزمان فکر کرده بود " که چه بهتر " چون... به هر حال او بلد نبود که چطور باید کلمه ی "ببخشید" و یا "متأسفم" را بر زبان بیاورد. صدای باز شدن در او را به زمان حال برگرداند.

- رییس، آماده ای؟

گل هایی را که در دست داشت به گوشه ای پرتاب کرد و با گرفتن قیچی پشم چینی اش در دست رو به فرانک کرد و صدایش را از حد معمول همیشگی اش بالاتر برد.

- تا الان کدوم گوری بودی فرانک؟

- فکر کنم که دیگه دارم پیر می شم رییس.

بدون جواب دادن به فرانک، کارش را با زدن سوت برای علامت دادن به بستنی شروع کرد. مدتی در سکوت هر دو مشغول به کار شدند. تا اینکه فرانک شروع به صحبت کرد.

- دختر کوچولومون حسابی خسته و داغون شده.

نیک پشم های گوسفندی - که در زیر پاهایش بود - را به طرفی انداخت و برای گوسفند بعدی سوت زد.

- الان می خواهی بهم چی بگی فرانک؟
- منظورم چیز خاصی نیست، فقط اینکه... کم کم داره توی آشپزی ماهر می شه!
- آره، درست می گی. الان دیگه می تونه سیب زمینی بیزه! صبح، ظهر، شب، هر سه وعده!
خدای بزرگ! دیگه از سیب زمینی متنفر شدم.
- ولی باز هم داره سعی اش رو می کنه. چند وقت پیش "کلمنت کرانستون" رو اتفاقی دیدم و
باهاش حرف زدم..
- برای اون هم یه زن از لندن آوردن که نه می تونه آشپزی کنه و نه کار خونه بلده! حتی سعی
هم نمی کنه که کاری انجام بده! تمام روز می شینه و آه و ناله می کنه که از اومدنش پشیمونه
و می خواد برگرده! حتی گفته حاضرم برم توی لندن لگن توالت بشورم اما اینجا زندگی
نکنم.
- خوب، پس چرا پشش نمی فرسته؟!
- برای اینکه می گه حالی که خوابیدن با این زن داره، تمام غرولندها و آه و ناله هاش رو جبران
می کنه!
- تا اونجا که یادم می یاد، سامر خیلی مشتاق بود به پیک نیک روز یکشنبه بره. نمی فهمم چرا
یک دفعه نظرش عوض شد!... نمی دونم،... شاید هم ... بدونم!
- خوب چرا؟
- چی چرا؟!
- چرا سامر نمی خواد توی پیک نیک شرکت کنه؟

- خوب حدس می زنم که دختر کوچولوی ما هم - مثل بعضی از آدم ها - نمی تونه راحت با دوستانش برای همیشه خداحافظی کنه. اون هم دختری مثل سامر که با یه دنیا آرزو برای شروع دوباره اش به اینجا اومده است.
- تا اونجایی هم که می دونم، هیچ کسی از خانواده و دوستانش توی لندن منتظرش نیستند با این وضعیت کمی خودش رو گم کرده.
- زیر چشمی به نیک - که غرق در کارش به او گوش می داد - نگاهی کرد.
- دخترمون خیلی دوست داشت یکشنبه پیش دوستانش جشن بگیره.
- خوب، بهتره که شرکت کنه.
- آره. من هم همین نظر رو دارم. ولی این که اون رو هم به همین عقیده برسونیم، یه چیز دیگه ست. تازه... لباس قشنگی هم برای شرکت کردن توی مراسم نداره. اوه... تو که زن ها را می شناسی.
- نه... نمی شناسمشون!
- خوب، اونها باید قبل از این که به مراسمی برن، حس خوبی داشته باشند و یکی از اون حس های خوب اینه که احساس کنند جزو زیباترین ها هستند. طوری که فکر کنند هر مردی که اونجاست، آرزوی رقصیدن با اونها رو داره!
- چقدر احمقانه! در هر حال... سامر خوشگل ترینشونه، حتی اگه یه گونی تنش بکنه.
- فرانک ناگهان سرش را بالا گرفت و با نیشخندی به نیک نگاه کرد.
- پس تو هم فهمیدی که این جواهر کوچولوی ما خیلی خاصه؟
- من تا حالا نگفته بودم که خاص نیست.

- ولی نگفتی هم که خاصه!
- فرانک با گرفتن دست به کمر دردناکش از جا برخاست و شروع به دسته بندی پشم ها طبق کیفیتشان کرد.
- فکر می کنی که اگه لباس قشنگی داشته باشه، توی اون جشن شرکت می کنه؟
- فرانک عرقش را با آستین لباسش پاک کرد و دوباره شروع به کار کرد.
- احتمالا.
- شاید هم زره، بالاخره تا اون یه لباس مناسب نداشته باشه که نمی تونیم بفهمیم چی کار می کنه. می تونم از "دورا جانسون" سوال کنم که از لباس های خودش به اندازه ی سامر اگه داره، بهش قرض بد.
- فرانک... ک! می فهمی چی داری می گی؟ زن من لباس مستعمل یکی دیگه رو تنش بکنه؟!...
- مثل اینکه یادت رفته پدر من یه دوکه!

سعی کرد خیلی آهسته و بدون صدا از راهرو ورودی به سمت آشپزخانه برود، ولی بوی بسیار نامطبوعی او را در جایش میخکوب کرد.

سامر پشت میز - با صورتی پنهان شده در گودی بازویش - نشسته بود و شانه هایش از شدت گریه ی بی صدایش تکان می خوردند.

سینی مخصوص نانوائی اش همراه شی سیاه بدبویی - شبیه سنگ مذاب - مقابلش قرار داشت. سرش را خیلی کوتاه - به قدری که صورت نیک را با نگاهی پر از عصبانیت و بیچارگی ببیند - بالا آورد.

اوه! نگاهش... نگاهی که از آن چشم ها به او می کرد، دوباره احساساتی را - که چند روز بود از آنها فرار می کرد- به یادش آورد.

- خوب، بگو! زود باش... دوباره شروع کن.

- چی بگم؟!

- که باز هم بی عرضگی کردم... که باز هم خراب کردم. این نون لعنتی چند ساعته که توی تنوره، ولی هر چی گذاشتم پخته نشد.

همزمان با سر آستین اشک هایش را پاک کرد و صندلی اش را به عقب هول داد. با انگشت به او اشاره کرد و با چشم هایی که از شدت ناراحتی باریک شده بودند، نگاهش کرد.

- هر کاری که فکر می کردم درسته و تو خوشت می یاد، انجام دادم سیرا... فکر می کردم حالا که تو تنهایی و من هم کسی رو ندارم، بهتر همدیگه رو می فهمیم و می تونیم برای هم باشیم. ولی مشکل اینجاست که تو اصلا دوست نداری توی این راه قدمی برداری.

نیکلاس را محکوم کرد.

- اینقدر توی قلبت رو پر از تلخی کردی که دیگه قدرت محبت کردن رو از دست دادی. به قدری نسبت به خودت عصبانی هستی که می ترسی این امکان رو به خودت بدی که به شانس دوباره برای خوشبختی داشته باشی و من اینقدر احمق هستم که نخواستم این رو قبول کنم .

تکه ای از نان جزغاله شده را به شدت جلوی پاهای نیک پرت کرد و اشک هایش سرازیر شدند.

- امیدوارم دفعه ی دیگه ای که داری از نون های کلارا می خوری، توی گлот گیر کنه و خفه بشی!

و به سرعت به اتاقش رفت. نیک چندین دقیقه بی حرکت به در بسته ی اتاق و بعد به نان تکه، تکه شده ی جلوی پایش نگاه کرد. شاید اگر ذره ای کمتر سیاه شده بود و یا این طور بوی گند نمی داد، می توانست کلماتی برای آرام شدنش بهش بگه ولی....

در اتاق را آرام باز کرد. سامر با صورتی پنهان شده داخل متکا در حال هق هق کردن بود. نسیم خنکی که از پنجره آشپزخانه به داخل خانه می آمد، بدن داغ شده اش را اندکی آرام تر کرده بود .

برو سبر... برو آرومش کن. یه چیزی برای تسلی دادن بهش بگو. تو یه آدم بزدلی... چون این کار رو نمی کنی، بزدلی! می ترسی بهش دست بزنی. می دونی که اگه دستت بهش بخوره، دیگه نمی تونی ازش جدا بشی. می دونی وقتی با اون چشم های کبودش تو رو نگاه کنه، مثل بید به لرزه می افتی و دیگه راه بازگشتی نداری.

آشفته و به هم ریخته دوباره به نشیمن برگشت و خودش را روی کاناپه رها کرد. تحمل شنیدن گریه های سامر هر لحظه برایش سخت تر می شد. گوش هایش را گرفت و چشم های دردناکش را روی هم فشرد.

" تو اصلا کی هستی؟ تویی که تا به حال هیچ دلگرمی به آدم های اطرافت ندادی؟ تویی که حتی اگر هم بخواهی کسی رو دلداری بدی، راهش رو بلد نیستی!"

از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. از اتاق خواب دختر هنوز صدای هق هق او به گوشش می رسید.

یکبار دیگر در اتاقش را باز کرد. دخترک مثل نوزادی در خود جمع شده، روی تخت خوابیده بود. خسته به کنار در تکیه داد و چشم هایش را بست.

حسی عجیب و ناشناخته در وجودش به جوش آمده بود. حس عجیبی از مسؤلیت که قدرت کنار زدنش را در خود نمی دید.

حسش مانند احساس مسؤلیتی که در قبال سگش، گوسفندانش و یا حتی فرانک داشت، نبود. ناگهان میل عجیبی به نزدیک شدن و بوسیدن رد اشکهای دخترک در او به جریان افتاد.

دوست داشت یکبار دیگر صدای خنده های او را - درست مثل خنده ی زیبایی که هنگام ورود به خانه و معرفی خودش به عنوان همسرش به لب داشت - بشنود. چقدر از زمانی که آن خنده ی گرم و دلنشین را شنیده بود، می گذشت و سامر دیگر آن را تکرار نکرده بود.

به سمت میز کارش چرخید و روی صندلی ان نشست. بی صدای کشو آن را باز کرد و جعبه ی چوبی کوچکی بیرون آورد.

با باز کردن در آن، چشمش به اسکناس‌ها و سکه‌هایی - که از سود فروش پنبه‌ی سال قبل مانده بود - افتاد. چیز زیادی نبودند، شاید آنقدر که بتواند تا هفته‌ی آینده مواد غذایی مورد نیاز خودشان را با آن فراهم کنند.

پولها را دوباره به جای اولشان برگرداند که ناگهان چشمش به سنجاق کروات روبین* نشانش افتاد. پدرش آن را برای نوزدهمین سال تولدش به او هدیه داده بود. اولین و آخرین باری که کنت بزرگ "چسترفیلد" حرکتی دال بر آنکه پسر دومی هم دارد، از خود نشان داده بود. سنجاق را داخل جیب پیراهنش هول داد و به سمت کارگاه - جایی که فرانک بعد از آتش سوزی کلبه اش در آن جا می‌خواست - رفت. در را به جلو هول داد و در تاریکی سعی کرد راهش را به سمت فرانک پیدا کند.

- فرانک!؟

صدای به هم خوردن و ساییش کاه و پارچه به گوشش رسید.

- لعنتی... صبح شده؟!...؟!؟

- تازه می‌خواستم برم و بخوابم که یه فکری به سرم زد.

سکوت...

- الان که پشم چینی رو تموم کردیم، شاید بتونیم کلبه ات رو از نو بسازیم.

- تو... الان من رو بیدار کردی که این رو بهم بگی!؟

Rubin = نوعی سنگ جواهر قیمتی قرمز رنگ*

- فکر می کردم که خوشحال می شی.
- البته... خوشحال هم شدم. فقط.... پولش رو از کجا بیاریم؟
- فرانک، امروز چه روزیه؟
- خوب بگذار فکر کنم. ام...م.... الان که شبه، پس شب یکشنبه حساب می شه.
- پس وقت می کنی یه سر بری کریستچرچ و تا یکشنبه قبل از ظهر برگردی.
- چی؟ آخه برای چی برم کریستچرچ؟!
- که چوب بخری و هر چیزی که برای ساخت کلبه نیاز داریم. از هیچی که نمی تونیم کلبه بسازیم!
- همه ی اینها تا هفته دیگه که پشم ها رو برای فروش می بریم اونجا نمی تونن صبر کنند؟!
- نه!
- فرانک در سکوت به او نگاه کرد. و بعد دوباره سوالش را پرسید.
- تو الان - نصفه شبی - تصمیم گرفتی تا یکشنبه همه ی وسایل لازم برای ساخت و سازت رو داشته باشی؟
- توی تمام این ماجرا فقط نگران تو بودم.
- بله متوجه ام رییس، خیلی هم ازت ممنونم. حتما... بعدش هم می خواهی بگی که سامر رو با خودم ببرم و ...
- نه.
- نه؟! ...؟! ...!
- اون تا زمانی که پشم ها رو به کریستچرچ انتقال بدیم، اینجا می مونه. چه بخواد و چه نخواد.

- آها!

- الان منظورت چیه فرانک؟

- هیچی... من اصلا هیچ فکری ندارم!

- حتما به یه چیزی فکر کردی که اینطوری بهم نیشخند زدی.

- چقدر زود جوش شدی! نصفه شبی چه حوصله ی بحث کردن داری، ببینتم سرت به جایی

خورده؟

- من فقط به تو و راحتی ات فکر کردم. فتم این همه کار می کنی، شب یه جای درست بخوابی.

- تو نگران جای خواب من نباش. من توی جنگ داخلی که بودم، جاهایی خوابیدم که...

- فردا قبل از طلوع آفتاب راه می افتی فرانک!

- قبل طلوع آفتاب؟! باشه رییس، هر چی تو بگی.

- فرانک؟

- بله؟

- یه چیز دیگه هم می خواستم بگم...

...

- مثل هر روز برای مشاهده ی آفتاب، کنار پنجره ایستاده بود که گاری فرانک، پر از چوب در اندازه های مختلف و وسایل دیگر بنایی، جلوی خانه نگه داشت. دخترک به سمت در دوید.
- فرانک... فکر می کردم من رو هم با خودت می بری؟ الان من با این اوضاع چی کار کنم؟ فرانک دستی به سرش کشید.
- بهم بگو ببینم اعلی حضرت ما کجاست؟
- کسی چه می دونه؟ من که دیگه دنبالش نیستم؛ از دیروز هنوز ندیدمش.
- فکر کنم توی کارگاهه و داره پشم ها رو پرس می کنه. دیگه باید هر چه سریع تر پشم ها رو روی گاری ببندیم. سامر... می تونی بری پیشش و بهش بگی که من رسیدم و... همه چیزهایی رو که سفارش داده بود رو آماده کردم.
- موهای بدنش از فکر رویارویی دوباره با نیک سیخ شدند. قدرت فراموش کردن اتفاقات اخیر - به خصوص تصویر نان خراب شده و عکس العمل خودش را- نداشت.
- در جستجوی نیک وارد طویله ی گوسفندان شد. خدا را شکر خبری از نیک نبود و مجبور به روبرو شدن با او در آنجا نمی شد.
- ولی... به محض اینکه برای رفتن به خانه از آنجا بیرون آمد، متوجه صدای او - که در حال بد و بیراه گفتن به خودش بود- شد.
- به طرف کلبه چرخید و نیک را با بالاتنه ی برهنه - پشت دستگاهی که نمی شناخت- دید. پوست عرق کرده و قهوه ای رنگ بدنش زیر تابش آفتاب برق می زد و تمام ماهیچه هایش از گردن تا شکم منقبض شده بودند.

سامر با دهانی نیمه باز و نفسی حبس شده به او خیره شد. حسی جدید و ناشناخته، خون درونِ رگ هایش را داغ تر و سریع تر به قلبش پمپاژ می کرد و گرمای ساطع شده از آن را تا پایین تنه اش می کشاند.

می خواست فرار کند، می خواست از شرم صورتش را بپوشاند. او... تمام مقدسین آسمان ها! ... او تا به امروز مردی با بالاتنه ی برهنه ندیده بود.

- لعنتی!

نیک بار دیگر خودش را لعنت فرستاد و همزمان خودش را با تمام وزن، بر روی اهرم بالا رفته انداخت. بازوهایش از شدت فشار می لرزیدند.

ماهیچه های شکمش بر آمده بودند و از پایین نافش، خط باریکی از موی سیاه به سمت کمر شلوارش می رسید.

پاشنه ی چکمه هایش را برای کمک در کنترل اهرم به کف زمین فشار داد. لعنتی دیگر و ... سرانجام اهرم در جایش افتاد.

نفس حبس شده اش را از سر آسودگی به بیرون داد و دست هایش را آزاد کرد و بعد سرش با آن موهای تیره به طرف سامر چرخید.

چطور یک مرد می تواند اینطور عرق کند؟! موهای سر و سینه اش از عرق برق می زدند. به محض این که دست نیک به سمت پیراهنش حرکت کرد، نفس سامر از آسودگی رها شد. ولی نیک به جای پوشیدن پیراهن، آن را روی رد عرق موهای روی سینه اش کشید.

- دنبال چیزی می گردی؟

دهانش را برای پاسخ دادن گشود. اما صدایی از دهانش بیرون نیامد!

در آن لحظه قدرت فکر کردن - به آنچه برای گفتنش به آنجا آمده بود- را نداشت. نیک ناخودآگاه دستش را به سمت کاسه ی آبی - که در آن نزدیکی بود- برد و به سمت او گرفت.

- می خواهی آب بخوری؟

با چشم هایی باریک شده، کاسه ی آب را از او گرفت و آن را به دهان برد و جرعه ای بزرگ از آن را نوشید.

چشم هایش بسته بودند. با اینکه تلاشش را می کرد... واقعا تلاشش را می کرد، اما قدرت برداشتن نگاهش را از سینه ی برهنه ی نیک نداشت. بالاخره قدش به زحمت فقط تا زیر چانه ی او می رسید. راه دیگری نداشت!

- ممنونم.

کاسه را به طرفش گرفت.

- خواهش می کنم، باز هم بریزم؟

سرش را به معنای نه تکان داد.

- این چه ماشینه؟

- ماشین مخصوص پرس کردن پشم.

چشم های سیاهش، نگاه دخترک را جستجو می کردند. یک دستش را داخل آستین از عرق خیس شده ی پیراهنش کرد.

- دلیل خاصی برای اومدنت به اینجا داری؟

- فرانک تازه رسیده، گفت بهت خبر بدم که داره بار چوب و وسایل بنایی رو خالی می کنه.

نیک نگاهی به خانه انداخت.

- فکر کنم که آگه یه ذره بجنبی، می تونی خودت رو به موقع به بیک نیک روک وود برسونی. حس های بدش دوباره بازگشتند. به عقب چرخید و با بالا گرفتن کناره های دامنش، بدون آنکه به صدای نیک - که نامش را فریاد می زد - توجه کند؛ به سرعت به سمت خانه دوید. داخل خانه بدون نگاهی به فرانک، وارد اتاقش شد و با چشم هایی بسته سرش را به در تکیه داد. با حس گرمای آشنایی پشت پلک هایش، آنها را بیشتر به هم فشرد.

"گریه نمی کنی سامر... بهم قول می دی که حتی یک قطره اشک هم حروم این مرد سنگدل نمی کنی. اون لیاقت یک لحظه غصه خوردن تو رو نداره."

به محض این که پلک باز کرد نگاهش به جعبه ی بزرگ سفید رنگی روی تختش افتاد. چه؟!... این از کجا آمده بود؟ اصلا چه هست؟ به سمت تخت رفت و جعبه را بلند کرد. کمی سنگین بود. کمی تکانش داد، صدایی نمی داد.

ناگهان به یاد کودکی اش افتاد. هر بار مادرش از لندن هدیه ای برایش می آورد و او با مادرش بازی ای برای خودشان می ساختند که حدس بزنند چه چیزی داخل هر بسته است. باید جعبه را باز می کرد؟... می توانست؟... شاید مال او نبود؟... ولی این را تا زمانی که جعبه را باز نمی کرد، نمی فهمید.

خودش را روی تخت پرت کرد و کمی، فقط کمی گوشه ی جعبه را کنار زد. "دختره ی احمق! من که می دونم الان بفهمی مال نیک بوده، حالت گرفته می شه!"

فقط کمی داخلش را نگاه می کرد، کسی که متوجه نمی شد! تاب نیاورد و در جعبه را کامل برداشت و ورقه های نازک کاغذ روی آن را کنار زد و بعد... نفسش بند آمد.

قلبش با دیدن تکه ای از پارچه ای رنگی دیوانه وار در سینه اش می گویند.

- اوه... اوه... اوه... ه... ه...

قدرت نداشت تا نگاه دوباره ای به داخل جعبه ببیند. چشم ها، گونه ها و لب هایش را با هر دو دستش پوشاند. " لعنتی... باز هم دارم خیال پردازی می کنم... واقعا خنده داره!" غیرقابل باور...

بار دیگر پلک زد و اشک بر روی گونه هایش سرازیر شدند. به آرامی لباس بنفش رنگ را از زیر کاغذها بیرون کشید و آن را بالا گرفت.

- خدای بزرگ!... این همون لباسه!

همان لباسی که هنگام ورودش، در ویتترین فروشگاه دیده بود. دقیقا همان لباسی که با دیدنش آن را در تن خود تصور کرده بود و از صحنه ی رویاروی اش با مرد غریبه ای به نام " نیکلاس سبرا " رویا پردازی کرده بود. از این که مرد غریبه عاشقش می شد و او در نظر مرد با آن لباس زیباترین دختر روی زمین به نظر می رسید... همان لباس...

- ازش خوست اومد؟

نگاه مهربان فرانک - که در کنار در اتاق ایستاده بود - روی دختر ثابت مانده بود.

- اوه، فرانک... این لباس از کجا اومده؟... چطوری؟... باورم نمی شه؛ تو این رو برام خریدی؟

- هر چند دوست داشتم که بهت می گفتم من خریدم؛ ولی رییس برات این لباس رو سفارش داده.

برای پرداختن هزینه اش هم سنجاق رویین - که ارثیه ی خانوادگی اش بود - رو فروخت

- فرانک ولز... ز...؟!...؟!... اگه من رو دست انداخته باشی؟!!

- اوه... دختر جون، من توی مسئله ی مهمی مثل لباس یه زن هیچ وقت شوخی نمی کنم.
- وا... ای... باید ازش تشکر کنم.
- فکر خوبیه، ولی به نظرم بهتره اول اون رو تنت کنی تا بتونه توی تنت ببینتش.
- سریع به طرف اتاقش دوید و در یک ثانیه لباس تنش را بیرون کشید و لباس رویایی اش را به تن کرد. فقط یک مشکل وجود داشت، آن هم دکمه های پشت لباس بودند.
- فرانک؟!... می تونی کمکم کنی تا دکمه ها رو ببندم؟
- همزمان به سمت فرانک دوید .
- لعنت بهش... فکر کنم سالها از آخرین باری که دکمه ی لباس زنونه ای رو بستم؛ می گذره . به ذره آروم بگیر بچه جان تا بتونم این دکمه های کوچک رو ببندم.
- نمی تونم فرانک... لطفا سریع تر .
- صدای پارس بستنی به همراه صدای چکمه های نیک نزدیک شدند.
- اوه...ه... فرانک، داره می یاد .
- فرانک با لبخندی به نیک نگاه کرد و آهسته از جلوی دیدش کنار رفت. در لباس زیبای بنفش خیلی آهسته به نیک نزدیک شد.
- نیک توان گرفتن نگاهش از تصویر زیبای دخترک را نداشت. چشم های کبودش مثل آینه ای شفاف به او نگاه می کردند و در چشمانش می درخشید. با دست هایی گرئه کرده در جلوی سینه اش به او نگاه می کرد.
- قشنگه؟!...؟!... ازش خوشت می یاد؟
- آره ... از کجا می دونستی که من آرزوی داشتن همچین لباسی رو داشتم؟

- به فرانک گفتم که بگرده و قشنگترین لباسی که وجود داره، برات بخره.
- نیکلاس... فکرش رو نمی تونی بکنی که با این کارت چقدر من رو خوشحال کردی.
برای چند دقیقه در چشم های هم خیره شدند.
- فقط ده دقیقه لازم دارم تا آماده بشم و به جشن برسیم
با گفتن آخرین کلمات از آنجا دور شد. نیک نگاهش به فرانک - که در حال آماده کردن و گذاشتن غذا در سبد پیک نیک بود- انداخت .
- برای روبین چقدر پول گرفتی؟
- نه انقدری که واقعا ارزشش رو داشت. ولی با همون تونستم تمام وسایل ساخت و ساز رو بخرم.
برای لباس هم یه مقدار از پس اندازم رو استفاده کردم.
- فکر کنم با اون پول می تونستیم چندین گوسفند میش بخریم.
- آره، درست می گی. ولی... فکر نکنم که زنت به جای این لباس، توی جشن با یه گوسفند روی شونه اش جلوه ی خوبی داشت. فقط اون خنده ی روی لبهاش به تمام زحمت رفت و برگشتم به کریستچرچ می ارزید.
- در با صدایی دوباره باز شد و اینبار سامر با موهایی بافته شده - که مانند تاجی دور سرش پیچیده بود - و شانه هایی بالا گرفته به طرفشان قدم زد . فرانک خنده ای کرد.
- به به، دختر ما چقدر زیبا شده.
- سامر نگاهی قدرشناسانه به او کرد و دوباره به سمت نیک - که هنوز با لباس های کارش به میز ظرفشویی تکیه داده بود ،- برگشت.
- تو نمی خواهی آماده بشی؟!
سرش را تکانی داد.

- سامر من... من نمی تونم همراهی ات کنم.
- تمام هیجان و درخشش چشم هایش به یکباره خاموش شد.
- ولی من فکر می کردم که...
- فرانک باهات می یاد. فکر می کردم که خودت متوجه هستی.
- شرمنده رییس جان. ولی بعد از سفر کوتاه صبح، دیگه بدن پیر من توان یه سوارکاری دیگه رو نداره. بهتره من اینجا بمونم و با آرامش کارهای عقب افتاده رو سر و سامون بدم.
- رنگ صورتش به سرخی گرایید و با دست هایی به پهلو زده گامی به نیک نزدیک تر شد.
- منظورت اینه که تو این لباس رو برام خریدی؛ ولی من نمی تونم باهاتش توی اون جشن لعنتی شرکت کنم؟ پس برای چی این کار رو کردی؟
- با ابروهایی در هم رفته و خشمگین به فرانک - که از روی عمد به طرف دیگه نگاه می کرد - نگاهی انداخت و بعد رو به سامر چرخید.
- خوب توی سفر برگشتت به لندن پیوشش!
- رنگ از صورت زیبای دخترک پرید و دریاچه ی چشم هایش به مردابی تاریک تبدیل شدند. به محض برگشتن به اتاق، در را بست و به آن تکیه داد. صداهای ناواضحی از پشت در به گوشش می رسید. خروج یک نفر از خانه و بسته شدن محکم در آشپزخانه.
- سامر؟
- صدای نیک - که معلوم بود کنار در ایستاده است - از پشت در به گوشش رسید.
- برو، تنهام بگذار.
- سامر تو متوجه نیستی که چی از من می خواهی!

- تنها چیزی که من می خواهم، اینه که به اون جشن برم و برای آخرین بار دوستانم رو ببینم. این خواهش زیاده؟!
 - من... من... نمی تونم ... من رو ... بفهم... من...
 - صدای هق هق دختر بالا رفت.
 - نکن سامر... گریه نکن. اوه... خدای من! بدم می یاد وقتی اینجوری گریه می کنی.
 - نگاهش روی پاپیون ها و چین های زیبای لباسش افتاد و دوباره گریه اش شدیدتر شد.
 - سامر... من ... من نمی تونم. اونها ... اونها من رو یه جورى نگاه می کنند، مثل این که من شبیه یه ...
 - آشغال؟
 - آره!
 - شیطان؟
 - شاید!
 - هیولا؟
 - سکوت...
 - برای اینکه تو هستی، تو همه ی اینها هستی.
 - آره... لعنتی! می دونم که هستم. ولی احتیاج هم ندارم که اطرافیانم مدام بهم این رو یادآوری کنند. شاید من لیاقت یه ذره اعتماد بیشتر از جانب اونها رو داشته باشم. شاید آگه اونها کمتر من رو پیش داوری می کردند و بهم یه شانس می دادند...
 - تو می تونی کمی باهاشون خوش برخورد تر و مهربون تر برخورد کنی.

- تلاشم رو می‌کنم، باور کن. ولی... از من انتظار نداشته باش کاری رو انجام بدم که الان آمادگی اش رو ندارم.
- آقای سبزا، مثل اینکه یادت رفت که تو همین روزها من رو می‌فرستی و من زمان زیادی برای بودن با دوستانم ندارم که تا اون موقع تو با خودت کنار بیایی!
- دقایقی سپری شدند و بعد صدای ضربه های محکمی به در اتاق سکوت حاکم بر خانه را شکست.
- می‌ذاری پیام تو؟
- برو گم شو.
- من چطوری لباس هام رو عوض کنم وقتی نمی‌ذاری پیام داخل؟!
- منظورت چیه؟!... می‌خواهی چی کار کنی؟
- می‌خوام کتتم رو بپوشم.
- چی؟!...؟!...
- آگه تو به هر قیمتی می‌خواهی به این جشن احمقانه بری، خوب من هم باید لباسم رو بپوشم. در را بی صدا باز کرد و ... یک جفت چشم عصبانی به او خیره شدند.

- وای، چه لباس قشنگی تنته سامر.
- دورا بار دیگر به پارچه ی پیراهن دست کشید.
- نمی دونی چقدر بهت می یاد سامر.
- نان شارکی از همان جایی که - زیر درختی - با نوزاد کوچکش نشسته بود. - به او نگاهی انداخت.
- من هم برای داشتن همچین لباسی حاضرم هر کاری بکنم.
- لبخند به لب به طرف دوستش که زیر درخت نشسته بود، رفت و درحال نشستن در کنار او، به نوزاد یک هفته ای او خیره شد.
- نان... ولی من حاضرم لباسم رو همین الان با یه بچه ی کوچولو عوض کنم و بعد خوشبخت ترین آدم روی زمین می شم .
- دورا و نان هر دو با هم نگاهش کردند و نان نوزاد را در آغوش سامر گذاشت.
- کنار قلبت نگهش دار سامر... صداش، اون را آروم می کنه. آره... همینجوری خوبه. دورا؟ تو هم مثل من فکر می کنی که از سامر یه دونه مامانِ کوچولوی شیرین در می یاد؟
- خنده ای کرد.
- غیر قابل تصویره!

نوزاد کوچک گویی که به دنبال گرفتن سینه اش باشد، سرش را به سمت سینه ی سامر چرخاند. چیزی در قلب سامر فرو ریخت. آرزویی محال و دست نیافتنی...

- اوه، خداوندا! دستهای چه کوچک هستند... انگشت های ظریفش... چقدر زیبا...

نگاهش را بین جمعیت حاضر در اطراف چرخاند. عده ای از زوج ها دست در دست در حال پیاده روی کنار جنگل بودند و عده ای دیگر در حال گفتگو و نوشیدن و بعد... نیک را دید که پشت به جمعیت در حالی که دست هایش را در جیب ها فرو برده بود، به دریایچه ی روبرویشان خیره مانده بود. با بلند شدن صدای نان کنار گوشش، نگاه از نیک گرفت.

- چرا "قوبه" رو بر نمی داری و پیش آقای سبرا نمی ری؟ مطمئنم که جناب سبرا از حضورت خوشحال می شه. برای شروع یه گفتگو، هیچ چیز مثل یه نوزاد نمی تونه مؤثر باشه!

- ام... م... باشه.

و با نوزاد در آغوشش از جا برخاست و به سمت نیک به راه افتاد. در بین راه، نگاهش را بین جمعیت شاد و سرحال می چرخاند.

- آقای سبرا؟! اینجا یه نفر هست که خیلی علاقمند به باهات آشنا بشه! نگاهش را بدون حرف از کنار شانه، به دخترک انداخت .

- " فابه شارکی" ایشون آقای نیکلاس وینستون سابرا یک اصیل زاده هستند. نیکلاس... اینطور نباش.

شانه هایش را بالا انداخت و رویش را به سمت دخترک کرد . صورت بی احساس و سنگی مرد با دیدن نوزاد به هم ریخت.

- خیلی شیرینه، مگه نه؟

مرد نفس عمیقی کشید و دست هایش را بیشتر داخل جیب هایش فرو برد.

- تازه یک هفته اش شده. ببین، چقدر انگشت ها و دست هاش قشنگن. می خواهی نازش کنی؟

سرش را تکان داد .

- اوه بیا... بهش دست بزن؛ ببین چقدر نرمه.

دستش را به طرف جیب مرد دراز کرد و آن را از داخل جیبش در دستش گرفت و به سمت

دختر نوزاد دراز کرد. بی اراده دستش را روی انگشت های نوزاد کشید. می خواست دستش

را عقب بکشد اما به محض اینکه دستش را عقب برد، انگشتان کوچکی به دور انگشت کوچکش

جمع شدند.

- نیکلاس!

به او نگاه کرد .

- تو داری لبخند می زنی!

- کسی هم هست که توی همچین مواقعی لبخند نزنه؟!

- یکبار بهم گفتم که توی زندگی ات چیزی که لبخند به لب هات بیاره، نداشتی و نداری. چرا

نمی یای با هم بریم پیش بقیه؟ خیلی وقته که اینجا ایستادی، دیگه داشتم نگران علف های زیر

پات می شدم.

- بهت گفتم که می برمت جشن، ولی یادم نمی یاد گفته باشم که توی جشن هم شرکت می کنم.

- من که فکر می کنم اونها هم با دیدنت خوشحال می شن.

- خنده ی تمسخر آمیزی روی لب هایش نشست.
- اصلا برام مهم نیست.
- همین جا بمون و هر موقع حالت از این تنهایی بهم خورد، بیا پیشمون.

به سمت دورا و نان رفت و محتاطانه بچه را روی دست های نان قرارداد. نگاهش را به جایی که نیک ایستاده بود، انداخت.

- مرتیکه ی لجباز... یه ذره کوتاه نمی یاد!
- نان خنده ای کرد.

ولی کی فکرش رو می کرد که آقایی مثل نیک امروز تو رو به اینجا بیاره؟! هیچ کدومون فکرش رو هم نمی کردیم اون باهات بیاد. می دونی سامر؟ اون تا حالا توی هیچ کدوم از مراسم ما نبوده.

در همین موقع "ویلیام سلر" با ویولونش روی تخته سنگی نشست و شروع به نواختن موزیک شادی کرد.

نگاه غمگین و پر از حسرتش از میان زوج هایی که وسط زمین در حال رقص و پایکوبی بودند با نگاه سبزا - که تنها روی تخته سنگی نشسته بود - تلاقی کرد.

کسی به نرمی شانه اش را لمس کرد. به سرعت از جایش پرید و همزمان متوجه دو چشم بزرگ قهوه ای "ربکا شارکی" دختر چهار ساله ی نان - که با کنجکاوی به او نگاه می کرد، شد.

- این جا داری چی کار می کنی؟

- دارم با فرشته ها حرف می زنم.
- دخترک با ناباوری نگاهش کرد. دست کوچکش را گرفت و او را کنار خودش روی زمین نشاند.
- هم با فرشته ها و هم با جن و پری ها.
- جن و پری؟! اونها دیگه چی هستن؟
- جن و پری ها مثل فرشته ها هستند، ولی بیشتر از اونها برامون خوشبختی می یار. تازه خیلی هم ثروتمند هستند.
- بهم نشونشون بده.
- ام...م... فکر کنم تو رو که دیدند، دیگه فرار کردند.
- خوب... بیا با هم پیداشون کنیم.
- دستش را به نرمی روی موهای دخترک کشید.
- پس باید لای تمام علف ها و گلها رو نگاه کنیم. ربکا... این تاج گل روی سرت، چقدر قشنگه.
- بیا بگذارش روی موهاش. این نشونه ی دوستیمونه. عوضش تو هم به من کمک می کنی جن و پری ها رو پیدا کنم.
- به شرطی که تو هم به هیچکس از این موضوع چیزی نگی.
- هر دو روی زمین زانو زدند و چهار دست و پا میان گل ها شروع به جستجو کردند، تا اینکه به یک جفت چکمه ی مردانه رسیدند. ربکا سرش را به او نزدیک تر کرد.
- فکر می کنی این همونه؟

نگاه چشم های کبودش را خیلی آرام به سمت بالا سر داد. سبرا مقابلش ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد .

- نه. این، اون نیست ربکا .

ربکا که نگاه او را دنبال می کرد، خودش را کمی عقب تر کشید.

- او... ه... ه... سامر! بالا رو نگاه نکن! این همون لرد شیطانیه... بیا فرار کنیم.

ابروهای بالا رفته ی مرد را نگاه کرد.

- فکر کنم که دیگه این کار به درد بخوری نباشه.

مرد با نگاهی به تاج گل روی سر سامر، آهسته روی زانوهایش روبروی سامر و روی زمین نشست.

- دارید چی کار می کنید؟

آهنگ صدایش نرم و ملایم بود.

- ما داریم دنبال جن و پری می گردیم.

چشم هایش را به سمت ربکا چرخاند.

- چیزی هم پیدا کردید؟

- حتی یه دونه هم ندیدم.

به طرف سامر چرخید.

- می خواهی تمام بعدالظهر رو اینجا بشینی و دنبال جن و پری هات بگردی؟!

انگشت هایش را درهم گره کرد و خودش را روی علف ها پرت کرد و به پشت دراز کشید.

- با دستانی به هم گره کرده خودش را روی علف ها انداخت و به پشت دراز کشید.

- سرش را به قدری سریع به طرفش چرخاند که باعث سُرخوردن تاج گل موهایش، روی چشم هایش شد. نیک آن را با انگشت هایش گرفت و دوباره روی سرش نشانده.
- تو الان از من خواهش کردی که باهات برقصم؟!...؟!!
- البته، به یه شرط!
- هر چی که تو بخوای.
- مژه های بلند سیاهش پایین افتادند و نگاه خیره و گرمش روی لب های او نشست.
- مطمئن نیستم که به کار بردن کلمه ی "هر چی" زیاد عاقلانه باشه. به خصوص وقتی تو اینجوری جلوی من ظاهر شدی.
- سرش را به نیک نزدیک تر کرد و آرام - طوری که فقط گوش های او بشنود - زمزمه کرد.
- الان چجوری جلوت ظاهر شدم؟
- آگه بخوام کلمات نویسنده ی محبوبم شارلوت برونته رو عینا تکرار کنم، باید بگم: "تو شبیه یه گلی، تو لیخند می زنی، زیبا هستی... به ویژه امروز صبح بسیار زیبایی. این همان گل رنگ پریده ی من است؟ این همان دانه ی خردل من است؟ این دخترک آفتاب سوخته، با چال روی گونه ها و لبهای صورتی...!"*
- متاثر از صدای زمزمه وار و عمیق مردانه اش، چشم هایش را بست.
- خیلی قشنگه...
- رویای بوسه های نیک پشت چشم هایش نشست و بعد... لب هایش واقعا لمس شدند. آنقدر نرم و آرام که تصور آن را تا به حال نکرده بود. دهانش را برای گرفتن هوا آزاد و چشم هایش را باز کرد.

- هر چی که بخواهی نیک... هر چی!
 - اینجا می رقصیم، پیش بقیه نمی ریم.
- سرش را به علامت تایید تکان داد. دستش را به طرف دختر دراز کرد و کمکش کرد از جایش برخیزد و بعد... یک دستش را به کمر سامر حلقه کرد و با دست دیگرش، دست او را گرفت و بعد... شروع به چرخیدن کردند. بارها و بارها.
- صدای دست زدن و تشویق بچه های کوچک اطرافشان، توجه بزرگترها را به طرفشان جلب کرد. تمام زن ها و مردهای کاکادوس با لباس های رنگی، خنده کنان اطرافشان جمع شدند و با صدای موزیک شاد ویلیامز شروع به تکان دادن خودشان با ریتم آن کردند. دورا و دان به نزدیکیشان آمدند و دورا با صدایی پر از خنده دستش را برایشان تکان داد.
- آقای سبرا، حالا که شما به جشن ما نمی آید، ما به جشنتون می یایم.
- سامر در جواب دوستانش خنده ای کرد و بعد دوباره به سمت نیک چرخید. کم کم از حرکت ایستادند. بدن هایشان هنوز مثل دستهایشان به هم نزدیک بودند. یعنی حالا باز هم عصبانی می شد و اینجا را ترک می کرد؟!
- نگاه مرد مخلوطی از عصبانیت و سردرگمی بود. با دو دستش سر سامر را در دست گرفت با چشمانی خیره شده در چشم های کبودرنگ او زمزمه کرد " خدای من... اوه... " و بعد او را محکم در آغوش کشید و صورتش را در موهایش پنهان کرد.
- هر دو در مسیر خاکی - که از میان درختان پراکنده اطرافشان به جنگل ختم می شد - شروع به قدم زدن کردند.

نیک هر دو دستش را در جیب هایش فرو کرده بود و سامر با گرفتن بازوی او، همراهی اش می کرد. هر چند دقیقه زوج هایی که در اطرافشان مشغول پیاده روی و صحبت بودند، با لبخندی برای آنها سر تکان می دادند.

بالاخره نیک به لطف خانواده های جانسون و شارکی میان بقیه ی کاکادوس ها پذیرفته شده بود. سرش را بالا گرفت و با لبخند به مردش نگاه کرد.

- امروز تونستی دوستان زیادی پیدا کنی، بهت افتخار می کنم نیک.

لبخند سامر را با طرح کمرنگی از یک لبخند جواب داد .

- فکر می کنم دیگه هر ماه به اینجا بیایی. اینجا دوستانی پیدا می کنی که بهت سر بزند و تو رو برای شام دعوت کنند. خیلی خوشحالم که بعد از این تنها نیستی.

- فکر نمی کنم که من خیلی از این تنهایی شاکی بودم!

- نبودی؟! ...؟! ...!؟

نیک - در حالی که روی پیشانی اش چین افتاده بود - نگاهش را به طرف دیگر چرخاند. هر دو در سکوت کنار هم قدم می زدند. کم کم درخت ها بیشتر و هوا سنگین تر می شد. صدای خنده ی بچه ها فضا را پر کرده بود. سامر نفسش را با صدا بیرون داد.

- نیک، حتما می دونی که عالی می رقصی!

- ممنونم. بالاخره سالها توی این هنر تجربه دارم.

- دارم توی ذهنم تو رو به پسر کوچک که داره رقص یاد می گیره، تصور می کنم. یعنی تو کار بهتری بلد نبودی که انجام بدی؟!

- چرا سراغ داشتیم. ولی اگه می خواستم مادرم رو متقاعد کنم که کارهایی مثل ماهیگیری و بالا رفتن از درخت برای من بهتر از یادگرفتن رقصه، کار بی فایده ای بود. مخصوصا اینکه اون و معلم رقص هم پنهانی یه کارهایی می کردند.
- لحظه ای از حرکت ایستاد و به نیک - که دوباره نقابی از خشم و تلخی روی صورتش نشسته بود - نگاه کرد.
- هیچوقت روزی رو که برای تمرین رقص پیشش بودم، فراموش نمی کنم. مثل همیشه ازم خواست که تنها توی درشکه بشینم تا اون در مورد پیشرفتم توی رقص با معلم حرف بزنه...
- کمی که گذشت، حوصله ام سر رفت و خواستم ببینم اون کجا موده. هر دو شون رو روی مبل سالن رقص پیدا کردم. معلم شلوارش رو پایین کشیده بود و اون هم با پاهای سفیدش کمرش رو محکم به خودش چسبونده بود.
- هیچوقت در اون مورد چیزی بهش نگفتم. ولی فکر کنم حدسش رو می زد. بعد از اون دیگه توی هیچ کلاسی - که مخصوص آموزش یک پسر در رتبه ی اجتماعی من بود - شرکت نکردم. حتی تصور اینکه ممکن بود با معلم شمشیر بازی، موزیک یا سوارکاری ام هم همینطور رابطه برقرار کنه، من رو از هر کلاسی فراری می داد.
- سامر دستش را نوازش رانه روی بازوی مرد گذاشت.
- خیلی، خیلی برات متاسفم نیک.



با شنیدن صداهایی نچواگونه هر دو از حرکت بازماندند. یک زن و مرد در هم آغوشی تنگاتنگی پشت درخت ها فرو رفته بودند.

سامر باصورتی سرخ شده از خجالت، نگاهش را از هر دو برگرداند و به نیک که به جایی پشت بوته ها - که آن دو نفر پنهان شده بودند - خیره شده بود؛ نگاه کرد.

با شنیدن صدای آه و ناله های آنها، صورت نیک به تیرگی گراییده بود. سامر برای اینکه از آنجا دور شود و مزاحمتی برای آنها ایجاد نکند به طرف مخالف آنها چرخید.

اما نیک به سرعت مانع او شد و او را به شدت به سمت خودش کشید و بدنش را محکم به دخترک چسباند.

سامر به چهره ی منقبض نیک نگاهی انداخت. صداها... ناله ها و آه ها بلند تر و تحریک کننده تر می شدند، طوری که باعث احساس ذوب شدن در نقطه به نقطه ی اتصال بدنش با نیک می شد. مرد با دو دست لرزان صورت دخترک را گرفت و با صدایی گرم کنار گوشش زمزمه کرد.

- دختر ایرلندی می دونی که چقدر بودند توی زندگی ام تاثیر گذاشته؟
- سرش را به قدری به صورت او نزدیک کرد، طوری که نفس های داغش به لب های دختر برخورد می کرد. با حس قرار گرفتن دستش روی کمرش - برای نزدیک تر کردن او به خودش - به معنای واقعی کلمه آتش گرفت و پاهایش ناتوان از تحمل وزنش به لرزه افتادند.
- سامر می دونی چقدر او مدن به اینجا برای من سخت بود؟! با کف دستش موهایش را نوازش کرد.
- همون یه ذره غروری رو هم که برام مونده بود رو برات قربانی کردم.
- برای چی این کار رو کردی؟!
- برای این که یکبار دیگه بتونم روی صورتت اون لبخند قشنگ رو - که روز اول وقتی اومدی در خونه ام تا خودت رو معرفی کنی، روی صورتت بود - رو ببینم.
- به قدری از شنیدن گفته های نیک غافلگیر شده بود که برای لحظه ای برای فهمیدن کامل حرف هایش چشمانش را بست .
- " اوه! خدای من... فقط... اگه... من رو ببوسه "
- وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، چشم هایش را باز کرد و با چهره ی ناراحت و درهم رفته ی نیک روبرو شد. سرش را بالاتر گرفت و ناخودآگاه با لب هایش، لبهای نیک را - درست همانطور که چند لحظه ی پیش از او یاد گرفته بود - لمس کرد.
- هوای آنجا برای تنفس گرم تر و سنگین تر شده بود. عکس العمل تمام اندام های بدن مرد را حس می کرد و ... بالاخره او را در آغوش ستبر و مردانه اش کشید، محکم و وحشیانه.
- لعنتی... لعنت بهت!

و لب هایش را بر روی دهان دخترک فشرد و زبانش را در آن فرو برد با حرکتی شوکه کننده، فریبنده و بی شرمانه - بدون هیچ حد و مرزی - با لب هایش زبانش را مکید و زبان خودش را وارد دهانش کرد. گویی با مکیدن لبها و زبان سامر، تمام حس هایی زنانه ی دختر را بیدار می کرد.

نیک درست مثل مردی که دچار طوفان شده باشد، ناله ای کرد. هر آنچه که در اطرافش بود و نبود را فراموش کرده و در آن لحظه درک موقعیت، زمان و مکان برایش بدون اهمیت بود. دست های دخترک را دور گردنش حس می کرد، بدون آنکه برایش علت این حرکت سامر و منشا آن - چه از ترس و چه هیجان و علاقه - مهم باشد.

آنچه در آن لحظه برایش اهمیت داشت، این بود که باید سامر را برای تاثیرگذاری اش در زندگی خود مجازات می کرد.

برای این که با آمدنش، حس و میل به زندگی کردن در او دوباره زنده شده بود، برای این که آن گوشه از شخصیت تاثیرپذیر و ضعیفش را به یادش آورده بود.

لعنت به او که با آمدنش، میل به زندگی و امید به آینده ی مشترک میان خودشان را پر رنگ کرده بود و از همه بیشتر... لعنت به اون که بعد از سالها، دوباره در بدنش این حس گرما و آتش گرفتن و میل به رهایی را زنده کرده بود.

- آنقدر به بوسیدن او ادامه داد که دخترک برای گرفتن دمی از هوا شروع به تکان خوردن کرد و برای رها شدن از آغوشش به تکاپو افتاد.

از شدت فوران احساسات برانگیخته شده و نیز تحریک شدن از آه و ناله های زن و مرد پشت بوته ها عایقی صوتی و فکری بر روی ذهنش افتاده بود که مانع درک و فهم فضای اطراف - به خصوص حال دختر میان آغوشش - شده بود.

قدرت بازگشت نداشت و نمی توانست از فشار آوردن بیشتر به بدن سامر و دست کشیدن روی سینه های جوانش خودداری کند.

- نیک... لا...اس

مانند کسی که از دنیایی مه آلود به روشنایی قدم می گذارد، به چشم های از حدقه بیرون زده و پر شده از ترس و سردرگمی دختر نگاه کرد .

"داری اذیتش می کنی احمق... داری کم کم کنترل خودت رو از دست می دی دوست قدیمی... ترسوندیش!" با دندانهایی برویر هم فشرده شده دختر را تکان داد.

- مگه همین رو نمی خواستی؟! مگه نمی دونی که وقتی داری یه مرد رو تحریک می کنی، باید آمادگی عواقبش رو هم داشته باشی؟

صورت دخترک قرمز شد. اما نیک دست برد و یقه ی کج شده ی لباسش را به پایین کشید و سینه ی کوچک و سفیدش را بیرون انداخت. سامر پر از شرم سعی کرد یقه اش را از دست مرد آزاد کند، ولی نیک با عقب زدن دست دختر این اجازه را به او نداد.

- تو زنی خانم سبیرا... من حق هر کاری..

- خواهش می کنم نیکلاس، اینجوری نباش. من...

- نکنه انتظار دسته ی گل و قول قرار عاشقانه از من داری؟!... آره عزیزم؟... من می دونم چی توی سرته و چی می خواهی.

فقط نمی فهمم تویی که دنبال این چیزهایی، چطور حاضر شدی جسم و روحت رو به یه مرد غریبه بفروشی؟!

مردی که تنها انتظارش از تو می تونه این باشه که براش آشنیزی و خونه داری کنی و هر شب با پاهایی باز شده براش آماده باشی.

شاید هم هم می خواهی اینجوری از عذاب وجدان این که برای داشتن اسم یه مرد و یه خونه و زندگی هرزگی کردی رو آروم کنی؟

برای لحظه ای با صورتی سنگ شده و بی حرکت به مرد نگاه کرد. رنگ صورتش از شدت ناراحتی به کبودی می زد.

ناگهان دستش را با تمام توان بالا برد و به شدت بر روی صورت نیک فرو آورد. برای دقایقی هر دو خشک شدند و هیچ کدام حرکتی نکردند. نیک با صورتی که یک طرف آن قرمز شده بود، به چشم های پر درد سامر خیره شد.

ناگهان صدای جیغ بجه های اطرافشان، آنها را به دنیای واقعی پرت کرد. با شنیدن صدای شلیک یک تیر، نیک دست سامر را محکم چنگ زد و به طرف صداها دویدند.

به محض بیرون رفتن از پشت درخت ها، هر دو متوجه سوارکار نقاب داری - که با چماق بزرگی در حال تعقیب گروهی از زن و بچه ها بود - شدند.

کمی دورتر شش سوارکار نقاب دار دیگرریال در حال خراب کردن میزها و پخس و پلا کردن غذاها و وسایل خانواده ها بودند.

آرنولد شارکی و دان جانسون در حال جمع کردن زن و بچه هایشان و پناه دادنشان داخل درشکه ها به چپ و راست می دویدند.

نیک شاخه ی شکسته ی درختی را از زمین بلند کرد و همزمان سامر را به داخل جنگل هول داد. سامر با دیدن عکس العمل او جیغی کشید.

- چی کار داری می کنی نیک؟!...!؟!

- همین الان خودت رو قایم می کنی و تا بهت نگفتم از اون جا بیرون نمی یای.

به سرعت به طرف یکی از سوارکاران - که در حال ترساندن گروهی از کودکان بود - رفت و خودش را بین بچه ها و سوارکار قرار داد .

به محض آن که فاصله به حداقل رسید، با بلند کردن چوب و کوباندن آن به سینه ی مرد باعث شد از اسب بیفتد.

به طرفش دوید و نقاب را کنار زد. "رول اورمسی" با چهره ای خشمگین و ترسیده نگاهش می کرد. نیک مشت محکمی به دهانش کوبید. اما صدای فریاد هشدار دهنده ی سامر را کمی دیر شنید.

ضربه ای که به کمرش کوبیده شد، به قدری محکم بود که برای لحظه ای قدرت شنوایی و بینایی اش مختل شد. دندان هایش را از شدت درد روی هم فشرد و به عقب چرخید.

مرد ضارب دوباره سوار اسبش شده بود. این بار درخشش تیغه ای فلزی، چشمش را خیره کرد. صدای پاهای اسب که نزدیک شد، مرد نقابدار برای فرو کردن چاقو به بدن نیک خودش را پایین تر کشید و ... صدای سفیر شلیک گلوله ای فضا را شکافت و ... مرد از اسب روی زمین پرت شد.

" رول اورمسیبی " به سرعت روی اسبّ مرد کشته شده سوار شد و از آنجا فرار کرد و پشت سرش بقیه ی گروه نیز با عجله آنجا را ترک کردند. این بار کاکادوس ها به جای ساکت ماندن و تحمل کردن، از خودشان دفاع کرده بودند. با شنیدن صدای فریاد دوباره ی سامر سرش به آن سمت چرخید. " ویرجیل مک هنی " - که نقابش را برداشته بود - به سمت دخترک می رفت . دیوانه وار به سمت آنها دوید. فرار سامر به داخل جنگل هم باعث کوتاه آمدن مرد نشد و همچنان او را تعقیب می کرد. به محض این که به سامر نزدیک شد، دستش را به سمت موهای باز شده ی او دراز کرد و با کشیدن موهای سامر، او را به اسبش نزدیک کرد. در همان هنگام با بلند شدن و شیهه کشیدن اسبش، تعادلش را از دست داد و همراه سامر روی زمین غلتید.

نگاه بی رمق ویرجیل در نگاه نیکلاس خشمگین - که به طرفش خیز برداشته بود - گره خورد.

نیک در حالتی از خود بی خود شده و غیر عادی دست مشت شده اش را بالا برد و صورت مرد را مورد ضربه های پیاپی مشتش قرار داد . ویرجیل از ترس فریادی کشید

- ک... م... ک... ک... ک...

اما نیک بدون توجه آتقدر به صربه زدن ادامه داد تا با نشیدن صدای حرد شدن استخوان های بینی مرد اندکی آرام گرفت.

سامر با عجله و با تکیه دادن کف دتس هایش روی زمین، از بلند شد و با وجود لرزش زانوهایش خود را به نیک رساند.

- نیکلاس... نیکلاس.. خواهش می‌کنم... تمومش کن... نیک ...
- "دان" و "جف مید" اسلحه به دست به سم آنها دویدند و با به عقب کشیدن نیک سعی کردند او را از مرد دور کنند.
- آقای سبرا ... بگذارید بره...
- در حالی که دندان هایش را روی هم می‌فشرد، تلاش کرد تا دوباره خودش را از دست آنها رها کند و به سمت مرد خون آلود جلوی پایش هجوم ببرد.
- ولم کنید... باید بکشمش! اون پست فطرت داشت زنم رو می‌کشت... ولم کنید.
- سامر خودش را کیان جف و نیکلاس انداخت و سعی کرد تا شوهرش را آرام کند.
- من رو ببین نیکلاس... من حالم خوبه... ببین... اون نتونست اذیتم کنه... من چیزی ام نشده.
- کم، کم، بدنش از آن حالت انقباض و فشار رها شد.
- من حالم خوبه ... خوبم.
- سامر خود را در آغوشش رها کرد. نیک دخترک گریان را محکم در آغوش کشید و صورتش را میان موهایش پنهان کرد. سامر هق زد.
- فکر کردم... اون مرده... تو را با اون... اون چاقو ... می‌کشه!
- سرش را نوازش کرد و چانه اش را بالا گرفت. چشم های پر از اشک و نگاهش به قدری شوک زده و ترسیده بود که ناخودآگاه بغضی در گلویش نشست.

در همین لحظه متوجه شد، دیواری که در طی این شش سال جلوی خشمش کشیده بود - درست در همان لحظه که آن مرد به سامر دست درازی کرد - در هم فرو ریخته و کنار رفته است.

"آرنولد شارکی" بر روی نیمکت گاری اش نشسته بود و تمام تلاشش را می کرد تا به جسد زیر ملحفه نگاه نکند.

- من تا حالا کسی رو نکشته بودم... فکر میکنم از فکرش هم داغون بشم.
- این کیه؟
- یکی از کسانی که با چهره ای نگران به جسد نگاه می کرد این سوال را پرسید. شخص دیگری از میان جمع پاسخش را داد.
- تا حالا ندیدمش.

"دورا جانسون" پشت به بقیه، نگاهش را روی زمین های سرسبز و پوشیده از گلهای رنگارنگ چرخاند.

- این کاری که با ما می کنند، درست نیست. ما همینجوری هم چیز زیادی برای خودمون نداریم. اینها می خواهند همین چند ساعت شادی و خنده هم که کنار هم داریم رو از ما بگیرند. دیگه هیچ جا احساس امنیت نمی کنیم.

نیک - در حالی که دست هایش را در جیب فرو برده و به یک کالسکه تکیه داده بود- به چهره ی پر از ریش و سییل مرد کشته شده نگاه می کرد.

"نان شارکی" کنار همسرش نشست و به نه بچه ترسیده اش - که زیر درختی کنارهم نشسته بودند - نگاه کرد.

- الان چی کار کنیم؟

فریاد مردی از میان جمعیت بلند شد.

- باید باهاشون مقابله کنیم. بگذارید با دیدن این مرد، بفهمند که نمی توندند به خودشون اجازه بدن با ما هر کاری بکنند.

فریاد دیگری بلند شد.

- آره...م ا باهاشون می جنگیم... به خدا قسم که اونها لیاقتشون فقط همینه.

- آره!

- آره!

- آره!
- ...
- با بلند شدن صدای گرفته ی نیک جمعیت آرام تر شدند.
- خوب بگید چجوری می خواهید این کار رو بکنید؟ چه نقشه ای کشیدید؟ قتی خونه هاتون با هم چندین مایل فاصله داره، چطور می خواهیم بفهمیم چه کسی توی لیست حمله ی بعدیه؟ یا وقتی اینور و انور دنبال اطلاعات جمع کردن هستید، چه کسی قراره توی خونه هاتون بمونه و از زن و بچه هاتون مراقبت کنه؟
- ما می دونیم که "روی تیسون" و "شان اوکانل" پشت تمام این جنجال ها هستند. باید اول از از همین دو نفر شروع کنیم.
- نگاه نیک به دنبال سامر گشت و او را نشسته زیر درخت - کنار بچه ها - یافت. تصویر لحظه ای که موهای سامر در دست مک هنی کشیده می شد و احتمال اتفاقی هایی بعد از آن، از جلو چشم هایش کنار نمی رفت.
- تصور نبودن سامر بیمارش می کرد و تصور رفتن همیشگی او و حرکتش به لندن او را بیمارتر!
- حتی اگر بتونیم اوکانل رو کنار بز نیم، کسان دیگه ای هستند که جاش رو بگیرند نیک به جسد روی زمین نزدیک تر شد.
- من می دونم چرا هیچ کدوم از شماها این رو نشناختی، این یه مجرم استرالیاییه. "ویلیام سلر" کنارش ایستاد.
- از کجا می دونی؟!

- از روی شماره ای که روی مچ دستش تاتو شده .
 نان با نوزاد در آغوشش، راهی از میان جمعیت برای خودش باز کرد و رو به نیک ایستاد.
 یعنی روی تنیسون قاتل ها رو اجیر می کنه تا کارهای کثیفش رو براش سر و سامون بدن؟!
 منظورتون همینه آقای سبرا؟!
 همسرش او را کمی دورتر کشید.
- ما نمی خواهیم از الان کسی رو قضاوت کنیم، ولی چیزی که مشخصه اینه، روی تنیسون هر
 کاری بتونه می کنه تا ما رو از زمین هامون بیرون کنه. حتی قتل...

زمانی که نیک و سامر به خانه رسیدند، آفتاب کم‌کم در حال غروب کردن بود. فرانک یادداشتی
 برای آنها روی میز آشپزخانه گذاشته بود که برای چند ساعتی به ماهی گیری می رود.
 نیک پس از تعویض لباس به سرعت برای ادامه ی بسته بندی و پرس کردن پشم ها به
 کارگاهش رفت .

سامر محتاطانه لباس زیبای بنفش رنگش را از تن بیرون آورد و در کمدهش آویزان کرد. فکر
 می کرد که با پوشیدن این لباس رویایی به تمام آرزوهایش دست پیدا می کند - در واقع برای
 لحظه ای کوتاه همین تصویر هم برایش واقعی شده بود- اما...

از سالن نشیمن به آشپزخانه رفت و از آنجا به کنار در ورودی خانه و به چهارچوب در تکیه داد. به راه خاکی باریکی - که از خانه به طویله و از آنجا به کارگاه نیک ختم می شد - خیره شد.

از همین جا هم می توانست او را با بالاتنه ی برهنه، عرق کرده و در حال لعنت کردن خودش تصور کند! حتما که نباید کنارش می بود تا این پیچش عجیب را در شکمش حس کند. گیج و شرمنده از این حس های جدید، دستش را به نرمی روی شکمش فشرد. در جسم خود حس غریبه ای را داشت که خود را نمی شناخت و به دنبال چیزی می گشت که از ماهیت آن سر در نمی آورد!

به گونه ای غریب، ایمان داشت که این سردرگمی و آشفتگی را تنها نیک می تواند آرام کند. از تصور اتفاق عصر سرش را تکانی داد.

مطمئن بود که تا قبل از عصبانیت ناگهانی نیک، توانسته بود در او نفوذ کن. فقط اگر ذره ای با تجربه تر بود، می دانست که چطور با این حمله های ناگهانی خشم، آشفتگی و خشونت او مقابله کند.

سیلی ای که به صورتش زده بود، مطمئنا عاقلانه ترین راه برخورد نبود و بعد... حمله ی نقابداران و دورشدن دوباره ی نیک از او، همه چیز را دوباره درهم ریخته بود. در مسیر بازگشتشان به خانه، بی محلی و بی توجهی نیک به اوج رسیده بود.

صدایی او را از افکارش بیرون آورد و سرش را به طرفی که صدا از آنجا می آمد، چرخاند. بن بیکنفیلد از گاری اش پیاده شد و در حالی که پاکت سفید نامه ای در دست داشت، به طرفش آمد.

خودش را - که بعد از بیرون آوردن لباس زیبایش فراموش کرده بود که چیزی بپوشد - پشت در پنهان کرد و سرش را از میان در بیرون برد. بن با صورتی نگران به او لبخند زد.

- نیک همین نزدیکی هاست؟

- داره توی کارگاه پشم ها رو پرس می کنه.

بن سر به زیر انداخت و به گوشه ای نگاه کرد.

- از شنیدن خبر اتفاق امروز خیلی ناراحت شدم.

دستش را - همان که پاکت سفید را نگه داشته بود - به طرفش دراز کرد.

- الان بدترین زمان برای اومدن این نامه بود، ولی رییس اداره ی پست شخصا از من خواهش کرد که این رو به دست نیک بدم. می دونم که نیک با دیدن این نامه، برای مدتی به اون اخلاق گند و غیرقابل تحملش بر می گرده.

- اون کلا توی اون اخلاق های گندش مونده و بیرون نمی یاد؛ ولی من می دونم چطوری باهاش راه پیام. ناسلامتی من زنش هستم و مناسب ترین آدم هستم، برای اینکه توی این مواقع کنارش باشم. زن و شوهر باید توی همه لحظه های تلخ و شیرین کنار هم باشند.

بن برای لحظاتی به او خیره شد و بعد لبخند به لب سرش را تکان داد. سامر نگاهی به پاکت نامه کرد. دست خط آشنای نیک پشت پاکت به چشمش خورد که مهر بزرگ و پر رنگ (برگردانده شده) بر روی آن خودنمایی می کرد. بن برای توضیح دادن، سرفه ای کوتاه کرد.

- این نامه رو نیک برای پدرش فرستاده. فقط خدا می دونه تا حالا چند تا از این نامه ها فرستاده و همه ی اونها خونده نشده، همینجوری پس فرستاده شدند... فرانک کی برمی گرده؟
 - رفته ماهی گیری.
 - برای ماهیگیری معمولا می ره کنار دریاچه ی آیدا. من هم باید سر راهم به خونه از اونجا بگذرم، سعی می کنم بیداش کنم و زودتر بفرستمش خونه.
- به سمت گاری اش چرخید. سوار شد و آن را به حرکت درآورد. خدای بزرگ، عجب روزی! از ابتدای صبح تمام حس و حالی را که یک انسان در تمام عمرش می توانست داشته باشد، تجربه کرده بود.
- از حس خوشبختی کامل با دیدن هدیه ی سیرا تا پریشانی عمیق در هنگام حمله ی نقاب دارها. جنون خوشی ای که در لحظه ای کوتاه - از فکر اینکه سیرا به او کشش و علاقه دارد- به او دست داده بود و...

تصور این که شاید شانس آن را داشته باشد که بتواند در نیوزیلند به عنوان همسر نیک بماند و بعد... لرزان و نگران متوجه تبدیل شدن او از مردی آرام و عاشق به غریبه ای سرد و یخ زده شد که او را بدون هیچ حسی سنگدلانه از آغوشش بیرون انداخته بود.

مستاصل به چهارچوب در تکیه زد. اصلا نفهمید چقدر همان جا ایستاده بود و فکر می کرد. وقتی به خودش آمد که خورشید در حال غروب بود...

آفتاب به طور کامل پایین آمده بود که سامر خانه را به قصد کارگاه نیک ترک کرد. باد سردی که می وزید مثل سوزن روی پوستش می نشست.

بدون آن که سوزش آن را حس کند وارد راه باریک خاکی شد. قلبش پر صدا می تپید. صدایی که در سرش می پیچید، مرتب بلندتر می شد و کاری را که قصد انجام آن را داشت، دیوانگی محض می خواند و غرور نداشته اش را بر سرش می کوبید...

زمانی که سامر وارد کارگاه شد، نیک در حال طبقه بندی کردن بسته های پرس شده بر روی هم بود. موهای دختر مانند توده ی مه قرمز رنگی در نور مهتاب و فانوس - که آنجا روی میز قرار داشت - بر روی لباس نازک سفیدش می درخشیدند.

- به چیزی برات آوردم.

نیک با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد. دخترک به او نزدیک تر شد. انقدر نزدیک که نیک می توانست بوی گل بنفشه را از روی پوست مهتابی رنگش حس کند. موهایش اندکی نمناک به نظر می رسید، مثل اینکه قبل از آمدن به آنجا حمام کرده بود. سامر نامه ی میان دستش را جلوی روی او گرفت.

- همین الان بن برات آورد، فکر کنم از طرف پدرته. بن می گفت که مرتب برایش می نویسی... چرا نیک؟!

نگاهش از روی نامه ی باز نشده، بالا رفت و به سمت دخترک برگشت. خشمی که در تمام این مدت سعی در فروبردنش داشت، حالا با قدرت بیشتری در حال بالا آمدن بود.

- این موضوع... هیچ... ربطی... به تو نداره.
- نیکلاس! برای چی نمی خواهی اقرار کنی که تو هم مثل همه ی آدم ها به انسان های اطرافت احتیاج داری؟
- نامه را از میان دستش بیرون کشید و آن را در مشتش مچاله کرد.
- توی وجودت چیه که نمی ذاره تو هم به این نیازت اقرار کنی!؟
- رویش را برگرداند. سامر دستش را به سمت او دراز کرد و بازویش را فشرد. مرد با خشونت دستش را از بازوی خود جدا کرد.
- چی از جون من می خواهی؟ دیگه برو... حالا یه بار انقدر مست بودم که پای اون قرارداد مسخره رو امضا کردم؛ دلیل نمی شه که خودت رو توی مسائل خصوصی ام قاطی کنی...
- با چشم هایی باریک شده به او نگاه کرد.
- اصلا اینجا چی می خواهی؟ برو یه چیز درست و حسابی تنت بکن.
- ولی سامر بی اهمیت به حرف او، سرش را بالاتر گرفت و لبخندی نرم بر روی لب هایش نشست.
- اینجوری لباس پوشیدند اذیتت می کنه؟
- بدون نگاهی دوباره به سامر، او را دور زد و به سمت بسته های پرس شده رفت. تمام تلاشش بر آن بود که به قدری خود را مشغول کند تا خشم ناشی از پس زده شدن توسط پدرش و همچنین تاثیر ظاهر نیمه لخت سامر را نادیده بگیرد. اما یادآوری بدن داغ سامر - که در جنگل به او چسبیده بود - کارش را مشکل تر می کرد.
- خوب...

صدای سامر آهنگی از خشم و بی صبری گرفته بود.

- خیلی از مردها خوششون می یاد که زن هاشون خودشون رو براشون خوشگل کنند و خودشون رو اینجوری هشون نشون بدن.
- من مثل اون خیلی ها نیستم.
- ولی مرد که هستی؟!!

خیلی آهسته سرش را به طرف بالا برد و نگاهش کرد. دست های کوچکش را مشت شده به پهلوهای پاهایش فشرده بود. صدای آرام نیک به گوشش رسید.

- آره!

شانه هایش را به عقب و چانه اش را بالا داد.

- اوه!... پس چرا تا حالا چیزی ازش ندیدم؟!!

در چشم بر هم زدنی چهره ی نیک تیره تر شد. درست در همان لحظه ای که این کلمات از دهان سامر خارج می شدند، می دانست که بزرگترین اشتباه زندگی اش را مرتکب شده است. قلبش با شنیدن فریاد نیک، مانند گنجشک کوچکی سریعتر از پیش به تپش افتاد. به سرعت به سمت درب خروجی چرخید و به قصد فرار چند قدمی دور شد.

نیک با تمام وزن خودش را روی دخترک پرت کرد و با ضربه ی سنگین تنش او را به زمین انداخت. تن سامر روی علف ها و سنگریزه های روی زمین کشیده شد و درد بدی در سرش - که به زمین خورده بود - پیچید. نفسش به سختی بالا می آمد.

نیک او را با خشونت به کمر روی زمین چرخاند و با دست های قدرتمندش شانه های ظریفش را به روی زمین فشرد و با تمام وزنش، روی او دراز کشید. فریاد مرد با صدایی خش دار در گوشش بلند شد.

- تو از من مدرک مردانگی ام رو می خواهی؟
- من فقط می خوام که زنت باشم، نیکلاس ... من ...
- ولی من زن نمی خواهم.
- اشکهای داغ دختر بر روی گونه هایش جاری شدند. تلاش کرد که سر انگشت صورت مرد را لمس کند، ولی نیک با نگاهی تمسخر آمیز دست هایش را از صورت خود دور کرد. نگاهش از صورت سامر به سمت پوست خراشیده شده ی سینه هایش - که تقریباً کاملاً برهنه بودند - پایین تر رفت. نفس هایش تندتر می شد.
- با دستی لرزان بندهای لباس دختر را باز کرد و لباس زیرش را پایین تر کشید. دخترک حالا کاملاً برهنه روی زمین و زیر پاهایش قرار داشت.
- اوه... چقدر زیبا بود! حتی در عالی ترین فانتزی هایش هم او را اینگونه زیبا تصور نکرده بود. یکی از سینه های دختر را در میان دستش فشرد و در همان لحظه، لرزش بدن دختر را زیر دست هایش حس کرد.

شاید او حق داشت... شاید سالها تنهایی، تمام امیالش را تحت تاثیر قرار داده بود. شاید سالها دوری کردن مردانگی اش را از بین برده بود! شاید بعد از گذشت تمام این سالها، اصلاً فراموش کرده بود که چه باید بکند!

سامر صورتش را به سمت دیگر چرخاند و بوی علف را در شش هایش نفس کشید. سعی می کرد اتفاق هایی را که در حال وقوع هستند، بهتر بفهمد. با وجود غریب بودن همه چیز، حس خوبی داشت.

دست های نیک روی اندامش می چرخیدند. سینه هایش را دوباره لمس کرد و بعد زانوهایش را با جلو کشیدن خودش از هم فاصله داد.

انگشت های مرد در حال لمس کردن پوست ران هایش - بدون آنکه آسیبی به او بزنند - به نقطه هایی دست می کشیدند که در تصورش هم نمی گنجید.

کم کم دست های مرد خشن تر، سفت تر و بی شرم تر می شدند. گرمای نفس های پشت هم و تند شده اش به لاله ی گوشش می خورد و بعد...

دهانش را پایین تر آورد و یکی از سینه هایش را به دهانش برد و زبانش را رویش کشید. همزمان انگشت هایش را پایین تر - در شرمگاهش - به داخل و بیرون حرکت می داد. برخورد پهلوهای انگشت مرد با کشاله های ران هایش تمام این حس ها را اعجاز برانگیزتر می کرد.

برای نیک تمام این حس ها قوی تر و ملموس تر بودند. بوی دخترک باعث تحریک بیشترش می شد، دست هایش او را لمس می کردند و با زبان مزه اش را به دهان می کشید. اوه... سالها بود که زنی را اینگونه در آغوش نکشیده بود. میل جنسی اش به مرز ویرانی و خشونت نزدیک شده بود.

تصویر بدن سفید دختر بر روی علفهای کف زمین، او را به آتش می کشید. توان کنترل خودش را از دست داده بود و علاقه ای هم به یادآوری آن نداشت.

تمام چیزی که در آن لحظه فکرش را پرکرده بود، این بود که خودش را در بدنش فرو کند و فکر و جسم گرسنه اش را با بوی بدن زنانه اش سیراب نماید و بدن او را تسخیر کند. همان چیزی که از دیدار اول با سامر اسیرش کرده بود.

رد خیس زبانش را از روی سینه های دخترک پایین تر سر داد و بوی زنانگی اش را عمیق تر به مشام کشید و ... کمی پایین تر خودش را از طعم زنانگی او سر مست کرد.

– نه، نیکلاس... نکن...

سعی می کرد با دست هایش سر نیک را از خود دور کند. بی خبر از این که هیچ چیز قدرت ایستادگی در مقابل این مرد را نخواهد داشت. خشم و هوس مرد را نزدیک به جنون کشانده بود و بدنش می لرزید. زانوهایش، پاهای سامر را بیشتر از هم فاصله دادند.

اوه... خدایا چشم هایش... چشم های دختر کاملاً باز و دهانش نیمه باز بود... توان چشم برداشتن از تماشای آنچه که جلوی چشم و در معرض دیدش قرار داشت، را نداشت. سامر چیزی می گفت، ولی هیچ کلمه ای به گوشش هایش نمی رسید. اما نه کلامی می خواست و نه توان از دست دادن زمان برای گفتن کلمه های زیبا و شعر مانند را داشت.

سرش را به صورت دختر نزدیک کرد و لب هایش را روی لب های او فشرد و با فشار لب هایش او را مجبور به باز کردن دهانش کرد و زبانش را به کام کشید. دو طرف صورت سامر را با دست قاب گرفت. انگشت هایش بوی دخترک را می دادند.

و بعد... به کندی یک دستش را به سمت پایین تر برد و دکمه های شلوار خود را باز کرد. از تصور آنچه در حال وقوع است، آهی از سر خوشی کشید.

به چشم های اشک آلود و ترسیده ی سامر نگاه کرد و چشم هایش را بست و سرش را میان موهای ابریشمی و خوشبو و نمناکش فرو برد.

چسبیده به هم، لرزش کوبیده شدن قلبش به قفسه ی سینه ی ظریف او را حس می کرد. صدای نفس های کوتاه و نیمه عمیق دختر بر روی شانه اش، تنها نشانه ی زنده بودنش بود. لب هایش بار دیگر زمزمه کنان به گوش دختر نزدیک شد.

- سا... ا...مر... ر... اوه... سامر!

میل عجیبش به این دختر غیرقابل انکار بود. خودش را کمی عقب تر کشید تا با ضربه ای ملایم نزدیکش شود. لحظه ای کوتاه بی حرکت ماند و دوباره عقب کشید. انقدر این کارش را به ملایمت و نرمی ادامه داد، تا آزاد و رها شدن عضله های سامر را حس کرد.

خودش را رها کرد... رها کرد تا تسلیم این پیروزی خمارگونه و تلخ شود. چشم هایش را بست و شروع به حرکت دادن خودش درون بدن دختر نمود.

حرکاتش هر ثانیه سریع تر و بی پرواتر می شدند. فریادها... ناله ها و آهایی بین کلماتی که زمزمه می کرد، به گوش می رسید.

- اوه... خدایا... خدای من. سامر... سامر... می دونی چقدر از اون روزها می گذره؟

سامر پهلوهای مرد را محکم فشرد.

- عاشقتم نیک...

نیک آه کشید.

- من عاشقت نیستم. من... نمی تو نم... عاشقت بشم. خواهش... می کنم، کاری نکن که... من عاشقت... بشم...

دست هایش را در خرمن موهای دختر فرو برد و لب‌هایش را بوسه باران کرد/ حتی با آخرین ضربه اش نیز بوسه هایش را پایان نداد.

سرش را به عقب پرت کرد و با فریادی نشاتگرفته از تمام ناامیدی‌ها، کابوس‌ها و احساساتش روی تن دختر آرام گرفت.

سامر در حالی که نگاهش به ماه کامل شده ی بالای سرشان بود، با انگشت های ظریفش موهای سیاه خیس شده از عرق مردش را به بازی گرفت.

با تمام وجود، هر تکان قفسه ی سینه اش را هنگام نفس کشیدن حس می کرد. با وجود درد و سوزشی که داشت، او را محکم تر در آغوش می فشرد.

نیک با وجود ممانعت سامر، از روی او بلند شد و کنارش دراز کشید. لحظاتی به صورت مهتابی دخترک خیره شد و با سر انگشتانش گونه ی او را نوازش کرد. هیچ کدام حرفی نمی زد. بالاخره صدای ترسیده و هیجان زده ی دخترک سکوت بین آنها را شکست.

- دوستت دارم. با تمام قلبم دوستت دارم آقای سبرا. اعلی حضرت والامقام. بهت قول می دم که تمام سعی ام رو برای خوشبختی ات انجام بدم.

چشم های تیره اش با شنیدن این کلمات، تاریک تر شدند. انگشت های بلندش روی بازوان سامر از حرکت ایستادند و خودش را مانند کسی که نزدیک آتش ایستاده است، عقب کشید. فکر عجیبی بود. ولی... اگر نیک هم به این دوست داشتن اقرار می کرد، همه چیز برای تحقق رویاهایش فراهم می شد. فقط اگر...

بعد از دقایقی نیک دست هایش را به سمت دست دخترک برد و با حرکتی تند و خشن او را از خود دور کرد.

- بهم دست نزن.

- باشه، آروم باش نیک... من می فهمم.

نیمه نشسته شلوارش را پوشید و روپوش ایستاد.

- تو هیچی نمی فهمی، هیچی!... حتی نمی تونی که بفهمی!
- جوری رفتار نکن که انگار خیلی سرت می شه! این فکر مسخره رو از سرت بیرون کن، چون حتی احتمالش هم خنده داره.
- با دستش به سامر - که هنوز برهنه روی زمین نشسته بود - اشاره کرد.
- این... یه اتفاق بود. همه اش نیاز و هوس بود، نه هیچ چیز دیگه. ههه! عشق! بچه جون یه ذره بزرگ شو. من امروز کاری رو کردم که از زمانی که تو رو جلوی در خونه ام دیدم، می خواستم انجام بدم و خودم رو برای انجام ندادنش، کنترل می کردم... تا اینکه آخر مغلوب میل و هوسم شدم.
- ولی من خودم خواستم که باهام بخوابی.
- با فکی فشرده و عصبی نگاهش کرد.
- من باهات نخوابیدم احمق، یه جورهایی بهت تجاوز کردم ... حتی این رو هم نفهمیدی؟!...؟!... سوزش اشک را در چشم ها و گرفتگی آشنایی را در گلویش حس کرد. بدون آنکه کلمه ای به زبان بیاورد، به رفتن نیک نگاه کرد .
- دقایقی بعد از رفتن او، هنوز به همان حالت - زانو به بغل - روی زمین نشسته بود و به تصویر و حالت چهره ی نیک - هنگامی که به اوج لذت با او رسیده بود - فکر می کرد. در کنار عصبانیت نهفته در حرکات او، حس دیگری را هم با او لمس کرده بود. حسی مانند نیاز به دوست داشته شدن و نوازش شدن.
- لعنتی، لعنت به تو آقای اصیل زاده ی مغرور و لجباز. آخه چرا می ترسی به نیازت اقرار کنی؟ اقرار کنی که به بودن یه انسان دیگه کنارت احتیاج داری؟!!

لحظاتی در تنهایی گذراند تا توانش را دوباره جمع کرد و به آرامی و محتاطانه از جایش بلند شد و به سمت خانه رفت.

نیک طبق معمول در خانه نبود و به احتمال زیاد یا برای پرس کردن پشم ها دوباره به کارگاهش برگشته بود و یا با سگش به پیاده روی رفته بود تا در خلوت به خودش هم ثابت کند، آنچه که بین آنها اتفاق افتاده است، نتیجه میل و هوسش بوده و نه هیچ چیز دیگر.

لباس های پاره شده اش را از تن بیرون آورد و با دیدن لکه های خون بر روی لباس زیرش، اشک در چشم هایش حلقه بست.

"خوب... حالا چه می شد؟ یعنی حالا که این قرارداد رسمی شده بود، اجازه ی ماندن داشت؟" آب - که با آن قبل از رفتن به کارگاه نیک حمام کرده بود- هنوز نیمه گرم بود. محتاطانه زخم آرنج و سینه و آثار به جا مانده از مردش را از کنار پاهایش شست. لباس خوابش را پوشید و به سختی به اتاقش رفت و روی تخت نشست.

برای دقایقی طولانی به سکوت سایه انداخته در خانه گوش داد و بعد خودش را بر روی تخت پرتاب کرد و بغض سنگین و تلخش را رها کرد و با صدای بلند هق هق کرد... نمی دانست چقدر گذشت که صدایی مبهوت از جلوی در به گوشش رسید.

- سامر... عزیزم... چی شده؟! چه اتفاقی افتاده؟! ...؟!?!?!

خودش را به سختی از روی تخت بلند کرد و با آستین لباس اشک هایش را پاک کرد. از شدت گریه متوجه آمدن فرانک به خانه نشده بود.

ابروهای فرانک - که در یک دستش چوب ماهی گیری و در دست دیگرش ماهی قزل آلائی گرفته بود، دیده می شد - با دیدن صورت و سینه ی زخمی اش و لباس زیر خون آلود افتاده بر روی زمین، از شدت ترس به سرش چسبیده بودند.

- اوه... یا مریم مقدس!

مقابل پای سامر، کنار تخت زانو زد و شانه های دختر را به آرامی در آغوش گرفت.

- اوه... دختر کوچولوی من... نکنه... این پسره بهت... خدای من! بیا عزیزم... بیا کمکت کنم اول صورتت رو بشوری.

- داره از زخم های صورتت خون می یاد.

دستمالی با آب گرم خیس کرد و به سمت سامر برگشت و دستمال نیمه گرم را روی صورتش کشید .

- فرانک... خودم می تونم، الان خودم تمیزش می کنم.

- دختر جون می دونم که خودت می تونی، ولی یه پیرمرد مثل من، همیشه این موقعیت گیرش نمی یاد که پیش یه دختر جوان و خوشگل، قهرمان بازی دربیاره .

- با پاک شدن کامل صورت سامر، فرانک قدمی به عقب گذاشت و بدون گفتن کلمه ای بیشتر، خانه را ترک کرد .

نیک به تنهایی روی چهارپایه ای نشسته بود و از شدت هجوم افکار مختلفی که به سرش هجوم می آوردند، حالت تهوع گرفته بود.

- تصویرهایی از اتفاق های گذشته اش، اعتماد به یک زن و عشقش به او مانع آن شده بود که حتی تصور خیانت و هرزگی او را به فکرش راه دهد و به خاطرش دست به قتل کسی بزند. زنان پر رنگ زندگی اش در هر برهه ی زمانی که وارد به زندگی اش شده بودند، با خیانت و هرزگی او را ترک کرده بودند و... این بار... سامر آمده بود!

با شنیدن صدای پارس بست، به خود آمد و سرش را بالا برد و همزمان فرانک به داخل آمد. متعجب به صورت فرانک - که گویی از زمان آخرین دیدارشان ده سال پیر تر شده بود - نگاه کرد.

فرانک قدمی نزدیک تر شد و ناگهان مشتش بالا برده اش را به صورت نیک فرود آورد. از شدت ضربه ی ناگهانی اش از روی چهارپایه به عقب برگشت و روی زمین پرت شد. فرانک یکبار دیگر به نیک نزدیک شد و او را از یقه اش بالا کشید و مشت دیگری حواله ی چانه اش گشت. این بار روی نرده های چوبی کارگاه افتاد و همراه آنها به شدت روی زمین پرت شد.

- ما... در... جن... ده!...

صدای فرانک از شدت عصبانیت می لرزید. دستش همراه با شلاق چرمی سوارکاری اش بالا رفت.

- مثل این که این دفعه، واقعا به کسی نیاز داری که ادبت کنه و .. اینطور که معلومه اون یه نفر منم!

- یک نفس و بدون لحظه ای تعلل کمر، پاها و شانه های نیک را زیر ضربه های شلاق گرفت.
- نیک بدون آنکه از خود دفاعی بکند، در گوشه ای از کارگاه روی گل و لای و پهن حیوانات در خود جمع شده بود و با دست هایش از سرش محافظت می کرد.
- کاری کردم که آخرین نفری که به دلیل تجاوز کردن به کسی توی چنگم افتاد، خودش، خودش رو با چاقوی من اخته کنه.
- تمومش کن.
- نیک در حالیکه کثافت روی صورتش را پاک می کرد، سرش را کمی بالاتر گرفت. سامر با موهایی پریشان و صورتی به شدت رنگ پریده، خودش را بین او و فرانک سد کرده بود.
- فرانک وای به حالت آگه یه بار دیگه اون شلاق رو بالا ببری. کی گفته اون به من تجاوز کرده؟! -
- پس اون زخم های روی صورتت از کجا اومدن؟
- برای این که روی سنگها افتاده بودم.
- اون همه خون برای چی بود؟
- چون باکره بودم!
- خوب... این که بدتر شد! کدوم مردی که برای خودش اندازه ی یه پشگل گوسفند ارزش قایل باشه، این بلاها رو سر زنش می یاره؟
- اون ناراحت و عصبانی بود. یه جورهایی تقصیر خودم بود. من می خواستم فریض بدم و تحریکش کنم، چون می ترسیدم برم گردونه. به خاطر همین اینجوری شد!
- از زیر چشم به نیک - که با تعجب به او خیره شده بود- نگاهی انداخت.
- مطمئنم که دیگه این کار رو با من نمی کنه.

نیک با فشار دادن کف دست هایش بر روی خاک و لجن و کنار زدن دخترک به کناری، تن درونک و لرزانش را بلند کرد. اوه... خداوندا! این دختر، چه راحت می بخشید.

خودش را یکبار دیگر درست وسط میدان دوئل و در لندن، آماده برای کشتن کسی به خاطر یک زن می دید. زنی که گمان می کرد دوستش دارد، زنی که عشق او را وسیله ای جهت رسیدن به اهدافش قرار داده بود و ... این بار... خداوندا، هدف سامر از این ادعاهای عشق و دوست داشتن او چه بود؟

چرا چشم های این دخترک موقرمز ایرلندی - که دست بر قضا زنش بود - اینطور آسیب پذیر و پرنور به نظر می رسیدند؟

چرا نمی خواست بفهمد که او توانایی این که یکبار دیگر، به عشق و دوست داشتن کسی اعتماد کند را ندارد. اوه... ای کاش خداوند او را از عشق و علاقه ی دوباره نجات دهد.

قدمی جلوتر رفت و روبروی فرانک ایستاد. در چشم های پیرمرد اشک جمع شده بود. خشم، درد، غصه و سردرگمی در نگاهش بیداد می کرد. مانند پدری که به اجبار و با وجود شکستن قلبش، دست روی پسر ناخلفش بلند کرده باشد. نیک بدون هیچ کلامی از کنار فرنک رد شد و آنجا را ترک کرد.

نیمه شب - با وجود کوفتگی فراوانی که در بدنش مانده بود- از خواب بیدار شد. در سرش افکار در هم و آشفته ای می چرخیدند.

تجربه های چند ساعت گذشته اش، تازه بودند و هنوز از شدت هیجان توان آرام گرفتن و آسوده خوابیدن را نداشت. به آرامی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از میان در باز ورودی خانه، باد سردی به داخل می وزید. روی نوک پنجه ی پا به آن سمت رفت. نیک متفکر و در حالیکه با آرنج ها به زانوهایش تکیه داده بو، روی پله های ورودی ایوان نشسته بود .

- نیکلاس... نمی خواهی بیایی توی تخت بخوابی؟

حتی خودش هم از سوال ناگهانی اش متعجب شد. نیک نگاه کوتاهی به او انداخت و بدون این که پاسخی دهد، سرش را به طرف دیگر برگرداند. سامر با دیدن ظاهر بی تفاوت او، نزدیک شد و آرام کنارش روی پله نشست.

- با اینجا نشستن، فقط داری خودت رو از بین می بری.

باد موهای صاف و سیاهش را به هم ریخته بود. نگاهش به سمت سامر چرخید.

- درست مثل خودت!

این بار متوجه سر خوردن نگاه مرد بر روی سینه هایش - که از زیر لباس خواب نخعی اش مشخص بودند- شد. زیر سنگینی این نگاه، نفس کشیدن برایش سخت تر می شد. قلبش با یادآوری لحظه ای که نیک سرش را بین پاهایش برده بود، به تپش افتاد. نفس عمیقی کشید و دست هایش را برای گرم شدن بین زانو هایش برد.

- فکر کردم، شاید بخواهی حرف بزنی.
- دختر ایرلندی جان! تو خیلی فکر می کنی! از اون گذشته بیش خودت هم فکر می کنی که همه علاقه دارند که بدونند تو چی فکر می کنی!
- نگاهش را از سامر برداشت.
- چه اتفاقی برای فرانک می افته؟
- قراره چه اتفاقی برایش پیش بیاد؟
- امیدوارم که اخراجش نکنی. اون... اشتباه برداشت کرده بود.
- از گوشه ی چشم حرکات دخترک را زیر نظر گرفت.
- فقط برداشت اشتباه؟!
- سامر نگاهش را به برق ستاره ای - که در گوشه ای از آسمان سیاه لحظه ای روشن و دوباره خاموش شد- داد. به امیدی که در دلش مانند نور این ستاره روشن شده بود و دوباره رو به خاموشی می رفت، اندیشید و قلبش به درد افتاد.
- کاش می توانست در همین لحظه به اتاقش پناه ببرد و تا صبح خودش را با گریه سبک کند. در حال بلند شدن، کف دست هایش را نوازشگرانه روی بازوان مرد کشید. نیک به سرعت و با حرکت دستش مانع بلند شدن او گردید.
- بشین.
- احساس می کنم که الان توی موقعیت مناسبی برای صحبت کردن، نیستی.
- همین هم هست. ولی حق با توست؛ بهتر با هم صحبت کنیم.
- در حالیکه به ستون کنار پله تکیه می داد، کاملاً به سمت سامر چرخید.

- اعتراف می‌کنم که رفتار امشبم خیلی بد بود. تمام خشم و ناراحتی ام، همراه با سالها سرکوب میل جنسی، باعث شد کنترل خودم رو از دست بدم. ولی با تمام اینها... همه ی تقصیر ها گردن من نیست.

نو هم با این که می‌دونستی من به این زندگی مجردی عادت کردن و خودم رو به آرامشی که داشتم راضی کردم، باز هم من رو زیر فشار گذاشتی...

تو دختر ایرلندی موقرمز... با این چشم های آبی کبود و لب های کوچک... با این فانتزی های عجیبیت از جن و پری ها! من رو زیر فشار گذاشتی.

هر چقدر تلاش کردم که نبینمت، باز هم جلوی چشمم بودی... بیست و چهار ساعت روز، هر لحظه توی فکرم بودی تا به یادم بیاری که تمام آرزوها و رویاهای من - که در پس ذهن پنهان کرده بودم تا به یاد نیارمشون - با حضور تو می‌تونه محقق بشه.

اوه سامر... تو همه چیز دور و اطرافم رو مال خودت کردی... از چوپانم تا بن و کلارا و هر کاکادوسی که توی "مالورن هیلز" زندگی می‌کنه.

حتی نمی‌تونستم قبل از این که تو رو ببینم توی خونه ی خودم پیام و هوایی که مال توست رو نفس بکشم. اوه، خدایا!... من حتی نمی‌تونستم غذا بخورم، چون می‌دونستم تو اونها رو لمس کردی و اگه بخورم مزه ی تو رو می‌ده!

تو... خونه و فکر و روحم رو تصرف کردی. تو جسمم رو - که سالها بود هیچ نیازی حس نمی‌کرد - تبدیل به هیولایی سیری ناپذیر کردی.

برای لحظه ای کوتاه ساکت شد و با سر انگشت به نرمی زخم روی گونه ی سامر را نوازش کرد.

- با تمام این حرف ها، باز هم نمی توئم اینها رو بهونه ای برای رفتار زشتم بدونم. حتی نمی دونم چطور باید ازت برای ترسوندت معذرت بخوام.
- من حالا به قدری گیج هستم که از هیچ کدوم از چیزهایی که توی وجودمه سر در نمی یارم. نمی دونم احساسم دقیقا به تو چیه! انقدر سردرگم هستم که اگر این حس عشق هم باشه، باز هم نمی فهمم.
- کلافه به موهایش چنگ انداخت. در این لحظه نه تنها کمترین شباهتی به لرد مغرور و بد خلقی - که با لقب اهریمن معروف شده بود - نداشت؛ بلکه بیشتر شبیه پسرکی گمشده، ترسیده و سردرگم بود که خودش هم خودش را نمی شناخت!
- خوب، الان چی می خواهی به من بگی؟
- نیک؟ یعنی دیگه هیچ وقت پیشم نمی یای؟ کنارم روی یک تخت نمی خوابی؟
- من موندم که تو بعد از اون تجربه ی بدی که با من داشتی، چطور باز هم می خواهی تکرارش کنی!
- پیش هم خوابیدن همیشه معنی اش این نیست که با هم اون کارهای وحشتناک را بکنیم؛ مگه نه؟
- سوالش باعث شد لحظه ای گیج شده به او خیره شود. سپس یک پای خود را دراز کرد و دستش را روی زانوی دیگرش قرار داد و عمیق تر به دختر خیره شد.
- با دیدن نگاه عمیق مرد، دردی مانند سوزش در شکمش تیر کشید. نیک نفسش را پر صدا بیرون داد.
- پس درست حدس زدم، تو از اون رابطه خوشت نیومده است!

با حالتی عاقل اندر سفیه، به نیک نگاه کرد.

- تو اینجور فکر نمی کنی؟

شانه هایش را بالا داد و برای آن که سرخی صورتش را از چشم های نیک پنهان کند، سرش را به طرف دیگر برگرداند.

- تو همچین حسی نداشتی؟! من که تو رو دیدم... موقعی که داشتی اون کار رو می کردی، صورتت از شدت درد جمع شده بود و دایم ناله می کردی. آخرش هم که اون طور فریاد کشیدی! پس نشون می ده که تو هم مثل من درد کشیدی! من که اصلا نمی فهمم، چرا آدم ها اینطور دیوانه ی رابطه و سکس هستند!

- خدای بزرگ! تو... چقدر... ر... معصومی!

از جا بلند شد و با دست هایی در جیب فرو رفته روبروی سامر ایستاد. باد در میان موهای لخت و سیاهش بازی می کرد. اگر فقط حلقه ای در گوش داشت، درست شبیه دزد دریایی ای - که دماغه ی کشتی اش ایستاده بود - به نظر می رسید.

- نیک؟!... چرا اینقدر اصرار داری که خودت رو دوست نداشتنی نشون بدی؟ نکنه به خاطر این هست که چیزهای خوب زیادی تو وجود و شخصیت پیدا نکردی؟

جوابی نداد. سامر در حالی که دست هایش رو برای گرم شدن جلوی سینه اش در هم گره کرده بود - از جا بلند شد و به سمت خانه چرخید. چد قدمی برداشت و دوباره به عقب برگشت.

- نمی خواهی بیایی توی خونه بخوابی؟ یا اینکه می خواهی تا صبح همین جا توی این سرما بمونی؟! خیالت راحت باشه، من نمی خوام از موقعیت سواستفاده کنم!

نیک خنده ای کرد.

- قول می دی؟! -

قدم های رفته را دوباره به سمتش برگشت و دستش را با حالتی نمایشی به طرف مرد دراز کرد. به طرف مردی کع مثل همیشه با چشم های سیاه جدی اش بدون هیچگونه لبخندی از بالا به پایین به او نگاه می کرد.

- بیا... بیا عالیجناب... من باهات شرط می بندم که کاری به کارت ندارم، لازم نیست از من بترسی!

جوایش به قدری آهسته بود که در واقعی بودن آن شک کرد.

- من ترسی ازت ندارم دخترجون!

جوابی برایش نداشت. با حالی که او داشت، شاید سکوت بهترین حرف بود! با نزدیک شدن به او و حس گرمای بدنش، قلبش دیوانه وار به قفسه ی سینه اش می کوبید. نفس هایش کوتاه و تند شده بودند و گرمای بین آنها را تا نوک انگشتان پایش حس می کرد. گویی که نیک هم این جرقه های آتش را حس کرده بود که دستش را از میان دست های دخترک بیرون آورد و قدمی عقب تر رفت.

هنوز در خودش قدرت کافی برای برداشتن موانع خود ساخته اش نمی دید. هرچند که موانع درونی اش شروع به تزلزل کرده بودند.

نگاهی به تپه های سیاه - که گویی با تاریکی اطرافش به هم دوخته شده بودند - انداخت. چقدر خودش را احمق و بدجنس می دید. چقدر در آن لحظه گیج و درمانده بود. عذاب وجدان بر روی شانه هایش سنگینی می کرد.

با شنیدن صدایی سرش را به طرف آن چرخاند. سامر خیلی بی صدا و بدون هیچ حرفی دیگری به داخل خانه رفته بود. داخل تخت او...

چقدر خسته بود، چقدر درد داشت. سردرد بدی به سراغش آمده بود. چقدر از آخرین باری که آرام و عمیق خوابیده بود، می گذشت. حتی فکر کردن به اینکه سرش را روی متکای نرمش بگذارد، لذت بخش بود.

ولی تمام اینها به معنی این بود که شب را روی تخت و... کنار او بخوابد. کنار زن موقرمز ایرلندی اش که هنوز به افسانه های جن و پری اش اعتقاد داشت.

- تو هنوز بیداری؟!...؟!...

صدای فرانک به گوشش رسید. پیرمرد گوشه ای از ایوان ایستاده و بستی با گوش های جمع شده کنار پایش نشسته بود. "این ماده سگ هم خیانت کار بود!" فرانک در حالی که پیپ تنبکواش را بر لب داشت و همراه با بستی نزدیکش شد.

- داشتم از خودم سوال می کردم که فردا چی می شه؟

- فردا می ریم کریستچرچ.

- خوب بعدش؟!...

با چشم های سالخورده از زیر کلاه کابویی اش نیک را زیر نظر داشت.

- بعدش پشم ها رو به حراج می داریم، مثل هر سال.

- و؟!...؟!...؟!...

نیک سرش را به نشانه ی ندانستن و نفهمیدن منظور او، تکانی داد.

- منظورت چیه؟!... چی می خواهی بدونی؟!... الان می خواهی به چی برسی؟

- بعد از فردا... باید دنبال کار دیگه ای بگردم؟
- نه...
- و به سمت خانه چرخید.
- فکر می‌کنم حالا - که به خاطر کاری که باهات کردم، اینقدر از دستم عصبانی نیستی که اخراجم کنی - می‌تونم یه چیز دیگه هم بهت بگم!
- لحظاتی نیک بدون هیچ کلمه ای به او نگاه کرد.
- ببین پیرمرد، با شانست بازی نکن. درسته که به خاطر شلاق هایی که ازت خوردم، چیزی بهت نمی‌گم... چون حقم بود. ولی... اگه شروع به نصیحت کردنم کنی، همین امشب اخراجی.
- فقط می‌خواستم بهت بگم، می‌تونست به جای این ملکه زنبوری که گیرت آمده، گرفتار آدم بدتری بشی. امیدوارم که تصمیمت نگه داشتنتش باشه.
- و اگه نباشه؟!...؟!...
- پس دیگه هوات خیلی پسه پسر جون! درسته که پیر و از کارافتاده شدم، ولی هنوز مغزم کار می‌کنه. من هم تو جوانی هام خیلی خرابکاری کردم.
- اون موقع ها با یه دختر خوشگل مثل هلو آشنا شدم و تیر عشقش وسط قلبم نشست... ازدواج کردیم. اما بعد از مدتی که گذشت، تازه یاد زنهای هرزه ای - که قبلا باهاشون حال می‌کردم - افتادم.
- یه روز صبح از خواب بیدار شدم و بهش گفتم که باید برای کاری به "فورت وورت" برم. رفتم و کارم رو هم انجام دادم. ولی...

دیگه هیچ وقت پیشش برنگشتم... گرفتار الکل شدم... بعد از سه سال، به خودم اومدم و تازه فهمیدم که چی کار کردم.

برگشتم خونه... ولی... بهم گفتن که توی حمله سرخیوست ها کشته شده... اون و... پسر م که هشت ماه بعد از رفتن من به دنیا آمده بود.

نیک به صورت رنگ پریده ی فرانک نگاه کرد. صورتی که درد و عذاب چین و چروک های آن را عمیق تر نشان می داد.

- اوه... متاسفم فرانک.

- تاسفت رو نمی خوام مرد جوان. می خوام چیزی بهت بگم که نه پدرم و نه برادرم سام توی بچگی بهم نگفتند. اینکه هیچ چیزی نمی تونه خلاء وجودت رو پر کنه، غیر از زنت سامر. هیچ کسی نمی تونه کاری کنه که تو از دسترنج ات لذت ببری مگر زنت.

هیچ آدمی نمی تونه توی خوشی ها و مریضی هات کنارت بمونه، غیر از همسر کوچکت. سامر تنها کسیه - که وقتی حالت بده و تا خرخره الکل خوردی - سرت رو - موقعی که داری بالا می یاری - نگه می داره. اون تنها کسیه که توی پیری دستت رو می گیره و همون زمان که بچه هات دیگه بزرگ شدند و پیش خانواده های خودشون زندگی می کنن، باز هم خطاهای تربیتی رو که تو توی تربیتشون داشتی به روت می یاره.

نیک نیشخند کنایه آمیزی بر لب آورد.

- مثل این که تو از خانواده ای می یای که این چیزها توی روابطشون عادیه. بهت تبریک می گم. ولی از آنجایی که من می یام، عشق و علاقه هیچ جایی توی ایجاد روابط نداره. علت نزدیکی یک زن و مرد برای پول، قدرت و داشتن وارثه!

- خودت توی قلبت چه حسی داری؟ ترجیح می‌دی که این‌هایی که اسم بردی، توی رابطه باشه یا اون چیزی که نصف بیشتر دنیا به خاطرش به هم نزدیک می‌شن؟
فرانک با تکان دادن سرش ادامه داد.
- من که فکر نمی‌کنم تو مخالف اکثریت باشی؛ وگرنه اینجوری تلخ در مورد پدر و مادرت و رابطه اشون صحبت نمی‌کردی.
- در واقع من فکر می‌کنم این اخلاق بدت توی این روزهای اخیر، هیچ ربطی با وضعیت مالی خرابمون و یا تهدید این باند نقابدار ها نداره.
- شاید باعث نگرانی و استرست شده باشند، ولی اون اصل کاری، همون دختر شیرینمون توی خونه است. فکر می‌کنم که تو دوستش داری.
- برو به جهنم.
- اون توی سخت‌ترین لحظه‌ای که حتی بهش فکر نمی‌کردی، وارد زندگی‌ات شد و تو هم مثل یه نوزاد تازه متولد شده، بی‌دفاع در مقابلش ایستادی.
- تو حتی زمان کافی نداشتی تا اطرافت رو برای محافظت خودت حصار بکشی و اون... تو را اینجا هدف گرفت...
- به سمت چپ سینه‌ی نیک اشاره کرد.
- تو فکر می‌کنی من متوجه نگاهات بهش نشدم؟ فکر می‌کنی متوجه نشدم چطوری با چشم‌هات دنبالش می‌کنی؟ تو شیفته‌اش شدی جناب سیرا!
- یه دختر کوچولوی مو قرمز کک‌مکی، با کلاه پر دار زشتش، تو رو روی انگشت کوچولوش می‌چرخونه و برای اینکه اینقدر عصبانی هستی.

- من ... دوستش... ندارم!

- فقط داری این رو به زور توی مغز خودت فرو می کنی و حتی شاید به طور احمقانه ای هم باورت شده! نیکی، پسر... ولی این هیچ چیزی رو تغییر نمی ده. هر چند، تو همینجوری هم تمام شانس هات رو پیش این دختر خراب کردی.

نمی دونی با دیدن اشک هاش بعد از اینکه تو به اون طرز وحشیانه باهاش زفاف داشتی، قلبم چقدر شکست. با تمام اینها باز هم ادعا می کرد که اون باعث تمام ماجرا بوده!

- من اون رو کتک نزدم. من... هیچ وقت دست روش بلند نمی کنم.

- آه... تو با دست هات بلایی سرش نمی یاری، ولی دقیقا مثل همه ی مردم دنیا تا می تونی احساساتش رو کیود می کنی!

- من این کار رو باهاش کردم؟!!

فرانک سرش را به نشانه ی مثبت تکانی داد و دوباره پیش را به دهان برد.

- امیدوارم که دختر کوچولومون، یه شانس دیگه - برای جبران این هفته های اخیر - بهت بده.

نیک فرانک را روی ایوان تنها گذاشت. وارد خانه شد و به طرف اتاق خواب راه افتاد. نور مهتاب بر روی تخت افتاده بود و بدن سامر را به صورت سایه -روشن نشان می داد.

هنوز عطر صابون بنفشه - که با آن خود را شسته بود- در هوای اتاق شناور بود. به سمت انتهای تخت رفت. سامر با شنیدن صدای پای او، سرش را خواب آلوده و به کندی بلند کرد.

- داری می یایی توی تخت؟!!

- آره.

- خوب پس چرا ایستادی؟! باید ازت دعوت رسمی بکنم؟

- من همیشه اون سمت تخت می خوابم!

- تو... چی...؟!؟

- تو سر جای من خوابیدی، من همیشه سمت راست...

قبل از این که حرفش را تمام کند، در تاریکی صدای خش، خشِ ملحفه و روتختی به گوشش رسید. سامر - در حالیکه ملحفه را تا روی سینه اش بالا کشیده بود- خودش را روی تاج تخت کمی بالاتر کشید.

- من هم همینطور!

نیک نفس عمیقی کشید و تمام تلاشش را برای آرام کردن موج جدیدی از عصبانیت و چیز دیگری که در رگ هایش می جوشید، به کار گرفت. شاید اگر به آن توجهی نمی کرد، کم، کم آرام می گرفت.

- مهم نیست. آگه دوست داری، همون طرف بخواب. من که دیگه انرژی دعوا و بحث جدیدی رو با تو ندارم. سرم هم به شدت درد می کنه.

- همزمان به سمت چپ تخت رفت و روی لبه ی آن نشست و با بیرون کشیدن چکمه هایش از پا، گوشه ی ملحفه را کنار زد و بدون عوض کردن لباس هایش خود را روی تخت پرت کرد. سامر در همان حالت نشسته و بی حرکت، مانند مجسمه ای به او خیره شده بود.

- چیه؟ نکنه می خواهی بهم بگی که نشسته می خوابی؟

- همیشه با لباس های بیرونت می خوابی؟

- تازگی ها آره!

نفس عمیقش را صدا دار بیرون داد و نگاهش را به سقف دوخت تا نگاهش به سمت دخترک
 نچرخد. توانایی این را که تکان بخورد، بدون این که به دخترم برخورد کند و یا سرش را
 بچرخاند، بدون این که عطرش را نفس بکشد را نداشت.

بالاخره سامر دراز کشید. حالا نوک موهای پخش شده اش روی متکا، چانه و بینی مرد را
 قلقلک می داد.

- تختش کوچیکه!

- ببخشید دیگه، نمی دونستم که قراره توش با کسی شریک بشم!

سامر به نرمی پتوی رویش را تا زیر چانه اش بالا کشید و بعد از کمی فکر کردن، با عشق
 قسمت دیگرش را - مانند مادری که کودکش را برای خواب به تخت می برد- به روی نیک
 کشید.

- ممکنه سردت بشه.

سپس خودش را به سمت دیگر تخت کشید و پشت به او خوابید. نیک برای دقایقی طولانی به
 سقف خیره شد. کم کم نفس های سامر منظم می شد و بی حرکتی اش نشان از به خواب
 رفتنش می داد

خوب، باز هم خدا را شکر! چون خودش هم نمی دانست که اگر سامر اندکی بیشتر به او نزدیک
 می شد، چطور می توانست خودش را کنترل کند.

اوه... عیسی مسیح! چه اتفاقی برایش افتاده بود؟! از میل عجیبش برای نزدیک شدن به دخترک
 و بالا بردن دامن لباسش - برای تاختن در سرزمین میان پاهایش - بر خود لرزید.

زود باش، بهش نزدیک شو. تو که می دونی اون جلوت رو نمی گیره. برو و عطش خودت رو آروم کن"

انگشت هایش را میان موهای بلند قرمز دختر فرو برد و خیلی آرام تکه ای از آنها را به دور انگشتش پیچید و آن را کشید. اندک، اندک، راه را برای فانتری هایش باز می کرد. نیازش به دخترک، مانند اتشی سوزان و دردناک در بدنش بیدار شد. سامر تکانی خورد و با چشم هایی باز، سرش را اندکی بالا برد.

- نیک؟... من نمی تونم بخوابم!

با نوک انگشت موهای پخش شده روی صورت دختر را کنار زد. اوه... خدای بزرگ! دخترک می لرزید. سامر سرش را نزدیک تر برد، به طوری که لب هایش چانه ی او را لمس می کرد.

- یه حس عجیب و غریبی دارم.

آب دهانش را فرو داد.

- چه حس عجیبی؟

- نفس گیر! پوستم می سوزه و قلبم دو برابر حالت عادی می زنه. اینجا... ببین...

دستش را به زیر سینه ی سمت چپ سامر برد. انگشت شصتش نرمی زیر سینه ی او را لمس می کرد. به محض لمس انگشتش به سینه اش، لرزش دخترک را حس کرد. ولی بلافاصله دوباره خودش را رها کرد و چشم هایش را بست.

- اوه... نیکلاس... چه حس خوبی، ازش خوشم می یاد.

صدای نیکلاس اما، خشک و داغ به گوشش رسید.

- آ... آر... ره!

- آره؟... اشتباه می‌کنم؟ این حسم ناراحتت می‌کنه؟
با احساس و نرم روی سینه اش دست کشید.
- نه!
- من از این احساساتم اصلا سر در نمی‌یارم. دردی که داشتم، خیلی بد بود. ولی...
- ولی چی؟
- تمام سعی ام رو کردم تا بخوابم. ولی نمی‌تونم! دائم دارم به احساسی - که وقتی من رو لمس می‌کردی - داشتم، فکر می‌کنم.
- خوب چطور بود؟
- مثل کره زیر آفتاب!
- لب‌هایش را کاملا نزدیک دهان نیک برد. اوه،، خداوندا! ... اگر او را می‌بوسید، مسلما منفجر می‌شد.
- نیک... من دوست دارم از هر لحاظ زنت باشم.
- این ازدواج دیگه رسمی شده. حتی اگر هم بخوام، نمی‌تونم تو رو سوار کشتی کنم و برت گردونم.
- چشم‌های دخترک ستاره باران شدند.
- اوه! تو... اجازه می‌دی که بمونم؟!
خودش را با فریادی در آغوش نیک پرت کرد.
- بهت قول می‌دم که پشیمون نشی. یاد می‌گیرم که چیزهای بیشتری از سیب زمینی پخته درست کنم... قسم می‌خورم. بهتر خیاطی می‌کنم، حتی موقع چیدن پشم گوسفندها کمک می‌کنم!

نیک خنده ای کرد. سامر صورتش را لمس کرد.

- دوستت دارم نیک، عاشقتم!

- نه، نیستی... تو نمی تونی عاشق من باشی، چون... من رو نمی شناسی. باور کن، آگه تمام گوشه های تاریک و راز های گذشته ام رو بشناسی، سوار اولین کشتی که به لندن می ره، می شی و از اینجا فرار می کنی!

لبخندی معنادار روی لب هایش نشست و پلک هایش را به هم نزدیک کرد. دخترک یک پایش را روی پاهای او انداخت و موهای خود را به یک طرف - روی شانه اش - هول داد و خودش را به روی نیک کشید و روی شکمش نشست.

- خوب... پس من هم تا موقعی که تمام راز های زندگی ات رو فاش نکنی، ولت نمی کنم!

- فکرش رو هم نکن!

- اعتراف به گناهان برای روحت خوبه نیک، مگه نمی دونستی؟! غیر از اون، زن و مرد نباید چیزی پنهان از هم داشته باشند.. زود باش دیگه، سبراً...

اعتماد به نفست کجا رفته؟! از چی می ترسی؟ نکنه نگرانی که اسرار تو اینقدر کثیف و حال به هم زن باشند که من چمدون به دست فرار کنم؟

لب هایش را محکم روی هم فشرد و بدنش از تصور این که شاید این دختر حق داشته باشد، خود به خود منقبض شد.

برای او که ماندن این دختر مهم نبود، او که می دانست در نهایت آمدن و اینجا ماندن این دخترک نتیجه ی یک بازی مسخره ی یک مشت دهقان مست و پاتیل بوده است.

- نیکلاس... من تمام ناگفته های زندگی ام رو برات می گم، آگه تو هم برام تعریف کنی.

- یه جورهایی حدس می زنم که اسرار گذشته ی تو هیچوقت به پای گذشته ی من نمی رسه.
- بگذار با شنیدنشون تعجب کنی.
- شنیدن حرفهای من شوکه ات می کنه.
- اون رو به عهده ی من بگذار.
- لحظاتی بدون هیچ حرفی به هم خیره ماندند. نگاه نیک روی صورت رنگ پریده ی سامر - که لبخندی گرم روی لب هایش بازی می کرد- سر خورد.
- سعی کرد زندگی بدون او را یکبار دیگر برای خودش تصور کند. روزهایی را که بدون او، با گوسفندهایش و کارش - بدون آن که کسی در خانه منتظرش باشد - می گذراند و تنها برای رفع خستگی به خانه می آمد و بعد ... شب های دراز... بدون هیچ همراهی غیر از سگش و صداهایی که از افکار خودش نشات می گرفتند.
- نیکلاس، من ... هیچ وقت ترکت نمی کنم.
- چطور به فکرت رسیده که این می تونه برام مهم باشه؟!
 - نگاهش دوباره در چشم های سیاه مرد گره خورد و حرفش را تکرار کرد.
 - من ترکت نمی کنم!
 - ناگهان با گرفتن شانه های دختر، او را به آغوش کشید. صورت هایشان روی هم مماس شد.
 - نیک با صدایی پر درد زمزمه کرد.
 - قسم بخور دختر ایرلندی، به هر تمامی مقدسات کاتولیک - که تو بهش اعتقاد داری- قسم بخور. قسم بخور که ترکم نمی کنی، هیچ وقت!...!...!
 - قسم می خورم.

فشار انگشت های نیک بر روی بازوهایش هر لحظه بیشتر می شد. قبل ترها با دیدن این حالت های سخت مرد می ترسید. اما حالا، تنها یک نظر به چهره ی زیبا و جدی او کافی بود تا قلبش از شدت هیجان از حرکت بایسته.

نیک در این لحظه چقدر جوان، آسیب پذیر و ترسیده به نظر می رسید. هر چند، می دانست او هیچ وقت به این احساسات اقرار نخواهد کرد. نیکلاس سیرای اشراف زاده اش به قدری مغرور بود که هیچ وقت به خودش اجازه ی داشتن چیزهای خوب را در زندگی اش نمی داد. لبخندی محو روی لب هایش نشست و باز هم تکرار کرد.

- قسم می خورم سیرا.

نیک بازویش را رها کرد و نفس عمیقی کشید.

- از وقتی پانزده ساله شدم، زندگی بی بند و باری رو در پیش گرفتم. شروع به نوشیدن بیش از اندازه ی الکل کردم و شب هام با هزینه ها پر می شد. من علیه هر چیزی که اجتماع درست و قابل قبول می دونست، طغیان کردم. قدرت، پول و اجتماع برام هیچ فرقی نداشتند.

- شاید به خاطر اینکه تو ارزش این چیزها رو نمی دونستی و یا... حسادت می کردی. شاید چون این چیزها برای پدرت از تو مهم تر بودند.

- آره، به این دلیل که اینها برای اون، از من مهم تر بودند.

جوابش را با صدایی بسیار ضعیف داد.

- پس می تونم درکت کنم.

انگشت های نیک دوباره بازویش را محکم فشرد.

- محبوب ترین "هرزه خونه توی پاریس" برای من، جایی بود که تخصصشون توی برگزاری اورجی* Orgie بود. با پول کافی، هر چی که دلت می خواست برات مهیا می کردند. البته حسابی هم سرپوشیده و مخفی عمل می کردند.
- سامر با نگاهی استفهام آمیز سرش را تکان داد.
- اورجی یعنی چی؟
- نیک با حالتی معذب و متعجب به او نگاه کرد.
- خوب، اورجی... یه جور... یعنی وقتی... تو نمی دونی اورجی یعنی چی؟!
 - یعنی چیزی مثل غذای زیاد یا همچین چیزی؟ یادمه یه بار یه کتاب دیدم که یه عکس هایی از روم باستان توش بود. مردهای چاقی که لخت بودند و فقط یه تیکه پارچه دورشون پیچیده بودند و زن هایی خوشگلی که تقریباً لخت بودند و توی دهن مردها انگور می گذاشتند! دست هایش به نرمی بازوهای دختر را نوازش کردند و بعد صورتش را در میان دست هایش گرفت.
- آره...
- لبخندی بر روی لب هایش آمده بود.
- آره، یه همچین چیزی!

*در کاربرد امروزی، اُرجی (انگلیسی (Orgy): سکس پارتی ای که در آن مهمانان به آمیزش جنسی یا سکس گروهی باز و بی قید و بند می پردازند. ارچی بر خلاف سکس پارتی، نیازمند سطحی از گمنامی بین شرکای جنسی است

- خوب... این که بد نیست!

- نه تا وقتی که اون زن ها، فقط انگور توی دهن مردها بگذارند!

نیک به عمد آن موضوع را ادامه نداد.

- بهترین سرگرمی ام قمار کردن و نقطه ی ضعفم، شرط بندی توی مسابقه های اسب دوانی و کارت بازی بود.

روی هر چیزی شرط می بستم، از غذای سرو شده تا رنگ لباس دوستانم! پولی که پدرم به من می داد را در عرض دو روز خرج می کردم، به همین دلیل همیشه بدهکار بودم.

هر روز صبح خمار و خراب که بیدار می شدم نزدیک یازده ظهر بود و نوشیدن را شروع می کردم و تا ساعت شش مست و پاتیل بودم.

از ساعت نه شب هم افیون و حشیش کنارم بود و ... نصف شب هم توی تخت زنی بیهوش می افتادم. اما در کنار تمام اینها هم، فکرم در مورد تمام زنها منفی بود.

- به خاطر مادرت؟

- آره. بیست و یک سالم بود که با یه زن جوان آشنا شدم. عاشقش شدم، آنقدر که حاضر بودم

به خاطرش زندگی ام را درست کنم. آنقدر توی احساساتم به اون غرق شده بودم که حتی ازش خواهش کردم که باهاش ازدواج کنم. حتی به خاطر عشق و اعتمادی که بهش داشتم، با بهترین

دوستم دوئل کردم... ولی خیلی دیر فهمیدم که چه فریبی ازش خوردم.

در عمق چشم های سیاه و جدی مرد نگاه کرد و در همان حال با سر انگشت خطوط صورتش را دنبال کرد تا به لبهای زیبایش رسید. نمی دانست چه حرفی باید بزند.

مستی، زن بازی و قمار چیزهای جدیدی برای او نبودند. ولی از فکر اینکه نیک زمانی عاشق زن دیگری بوده و یا هنوز هم هست، به شدت تکان خورده بود.

- نیک با هر دو دست او را در آغوشش و به سمت پایین کشید و باقی مانده ی وزنش را به روی او انداخت. به طوری که اینبار او بر زن تسلط داشت.
- حس زانوی مرد میان پاهایش نفسگیر بود. حسی هیجان انگیز - که از تصور کارهایی که چند ساعت پیش میانشان اتفاق افتاده بود - دلهره آور هم بود!
- خوب... حالا نوبت توست.
- من؟!...؟!...
- می خوام اسرار تو بدونم، تمامشون رو!
- سرش را به لبهای سامر نزدیک تر کرد.
- به یه چیز خیلی بد اعتراف کن، طوری که اینطوری به نظر خودم کریه نباشم!
- لبخندی روی لب هایش نشست و پلک هایش را بی اختیار بست. از حس این نزدیکی بیش از حد می لرزید.
- یه بار از لای پنجره ی اتاق "هلن بوستویک" یه دونه سوت دزدیدم .
- نگاه خسته اش را با لبخندی زیبا به او داد.
- چی؟!...؟!... یه سوت دزدیدی؟
- آره، به خاطر یه شرط بندی این کار رو کردم.
- بس کن دختر جون، حتما توی زندگی ات چیزهای بدتر از این هم وجود داشته است.
- چیزی مثل صاعقه در وجودش کوبیده شد. او، خدای بزرگ... او کاملا دلیل بودنش در اینجا را فراموش کرده بود! علت وحشتناکی که باعث آمدنش به نیوزلند بود را از یاد برده بود! حتی نام فامیل دروغینش را!

در واقع او اصلاً زن نیک هم نبود و ازدواجی میانشان سر نگرفته بود. واقعیت این که به دلیل رابطه اشان نیک دیگر او را به لندن نمی فرستاد، هیچ تغییری در اتفاق های گذشته اش ایجاد نمی کرد. با برملا شدن دروغ بزرگش، تنها دلیلش برای ماندن دیگر ارزشی نداشت!

- سامر؟!...؟!!

نگاهش به سمت او چرخید و تلاش کرد لبخند بزند. از تصور فهمیدن نیک از ماجرای آمدنش به آنجا و از دست دادنش، او را محکم در آغوش فشرد. صدای نیک شهوتناک نرم تر کنار گوشش رد انداخت.

- سامر... می خواهم باهات بخوابم.

کنار گوشش را بوسید و سامر لب هایش را برای پذیرایی از بوسه ی بعدی نیک کمی جمع کرد.

- تو... الان داری به جای این که همینجوری کار خودت رو بکنی، برای خوابیدن باهام... اجازه می گیری؟

- ترجیح می دهی که کارن رو همینجوری بکنم؟ بعضی از زن ها دوست دارند خشن و دردناک باهاشون بخوابن؛ هر جایی که شد و هر زمانی...

لب هایش را خیلی لطیف روی لب های دخترک کشید.

- ولی زنهایی هم هستند که دوست دارند با احساس باهاشون رفتار بشه. نیمه های شب بیدارشون کنند و احساساتشون توی تمام لحظه ها در اولویت باشه.

رویش خم شد و آرنج هایش را به تخت تکیه داد. لبخندی خبیثانه و پرهوس روی لبش نشسته بود. زیباترین و جذاب ترین مردی که تا به حال دیده بود؛ لوسیفر روی زمین.

روحیه و اخلاق متغیرش از مردی خشمگین و جدی، به عاشقی راغب و داغ کننده، می توانست
شخص ملکه ویکتوریا را هم به لغزش وادار کند!

لبهایشان روی هم جفت شدند. منتظر حرکات خشن و پر شتاب نیک، نفسش را در سینه
حبس کرده بود. ولی آنچه روی لب هایش حس می کرد، فقط حرکات نرم و نوازشگونه ی
لبهای او بود.

به نرمی زبانش را وارد دهان سامر کرد و مانند کسی که برای اولین بار طعم میوه ی ممنوعه ی
شیرینی را می چشد، زبان سامر را به بازی گرفت.

برای لحظه ای سامر را رها کرد و لباس هایش را به سرعت از تنش بیرون کشید. با آنکه
صورت سامر از تصور اتفاقی که در حال وقوع است، از شرم می سوخت. ولی قدرت جدا
کردن نگاهش را از اندام ورزیده و برنزه ی مرد را نداشت.

با بیرون آوردن شلوارش، چشمش به رانهای قوی و مردانه اش افتاد. رنگ پوست از کمر تا
پاهایش نسبت به بالا تنه اش روشن تر بود و زمانی که به سمتش چرخید.. خدای من! چقدر
زیبا بود... نماد انسان متکامل شده.

به یاد صحبت های پنهانی و درگوشی دخترهای اطرافش در مورد برادرانشان افتاد. ولی هیچ
زمان تصور نمی کرد که از دیدن آن قسمت مردانه ی همسرش اینگونه هیجان زده و پر شور
شود!

شاید از مادرش خیلی بیشتر از تصورش به ارث برده بود! این همه هیجان و خوشحالی از
دیدن همسرش مسلما درست نبود؟! بود؟!!

تمایل شدیدش به لمس کردن آلت مرد - که انگونه سخت و محکم به نظر می رسید - به او حس حوا در هنگام چیدن میوه ی ممنوعه ی عدن را می داد!

وقتی نیک روی تخت آمد، بی اختیار دست هایش را درون موهای سیاه و لخت مرد فرو برد. مرد با حس تماس دست های دخترک با موهایش، آهی عمیق و پر لذت کشید.

اوه خدایا، او از تماس دست هایش خوشش می آمد. با دیدن چشم های بسته شده از لذت نیک، به دیت هایش اجازه ی پیشروی داد.

و انگشت هایش روی پیشانی، گونه های برجسته ی استخوانی و سرانجام روی لب های نیمه بازش - که پیش از این همیشه بر هم فشرده بود - سر خوردند.

نیک با چشم هایی بسته سرش را عقب برده بود و از این تماس لطیف لذت می برد. به محض این که سامر دستش را از روی صورت او عقب کشید، آهی پر صدا و عمیق کشید و زمزمه ی ملتسانه اش کنار گوش سامر بلند شد.

- تمومش نکن... لطفا، تمومش نکن... ادامه بده. خیلی وقته که کسی من رو نوازش نکرده!

تمام بدنش از شدت آرامش و لذت می لرزید و قلب دخترک با دیدن این احساسات آشکار نیک به تپش افتاده بود.

دستش آرام و نوازشگرانه روی شانه ها، پوست نرم و صاف کمر، شکمش و ... پایین تر به حرکت در آمد. نیک ناله ای کرد. دست های دختر جسورانه در حرکت بود. پهلوها، باسن سفت و ... پایین تر....

نیک می لرزید. سرش را میان موهای او پنهان کرد و او را به سمت خود کشید و آغوشش رو به روی اون تنگ تر کرد.

- دوست دارم نیکلاس و ... برام مهم نیست که تو خوشت بیاد یا نه!
- دوسم داری؟! ...؟! ... علی رغم اینکه مثل یه غده روی باسن بشریتیم؟! ...!

کلماتش سامر را به یاد جمله ی خودش در آن روز طوفانی - که او را از خانه ی شان اوکانل به خانه ی خودش برگردانده بود - انداخت.

- سامر... به خاطر اون حرف هام ازت معذرت می خوام .

چشم هایش از شنیدن عذرخواهی و اعتراف نیک، پر آب شدند. می دانست که این مرد مغرور به راحتی به اشتباهاتش اعتراف نمی کند.

- فکر کنم دیگه اون کار رو نمی کنی، نیک...

سامر آغوشش را تنگ تر کرد. بدن هایشان سخت به هم چسبیده بودند، لمس می کردند، نوازش می کردند.

دست هایشان سفری کشف کننده در پستی ها و بلندی های بدن ید دیگر را در پیش گرفت و در همان حال مانند دو غریبه - که برای اولین بار همدیگر را ملاقات می کنند. - به چشم های هم خیره شدند.

در حالیکه انگشت های سامر جای شلاق های فرانک را نوازش می کردند، نیک به خال مادرزادی سامر بر روی باسن راستش نگاه می کرد. در گوشش زمزمه کرد.

- آهان... پس این همون جاییه که فرشته ها بوسیدند؟

سامر به تلاش نیک برای تقلید لهجه ی ایرلندی اش خندید.

- درسته... مادرم همیشه می گفت که هر کسی باسنت رو ببوسه، شانس می یاره. درست مثل بوسیدن سنگ بلارنی!*
 - جدی؟!...؟!!
 - آره... و...
- مجالى برای ادامه دادن صحبتش پیدا نکرد. نیک در یک آن خودش را کمی بالا کشید و لباس خواب سامر را زاتش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد و بعد با فشاری اندک او را وادار کرد روی شکم بخوابد و با لب های داغش باسنتش را بوسه باران کرد!
- سامر از شدت تعجب و هیجان جیغ بلندی کشید. اما با حرکت کردن زبان نیک بر روی نقطه های حساسش، شروع به دست و پا زدن کرد..
- تلاش کمی کرد خود را زاتش نیک بکشد اما، کم کم جیغ و فریادهایش تبدلی به آه و ناله های پر لذتی شدند.
- خوشتم می یاد، مگه نه؟
- به جای دادن پاسخ، با چشم هایی بسته، سرش را عقب تر برد و بدون این که نیک از او بخواهد، خودش را روی زانو خم کرد و عقب تر رفت .
- نیک با زانو، پاهایش را از هم فاصله داد و به آرامی واردش شد و راهش را با فشار اندکی بازتر کرد. حس درد آن لحظه، او را به یاد لحظات قبل و رابطه ی اولشان انداخت و از ترس تکرار آن بر خود لرزید.
- *بلوکی از سنگ آهک در کنگره ی قلعه ی بلارونی روستای بلارنی در ایرلند. بر اساس افسانه ها بوسیدن این سنگ به فرد موهبت فصاحت کلام می بخشد و برای فرد شانس می آورد

- نیک که متوجه ترسش شده بود، او را در آغوشش گرفت و در گوشش بچ زد.
- خودت رو شل کن.
- بعد از گذشت چند ثانیه که دخترک آرام تر شد؛ آهسته تر شروع به حرکت دادن خود کرد.
- کم، کم، درد طاقت فرسا جای خودش را به اشتیاق و لذت می داد.
- اوه... خدای من... تو... چقدر زیبایی...
- سرش را میان موهای سامر فرو برده بود و زمزمه های داغش کنار گوش او پخش می شد.
- چقدر حسش خوبه...
- همزمان او را به پشت خواباند. سامر با دست پهلوهای نیک را نوازش کرد و گویی چیزی دیگری برای گفتن به ذهنش نمی رسد، زمزمه کرد.
- سینه هام خیلی کوچک هستن!
- نه برای من...
- با دو دستش هر دو سینه های او را قاب گرفت و به قدری پر احساس نوازششان کرد که اشک در چشم های دخترک جمع شد.
- تو با زنهای زیادی - که از من خوشگل تر بودند- بودی.
- هرگز!
- و باهوش تر.
- امکان نداره.
- ولی اون همه زن...
- هیچ کدام از اونها همسر من نبودن.

داغ شد. خورشیدی سوزان در نقطه ای از بدنش می تابید.

- بیا... زود باش... بیا...

با اینکه سامر با تمام معصومیتش متوجه منظور او نمی شد، چشم هایش را بست و خودش را رها کرد. دمای بدنش بالا تر می رفت و... فریادی از لذت کشید.

- نیکلاس... اوه... نیکلاس...

خورشید منفجر شد و هر تکه از اشعه های داغش به گوشه ای از بدنش فرود آمد. خداوند... آنچه همراه نیک لمس می کرد، معجزه بود.

آهسته، خیلی آهسته این حس معجزه وار آرام می شد. چشم هایش را که باز کرد. نگاه رضایت آمیز مرد حرکاتش را دنبال می کرد و بعد...

دوباره حرکاتش را از سر گرفت. تندتر، محکم تر، وحشی تر و از خود بی خود تر نفس هایش منقطع و سنگین شده بودند و پوست بدنش را لایه ای از عرق پوشانده بود.

انگشت های سامر ملحفه روی تخت را چنگ زد و خودش را با آهنگ حرکات مردش هماهنگ کرد.

نیک با چشم هایی بسته و عضلاتی منقبض شده، آخرین ضربه اش را زد. صدای تپش قلبش از روی سینه ی عضلانی اش به گوشش می رسید.

ناگهان فریادی کشید و خسته و لرزان خود را روی سامر سامر انداخت. نفس هایش کم، کم آرام شده به موهای پخش شده ی کنار گوش دختر برخورد می کردند. سامر نیک را در

آغوشش کشید و کنار صورت عرق کرده اش زمزمه کرد.

- به خونه خوش آمدی!

سفر دسته جمعی به لیتلتون، رسم رایج بین کاکادوس ها بود. درست در لحظه ای که نیکلاس و فرانک برای آغاز سفرشان در حال بارگیری پشم های بسته بندی شده بودند، گاری باری جانسون ها با سر و صدای بچه هایشان کنار جاده ی ورودی خانه ی آنها متوقف شد. سامر با خوشحالی از کنار ورودی ایوان دستی برایشان تکان داد و دورا را- که با جیغی از خوشحالی به طرفش می دوید- به آغوش کشید. دورا - با چشم هایی که از کنجکاوای براق شده بودند - خنده ی بلندی سر داد.

- اوه... سامر. چقدر امروز خوشگل شدی!... فکر کنم که همه چیز خوب پیش می ره؟
سامر با گونه هایی سرخ شده، حرکت نیک را- که برای خوش آمد گفتن به سمت دان می رفت- دنبال کرد.

- حال من از اون چیزی که فکرش رو هم نکنی، بهتره.

- واقعا؟!...!؟

- من دیگه به لندن بر نمی گردم.

- سامر... سامر... می خواهی بگی که تو و سبرا...

- سامر سری به نشانه ی تایید تکان داد.

- اوه... سامر... بهت تبریک می گم.

هر دو یکدیگر را محکم بغل کرده و مانند دختر بچه های ذوق زده بالا و پایین می پریدند.

بچه ها نیز با شنیدن خبر ماندن سامر، خوشحالی می کردند و دان لبخند می زد.

نیک به گاری اش تکیه زده و آستین پیراهنش را به بالا تا زد. در همین لحظه سامر به سمتش نگاهش کرد و همزمان نیک سرش را بالا گرفت و نگاهشان در هم تلاقی کرد. گویی هر دو در یک زمان به یک چیز فکر می کردند. سامر به سختی نگاهش را از او گرفت و همراه با دورا وارد خانه شدند.

بوی صبحانه ی آماده شده به همراه بوی مطبوع تنباکوی فرانک، فضای خانه را پر کرده بود. دورا در حال پر کردن لیوانش از قهوه، نگاهش را روی لبخند پر معنی سامر انداخت.

- خوب، برام تعریف کن دختر... با مدل تازه زناشویت چی کار می کنی؟

سعی کرد که خودش را بی تفاوت نشان دهد و دست به سینه به صدلی اش تکیه زد. ولی سرخی گونه ها و لبخند رضایت بخش روی لب هایش چیز دیگری می گفتند. دورا خنده ای کرد و به میز نزدیک تر شد.

- از همون لحظه ای که من توی پیک نیک، شما دو تا رو دیدم، حدس می زدم که بینتون چیز خوبی اتفاق می افته. درست وقتی ازت خواست باهاش برقصی، متوجه شدم که چقدر این مرد می تونه تو رو بخواد.

- اون برای خریدن لباسم، یادگار خانوادگی اش رو فروخت.

نگاه دورا رنگ تعجب به خودش گرفت.

- اوه... چقدر رمانتیک!

- به خاطر این کارش حس بدی دارم، دوست دارم یه جوروی اون سنگ رو بهش برگردونم.

- خوب می تونی در این مورد با آقای اسمیت - جواهر فروش کریستچرچ - صحبت کنی. شاید بتونی او را ازش دوباره بخری.

دورا جرعه ای از قهوه اش خورد.

- -سامر... دیگه به اون موضوع دوست داشتن و نداشتنش فکر نمی کنی؟ فکر کنم با این کارش بهت نشون داده که...
- اون دوستم نداره.
- نداره؟!...؟!...
- خودش بهم گفت که...
- می فهمم سامر... بعضی وقت ها صدای غرور از صدای عمل آدم ها بلندتره! تازه عشق چیه؟ من که فکر می کنم با ازدواج، دوست داشتن و عشق به وجود نمی یاب. بیشتر به نظر می یاد که آدم ها عاشق ایده ی دوست داشتن هستند، تا واقعا کسی رو دوست داشته باشند!
- مسلما احساس نیاز جنسی وجود داره. این داستان تا آخر عمر عاشق هم موندن و با هم و با عشق پیر شدن، رویای هر زن جوانیه. ولی تپو واقعیت اینطوری نیست. عشق واقعی زمان می خواد.
- ولی اگر هیچ وقت عاشقم نشه چی؟ اوه دورا... من چطوری با این عشقی که بهش دارم، تحمل کنم؟
- دورا دستش را در دست گرفت و فشرد.
- صبور باش. اون توی همین مدت کوتاه هم تغییرات زیادی کرده و حسایی عوض شده است. همه اش رو هم مدیون توست.
- صدای دان که به دنبال دورا به داخل خانه سرک می کشید، به گوش رسید.
- دورا؟!... باید زود راه بیفتیم، وگرنه به بقیه نمی رسیم.

دورا از جایش برخاست.

- تو و نیک و فرانک هم با کاروان کاکادوس ها همراه می شوید، مگه نه؟ توی تمام این سالها نیک همیشه تنها راه می افتاد. ولی با اتفاق های اخیر و حمله های باند نقابدارها، شرط عقله که تنها حرکت نکنه؛ بهتره که همه با هم باشیم.

با جدا شدنش از دورا و حرکت گاری آنها به سمت نیک و فرانک - که بدون عجله در حال بستن نهایی طنابها دور بارها بودند - چرخید.

- ما هم با اونها می ریم، مگه نه؟

نیک سرش را تکانی داد.

- نه!

- منظورت از نه چیه؟!...؟!... نکنه می خواهی تنها سفر کنیم؟

نگاه چشم های سیاه و جدی نیک به سمت او چرخید.

- توی دو سال اخیر همیشه تنها رفتم. هیچ وقت هم، هیچ کدومشون ازم نخواسته بود که همراهشون باشم.

- اون موقع هنوز تو رو خوب نمی شناختند.

- هنوز هم من رو نمی شناسند دختر جون!

- ولی تو با این کار باند خراب کارها رو تحریک می کنی به سمت بیان. هیچ چیزی برای اونها بهتر از این نیست که تو رو تنها گیر بیارن.

فرانک که در تمام این مدت به بحث آنها گوش می داد، قدمی جلوتر گذاشت.

- دخترمون حق داره نیک. به آتیش به این پشم ها بخوره، تمام بارمون به هوا می ره و همه چیز رو از دست می دیم.
- سامر با دست هایی به کمر زده، به نیک - که پشت به آنها در حال کشیدن طناب ها بود- نگاه کرد. چهره ی جدی و در هم رفته ی نیک، امید زیادی به تغییر برنامه اش نمی داد.
- با صدایی خشمگین و صورتی سرخ شده از عصبانیت قدمی جلو گذاشت.
- می دونی مشکل تو چیه نیک؟... مشکل تو غرور بیخودته! این غرور لعنتی ات که اول جلوی خودت رو می گیره!
- اینجوری هاست؟
- کاملاً همینطوری هاست! اونها اومدن دنبالت تا همراهی کردن باهاشون برات راحت تر بش.
- اون چیزی که به خاطرش دنبالم اومندن؛ راحتی من نیست عزیزم... راحتی توست!
- احمق نباش!
- فرانک خندید و در حالیکه روی پله ی جلوی ایوان می نشست، پشت گوش های بستی را نوازش کرد.
- داستان داره داغ تر می شه!
- نیک نگاهی به او انداخت و نیشخندی روی لبش نشست. سپس بدون توجه به سامر، به طرف طویله به راه افتاد. سامر پشت سرش شروع به دویدن کرد.
- اگه اونها بهت شلیک کردند، می خواهی چی کار کنی؟
- فکر کنم که من هم باید بهشون شلیک کنم .
- آره... ره!...!...! مثل اون شب که ریختن اینجا و اون بلا رو سرت آوردند؟!!

- اون دفعه توی تاریکی بود و من اصلا فکرش رو هم نمی کردم که سراغم بیان.
- خوب، مشکل همینه. اونها هم موقعی سراغت می یان که مواظب نباشی و یا به فکر ت نرسه که می یان!
- از کجا می دونی که همین بلا سر کاروان جانسون ها و یا شارکی ها نمی یاد؟
- اونها تنها نیستند. آگه باهاشون بریم، می تونیم کنار هم از خودمون بهتر دفاع کنیم. تنهایی شانسی نداریم نیک.
- نیک در طویله را با پا به جلو هول داد و داخل شد.
- توی تمام عمرم مردی به لجبازی تو ندیدم یا مردی رو که تتونه کسانانی رو که اون رو درست نفهمیدن و دچار سوتفاهم شدند، نبخشه. این همه لجبازی رو توی تمام زندگی ام نمی فهمم!
- در با صدای بلندی بسته شد. سامر به عقب برگشت و تلاش کرد در تاریکی چیزی را تشخیص دهد. کنار در نیک با لبخند کجی بر روی لب ایستاده بود. نگاهش بر روی دست های نیک - که روی دکمه های شلوارش بودند- افتاد.
- می خواهی چی کار کنی؟
- با انگشت اشاره اش او را به سمت خودش خواند.
- مگه مشخص نیست؟ بیا... بیا اینجا خانم سیرا.
- و همچنان مشغول بازکردن دکمه هایش شد.
- ابروهایش از شدت تعجب گویی به سرش چسبیده بودند. به او نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست.

- ولی... ولی کسی توی طویله که با زنش نمی خوابه؟!
 - من با زنم هر جا و هر موقع که دلم بخواد می خوابم!
 - ولی... فرانک...
 - اون احمق نیست. خودش می فهمه جایی که ما دو تا تنها هستیم، نیاد.
 - سامر عقب تر رفت. کمرش به میز کارگاه نیک خورد. نیک، نزدیک تر می شد. صدای تپش های قلبش به گوش خودش هم می رسید و مطمئن بود که نیک هم آن را خواهد شنید.
 - ولی... ولی من چی؟
 - تو چی؟!
 - آگه اون باند نقابدارها حمله کنند، ممکنه من رو هم بکشند؟
 - باز هم که سر خونه ی اولمون برگشتیم!
 - آنقدر به هم نزدیک شده بودند که برای نگاه کردن در چشم های سیاهش سرش را بالا گرفته بود. با سر انگشت چشم ها، گونه ها و چانه ی نیک را لمس کرد.
 - می خواهم یه کمکی بهت بکنم خانم سبرا!... شاید باهاس بتونی من رو متقاعد کنی تا با بقیه به کریستچرچ بریم.
 - متقاعدت کنم؟... خوب، بگو... چطوری؟
 - نیک دست هایش را به طرف کمر ظریف او دراز کرد و به راحتی بلندش کرد و روی میز نشانده زانوهایش را از هم فاصله داد و خودش را میانشان جا کرد و در حالیکه دامنش را بالا می زد، لبخند مرموزی روی لب هایش بازی می کرد.
 - بهت نشون می دم چطوری...

شش ساعت از زمان شروع حرکتشان می گذشت و تا آن لحظه ، هیچ مورد مشکوکی از فعالیت و نزدیک بودن گروه تئیسون ها به چشمشان نخورده بود.

سامر و فرانک هر دو، کنار دیواره ی گاری - که پایین کشیده شده بود - نشسته بودند و به غروب خورشید و آسمان سرخ و زرد نگاه می کردند.

طبق معمول فرانک در حال تراشیدن تکه چوبی، داستان دیگری از جنگ های داخلی تگزاسش را با آب و تاب تمام تعریف می کرد و نیک... از رنگ زیبای موهای سامر در تداخل نور غروب آفتاب لذت می برد .

"متاهل"... حتی اسم و ایده ی آن هم خنده دار و عصبی کننده بود. ولی چیزی که اتفاق افتاده بود، دیگر راه بازگشتی نداشت و او هم باید زندگی به این شکل را می آموخت.

علی رغم بی تجربگی و جوانی سامر، بدون تردید در مسایل مربوط به روابط زناشویی شاگرد زرنگی محسوب می شد!

با تمام اینها ایده آل های او در مورد عشق و دوست داشتن نیک را نا آرام می کرد. به خصوص که اون آدمی نبود که بتواند ادعای احساساتی را - که حس نمی کرد - داشته باشد.

در حقیقت، واقعیت آن بود که نیک اصلا از احساس خودش نسبت به او سر در نمی آورد. این میل و علاقه ی شدیدش به بودن در کنار سامر را نبایستی با عشق اشتباه می گرفت.

با وجود کشش بیش از اندازه ی جنسی و جسمی اش به سامر، هیچوقت قلبش را به او نمی سپرد.

پیشکش کردن قلبش به او، یعنی درد، نا امید شدن و دردسر و او... به اندازه ی تمام عمرش آنها را کشیده بود.

بعد از آنکه ساعتی دیگر به حرکتشان ادامه دادند، بالاخره گاری های باری شان را به صورت حلقه کنار هم متوقف کردند و مشغول روشن کردن آتش بزرگی در وسط و تهیه ی غذا شدند. "ویلیام سلر" مثل همیشه مشغول نواختن آهنگی شاد با ویولنش شد.

رقص، خنده، بازی و شوخی ساعت استراحتشان را پر کرده بود. فرانک نیز کنار بقیه ی مردان کاکادوس به نوشیدن و تعریف خاطره هایش مشغول شد.

نیک با فاصله از بقیه ایستاده بود و اسلحه به دست اطراف را زیر نظر داشت و برای صدمین بار بسته های بار شده روی گاری اش را چک کرد.

پس از گذشت ساعتی، کنار آتش روی زمین نشست و با شاخه ی باریکی اعدادی را روی شن ها کشید.

- اوه، خدای بزرگ... کمک کن سود امسال، ما رو تا سال دیگه زنده نگه داره.

- نیکلاس؟

سرش را بالا گرفت. اوه خدایا، چقدر این دختر زیبا بود.

- تنهایی داری اینجا چیکار می کنی؟

بدون حرف شانه هایش را تکانی داد و سعی کرد نگاهش را از سامر بردارد و نگاهش را به زحمت به اعداد حک شده ی روی زمین داد. سامر کنارش روی زمین نشست.

- دوباره ساکت و دور از دسترس شدی!

پوزخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

- دوست داری مثل فرانک پاشم، اون وسط برات برقصم؟

- بدم هم نمی یاد، اگه اون وسط با من برقصی!

- لبخندی شیرین روی لب هایش نشست و زانوی نیک را لمس کرد.
- ولی من خجالتی بودنت رو درکت می کنم.
 - خندید... خجالتی؟!... تنها چیزی که هیچ وقت جزو شخصیتش حساب نمی شد!
 - چند نفر می گفتند که تو خودت رو از اونها بالاتر می دونی.
 - اینجوری می گفتن؟
 - سرش را تکانی داد.
 - به نظرم تو خودت رو خیلی درگیر نظر و قضاوت بقیه در مورد خودت کردی. بهتره بی خیال باشی و خودت رو آزاد نشون بدی.
 - همونجوری که ازش لذت می بری، پیش بقیه باش. باور کن که اونها هم کمی بیشتر تو رو بشناسند، مثل من عاشقت می شن.
 - "حتما هم همینطوره" ولی قبل از این که جمله اش را به زبان بیاورد، آمدن نان و شارکی مانع شد.
 - اوه سامر، می تونی مواظب "فوبه" باشی تا من و آرنی کمی با هم برقصیم؟
 - سامر با تکان دادن سر، دستش را برای گرفتن نوزاد در پتو پیچیده شده دراز کرد. نان نوزاد را به او سپرد و یکبار دیگر نگاهی به سامر و نوزاد در بغلش انداخت و با اطمینان از خوب بودن اوضاع، به سمت بقیه دوید.
 - اوه خدای من! نیک، ببین چقدر قشنگه.
 - اما چشم های نیک به صورت خندان سامر دوخته شده بودند.
 - آره... خیلی!

- وقتی به یه نوزاد نگاه می کنم، می تونم به بودن معجزه ایمان بیارم... تو اینجوری فکر نمی کنی؟
سرش را تکان داد.
- بیا نیک... بیا بغلش کن.
- نه... من...
- زود باش نیک، ترسو نباش.
- من تا حالا یه نوزاد رو بغل نکردم!
- برای هر چیزی، یه بار اولی وجود داره .
با دقت فوبه را روی دست های نیک قرار داد و با احتیاط سرش را در گودی بازوی او خواباند.
هر دو در سکوت به نوزاد به خواب رفته، خیره شدند.
- فکرش رو بکن نیک... یه زمانی ما خودمون یه نوزادی رو که مال خودمون دوتاست رو اینجوری توی بغلمون می گیریم. خوشحال می شی نیک؟
نیک یکبار دیگر به نوزاد خفته در آغوشش خیره شد و حسی عمیق تمام وجودش را گرم کرد.
کلمات سامر تصاویر زیبای درخشانی در ذهنش نشانده بودند.
در یک آن متوجه آرزوی قلبی اش - که پشت ذهن و قلبش پنهان گردیده و یادآوری سامر آنها را به خاطرش آورده بود - شد. خانه ای پر از بچه کنار زنی مثل سامر . سامر با نگرانی نگاهش کرد.
- چی شده؟
نیروی بیان کلمه ای را در خودش نمی دید. آرام کودک را به آغوش سامر برگرداند و با تکان دادن خاک از روی شلوارش از جا بلند شد.

چند دقیقه بعد از ساعت ده، دان جانسون بر روی گاری اش پرید و با صدای بلند شروع به صحبت کرد.

- برای نگهبانی در اولین شب سفرمون، به چند نفر داوطلب احتیاج داریم. چندین نفر به عنوان داوطلب قدمی جلو گذاشتند. بعد از چند دقیقه، نیک هم همراه آنها شد. در حینی که دان مشغول تقسیم بندی وظایف بود، آلن جانسون به سمت پدرش دوید و با انگشت به نقطه ی روشنی اشاره کرد.

- پاپا... یه آتیش می بینم!

همسرش به طرفشان دوید.

- کی می تونه باشه?!

تمام مردها با برداشتن سلاح هایشان به سمت نور - که هنوز با آنها فاصله داشت - دویدند. زن ها با فریاد، بچه هایشان را به داخل گاری هایشان کشاندند. در این میان جف سوتی برای سگش کشید؛ ولی از آمدن حیوان خبری نشد.

نیک - که کنار فرانک راه می رفت - با نگاه طرافش را جستجو کرد. فرانک اسلحه اش را مانند کودکی در آغوش گرفت.

- بوی جدال به مشام می خوره، تو این بو را حس نمی کنی؟ یه بویی مثل بوی گوشت و موی سوخته... حاضرم روی زندگی ام شرط ببندم. تمام مدتی که توی راه بودیم، این بو رو زیر دماغم حس می کردم... پشم و گوشت سوخته.

- خفه شو فرانک، داری من رو عصبی می کنی.

ولی به محض این که چندین قدم جلوتر رفتن، به واقعی بودن حدسیات فرانک پی برد. چند صد گوسفندِ تکه، تکه، شده روی هم افتاده و نیمی از آنها به آتش کشیده شده بودند. جلوی رویشان مثل میدان قتلگاهی به نظر می رسید. کمی جلوتر، سگ محبوب جف پر از خون در گوشه ای افتاده بود.

- اوه... سگ عزیزم... اون بی شرف ها، قاتل ها، تیبی من رو کشتند...

برای یک کاکادوس داشتن یک سگ - بعد از داشتن زن - در درجه مهمی قرار داشت و مسلماً سالها طول می کشید تا جف بتواند دوباره سگی به خوبی تیبی پیدا و تربیت کند.

در این میان زن ها هم بیکار ننشسته بودند و با آوردن اسبها به داخل حلقه ی گاری هایشان با جویی در دست آماده ی دفاع از اموالشان بودند.

ولی سامر کجا بود؟ نیک با نگاه به اطراف، مستاصل او را جستجو می کرد و از هر زنی سراغ همسرش را می گرفت.

نیک با دیدن زن "رویس بیکر" به طرفش دوید و بازویش را چنگ زد. زن با چشم هایی ترسیده و از حذقه در آمده به او نگاه کرد. حس های بد طردشدگی و انزجار دوباره به نیک حمله ور شدند.

- زن من رو ندیدید؟

- نه!

و به سرعت از او دور شد. با نگاهی پر از تنفر رفتن زن را به سمت گاری دنبال کرد و بعد به طرف گاری خودش به راه افتاد. نگاهش به فرانک - که کنار آرنی و دان ایستاده و با صدایی آهسته با آنها صحبت می کرد - افتاد.

به قصد صدا کردن او و پرسیدن جایی که ممکن بود سامر رفته باشد، دهانش را باز کرد. ولی قدرت به زبان آوردن کلمه ای را نداشت. حنجره اش از شدت ترس بسته شده بود. از زمانیکه که پلیس های اسکاتلند یارد به جرم قتل " لرد پیرس " به دست هایش دستبند زده بودند، این نوع ترس را تجربه نکرده بود.

در همان لحظه چیزی زیر روکشی - که کنار بسته های باری روی کف گاری اش گذاشته بود- تکانی خورد و یک حلقه موی قرمز از زیر آن بیرون زد. به سرعت به آن سمت دوید و گوشه ی آن را کنار زد. چشم های درخشان سامر در کنار بستنی به او نگاه می کردند. صدایش از شدت ترس و نگرانی می لرزید.

- داری اینجا چیکار می کنی؟!

- خودمون رو قایم کردیم!

نفس عمیقی کشید و شانه ی دختر را تکان داد.

- لعنتی... سامر... من رو تا سر حد مرگ ترسوندی.

- من؟!...؟!...؟!...

- فکر کردم که اون مرد ها...

قدرت بازگو کردن - آنچه که به آن فکر کرده و حدس زده بود- را نداشت. به گونه های دخترک- که کم کم رنگ آن به سمت سرخی می رفت - و جثه ی کوچکش خیره شد. سامر با چشم های درشت شده کبودش متعجب و شوکه شده به او نگاه می کرد. شوک زده به دلیل حمله ی نقابداران یا عکس العمل نیک؟!...؟!...

- نیک، من رو ببخش. من دیدم تو نیستی، اومدم اینجا و خودم رو قايم کردم. فکر کردم توی همچین موقعیتی بهترین کار همینه. اصلا فکر نکردم ممکنه تو نگرانم بشی.
- فکرش رو بکن! سامر... اون طرف مردهای وحشی منتظر ایستادن تا به ما حمله کنند و من می یام می بینم زخم نیست، نباید نگران می شدم؟
لبخندی پر معنی روی لب دختر نشست.
- آهان... خوب، هر مردی برای زنش نگران می شه، درسته. ولی من از برداشت تو نسبت به خودم مطمئن نبودم!... پس، ه جورهایی نسبت به من بی تفاوت نیستی نیکلاس، مگه نه؟
هزاران احساس مختلف در سرش می رفتند و می آمدند. اما چطور می توانست به آنچه که هنوز برای خودش مشخص نشده بود، اقرار کند.
- تو زخمی... و این یعنی مسولیت. حسی بهت داشته یا نداشته باشم، دلیل نمی شه که از زیر بار مسولیت شانه خالی کنم.
- سامر با تکانی که به شانه اش داد، سعی کرد خود را از زیر دست های بزرگ مرد دور کند. صدایش از شدت ناراحتی می لرزید.
- این تمام چیزیه که در مورد من حس می کنی؟... مسولیت؟!...؟!...
نیکلاس با ناامیدی و پشیمانی چشم هایش را بست.
- منظورم این نبود سامر.
- ولی تو الان همین رو گفتی.
- به محض چرخیدن دختر به طرف مخالف و دورشدنش از او، با دست هایش مانع آن شد.
- منظورم این بود... معلومه که برام مهمی.

و لب هایش آرامتر تکان خوردند.

- برام مهمه که چه اتفاقی برات می افته.

سامر با خشم دستش را با فشار از مرد دور کرد. نفس عمیقی کشد. لحنش پر از حس ناامیدی و استیصال بود.

- تو نگرانی؟!... تو نگران سگت هم می شی، نگران فرانک هم... نگرانی با اینکه یه نفر برات مهم باشه، خیلی فرق می کنه نیکلاس.

سپس با پرشی از روی گاری، به سمت نان - که در حال جمع کردن بچه هایش بود- دوید.

خوابیدن برایش سخت بود. از هر گوشه ای صدایی می آمد. صدای پیچ، پیچ مردهایی که کشیک می دادند، صدای گریه و جیغ بیچه های کوچکی که بی خواب شده بودند و ...
 بالاخره ساعتی قبل از طلوع آفتاب، نیک بی صدا خودش را به داخل گاری کشید و خسته و خواب آلود کنار سامر دراز شد.

- خبری از شون شد؟

- هیچی.

نا امید از نوازش دست های مرد بر روی بدنش، به سمت نیک چرخید و سرش را بر روی شانه اش گذاشت.

- نیک... بابت رفتار بدم معذرت می خوام. نمی دونم چرا ناگهان اونجوری به هم ریختم. بعضی وقت ها یادم می ره که تو منتظر من نبودی و همه چیز برات ناگهانی شد. باید یاد بگیرم بیشتر باهات صبوری کنم.

دستش را میان موهای به هم ریخته ی مرد فرو برد و آرام لمسشان کرد. هر دو بدون به زبان آوردن کلمه ای کنار هم نفس می کشیدند...

خوشحال از تمام شدن شب و طلوع خورشید، هر دو - بدون آنکه اندک زمانی به خواب رفته باشند - از جا بلند شدند.

بقیه ی راه، بدون اتفاق خاصی سپری شد. نزدیک ظهر صف گاری های کاکادوس ها وارد شهر کوچک تجاری "لیتلتون" شد.

گاری های حامل پشم، - برای شرکت در حراج فروش سالیانه - مستقیم به سمت بندر راه افتادند.

سامر نگران از برخورد دوباره ی کاکادوس ها و کشاورزها در بازار حراج بود؛ ولی با کمال تعجب متوجه شد که کشاورزها و کاکادوس ها به تنها چیزی که در آن لحظه توجه نداشتند، اختلافاتشان بود. هر دو جناح شروع به تست کردن و قیمت گذاری بهترین پشم ها کرده بودند. طبق رسم بازار بهترین پشم ها از نظر کیفیت و کمیت در راند اول، به حراج گذاشته می شدند پشم های عرضه شده از طرف نیک و فرانک به عنوان بهترین و مرغوب ترین آنها برای حراج مشخص شد.

"بن بیکنفیلد" روی شانه ی نیک کوبید.

- نیک، جنس تو به عنوان بهترین انتخاب شده و این... یعنی امشب همه به یه دور آب جو توی میخونه ی شهر پیش تو مهمون هستیم.
- همزمان چشمکی به سامر زد.
- سامر اینجا رسمه که یه شب قبل از حراج اصلی، همه ی مردها توی میخونه دور همدیگه جمع می شن و تا می تونن خوش می گذرونند.
- قبل از این، نیک هیچ وقت خودش رو قاطی جمعمون نمی کرد. ولی امسال وضع فرق می کنه و اون هم باید باهامون بیاد.

در فاصله ای که فرانک برای تعمیر و تعویض نعل اسب ها به سمت آهنگری شهر رفته بود، نیک هم برای خودش و سامر آخرین اتاق باقی مانده در هتل شهر را با پیش پرداخت دو شب، اجاره کرد.

هر دو خسته و به آرامی از پله ها بالا رفته و وارد اتاق ساده و کوچکی شدند. سامر به طرف پنجره ی رو به خیابان اتاق قدم برداشت و از بالا به رفت و آمد خیابان خیره شد. نیک بدون صدا خود را از پشت سر به او نزدیک کرد و از کنار شانه اش به بیرون نگاهی انداخت.

- وقتی خانم ها رو با اینهمه پاکت توی بغل می بینم، فکر می کنم که الان فصل خرید کردن شما خانم ها ست.

- بعدش شما مردها کجا می رید؟

- الکل خوردن و زن بازی کردن!... مگه تفریح دیگه ای هم برای مردها هست؟

- فکر می کردم اینجا کمبود زن هست!

- فرانک بهم گفت که یه کشتی تازه از لندن به اینجا رسیده است. پس معنی اش اینه که برای یه مدتی به اندازه ی کافی زن هست.

و پشتش را به او کرد.

- اوه!...!...

روی لبه ی کناری پنجره نشست و با نگاهش او را دنبال می کرد نیک بدون توجه، پیراهنش را با پیراهن سفید و تمیزی تعویض کرد و خودش را با دقت مشغول بستن کرواتش کرد.

- نیک... می خواهی بری بیرون؟

- نیک با تکان داد سر به علامت مثبت، جوابش را داد و به همزمان گرد و خاک روی چکمه هایش را پاک کرد. سامر پوف صدا داری کشید و پر حرص سرش را تکان داد.
- فقط امیدوارم دنیال زن بازی نری.
- لبخند سرخوش نیک، همزمان با صدای کوبیده شدن در روی لبش نشست. نان و دورا بدون نگاهی به نیک وارد اتاق شدند.
- او... سامر بدو بیا، باید بریم بندر. یه کشتی تازه از لندن رسیده و توی اسلکه لنگر انداخته. الان بهترین ظرفهای چینی و مبلمانشون رو می فروشند.
- سامر... نگو که نمی یای. ما تمام سال پولمون رو برای این خرید پس انداز کردیم. آقای سیرا، شما که مخالفتی ندارید؟
- نیک بدون نیم نگاهی به سامر، شانه اش را بالا انداخت.
- معلومه که نه!
- نان بازوی سامر را به سمت در کشید.
- بدو بریم، قبل از اینکه بهترین جنس ها تموم بشن.
- صبر کن کلاهم رو بیارم .
- یکبار دیگر به نیک - که مشغول شانه زدن موهایش بود - نگاه کرد.
- دارم می یام.
- رو به دورا - طوری که به گوش نیک برسد - صحبت می کرد.
- حتما الان که کشتی آمده، توی بندر پر از مردهای سر به هواست!

- سر نیک- با چشم های باریک شده- به سمتش چرخید.
- ای... ی... ی... سا... امر... ر... پس چی فکر کردی؟
- عالیهِ، پس بریم.
- به محض بستن در پشت سرش، در عرض چند ثانیه دوباره به شدت باز شد و نیک سرش را از میان در بیرون آورد و با لبخندی مقداری پول و سکه به سمتش گرفت.
- بیا... لازمت می شه .
- ممنون.
- به قصد دور شدن از در قدمی برداشت.
- سامر...
- با چشم های زیبا و غمگینش نگاهی پر از امید به مرد انداخت.
- ام... م... م... خوش بگذرون.

دورا سرویس چای خوری زیبایی خرید بود و نان چکمه های زیبایی برای فوبه، همراه با مقداری پارچه برای دوخت لباس. اما سامر در گوشه ای از فروشگاه - پشت به جمعیت - از پنجره بیرون را تماشا می کرد.

با صدای دورا به خودش آمد.

- سامر... چیزی شده؟

- نه، هیچی.

- من که فکر می کنم یه چیزی هست. وقتی زنی پول مردش رو خرج نکنه، یعنی یه چیزی این وسط درست نیست!

سامر - که خودش هم حال خود را نمی فهمید - با خنده ای به طرف دوستانش برگشت.

- اون برام این لباس قشنگ رو خرید. بیشتر از این چه انتظاری اجازه دارم داشته باشم؟ نان نگاهی مشکوک به دورا انداخت.

- مشخصه که تازه عروسه!

- حقیقتش برام خیلی احمقانه است که پولش رو خرج کنم.

- ولی چیزهایی مثل لباس و مبلمانی رو که احتیاج دارید، باید بخرید.

- ما فقط مواد غذایی و وسایل ساختمانی می خواهیم.

نان چینی به دماغش داد.

- ای... ی... ی... سامر! حتما توی این خیابان یه مغازه پیدا می شه که چشمت رو بگیره.

نگاه سامر از پشت شیشه به سمت ردیف مغازه های سفید رنگ و ویتترین های پر شده با اجناس زیبای وارداتی از استرالیا سر خورد.

در یکی از مغازه ها چشمش به گلدان سفید رنگ کوچکی از جنس چینی افتاد. یک لحظه با تصور کردن آن روی میز نشیمن خانه لبخندی روی لبش نشست. اما با تکان دادن نامحسوس سر، فکرش را به کناری انداخت.

مسلمنا جناب سبرا هیچ علاقه ای به اینگونه ولخرجی ها نداشت. ناگهان از گوشه ی چشم توجهش به مغازه ی کوچک جواهر فروشی جلب شد و با انگشت به آن اشاره کرد.

البته، شاید بتونم یه سر به اونجا بزنم.

دورا و نان به سرعت نزدیک تر شدند. اما سامر بدون آنکه منتظر آنها شود، از فروشگاه بزرگ بیرون زد و به طرف جواهر فروشی آقای اسمیت دوید.

نان و دورا پشت سرش با عجله او را دنبال کردند. مغازه کوچک و تاریکی که علی رغم آنکه نسبت به بقیه فروشگاه ها خالی تر به نظر می رسید، ولی دو زن در حال گفتگو با فروشنده بودند.

نگاهی به دوستانش انداخت و با گرفتن نفس عمیقی به داخل رفت. لحظه ای کوتاه طول کشید تا چشم هایش به تاریکی عادت کند و متوجه آقای اسمیت - که در حال صحبت با یکی از مشتری های زن بود - شود. دورا - که حالا وارد مغازه شده بود - سرش را نزدیک گوش سامر برد.

- این "بنالی تنیسونه."

- منظورت دختر روی تنیسونه؟!

- زنش!... می تونی تصورش رو کنی؟!... ینقدر جوانه که می تونه جای نوه اش باشه!

- آقای اسمیت عینکش را روی دماغ پهنش تنظیم کرد و با لبخندی به روی زن تنیسون - که پشت به آنها ایستاده بود- سرش را برای آنها فرود آورد.
- خانم ها، الان می یام خدمتتون.
نان با پوزخندی نگاهش کرد.
- بله،... حتما!... البته بعد از اینکه به اندازه ی کافی به خانم از ما بهتر خدمت کردید!
سامر - که به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود- قدمی عقب تر رفت و به کلکسیون ساعت ها، سنجا ق های کراوات و گل سینه های روی میز نگاهی انداخت. نان و دورا چسبیده به هم به دنبالش راه افتادند. دورا دوباره کنار گوشش زمزمه کرد.
- می گن که ازدواجشون از پیش برنامه ریزی شده بوده است.
نان با نگاهی به اطراف جوابش را داد.
- معلومه که برنامه ریزی شده بوده. آخه کدوم آدمی - که یه ذره عقل داشته باشه - می یاد با اون پیر خرفت ازدواج کنه!
- شنیدم که اصلا خوشبخت نیست.
- اگه تو هم جاش بودی، همین حس رو داشتی.
- پدرش شریک کاری تنیسون توی لندن بوده است. بعضی ها می گن که به خاطر مسائل تجاری بوده، ولی بعضی ها هم می گن تنیسون بیشتر از پول و قدرت، آرزوشه که یه پسر داشته باشه.
نان باز هم نگاهی به زن انداخت.
- هیچ چیز وحشتناک تر از این نیست که توی ازدواجی گیر کنی که طرفت رو دوست نداشته باشی.

سامر لحظه ای به عقب چرخید و در همان زمان متوجه نگاه عصبی دورا بر روی نان شد. بدون هیچ حرفی دوباره خودش را مشغول دید زدن کلکسیون های مقابله کرد. دورا بازوی سامر را لمس کرد.

- آگه حرفی که الان نان زد رو، تو بخوای به موضوع ازدواج خودت بگیری...
- نان نگران بلافاصله حرف دورا را قطع کرد.
- آره، این اصلا ربطی به موضوع تو نداشت سامر؛ اون اصلا به چیز دیگه ست.
- اینجوریه؟!
 - به دلیل سرخی پخش شده روی گونه هایش، از دست خودش عصبانی بود. احساس بدی درونش بالا می آمد.
 - نیکلاس موضع خودش رو در این مورد مشخص کرده است. اون این وضعیت رو قبول کرده، چون چاره ی دیگه ای. نداره نه اینکه احساس خوشبختی می کنه.
 - سرش را برگرداند تا آنها او را ببینند. اما تمام تلاشش برای آرام ماندن و گریه نکردنش بی فایده بود. مه تاری جلوی دید چشم هایش را گرفت. صدای آقای اسمیت هر سه را به خودشان آورد.
 - دنبال چیز خاصی می گردید؟
 - کف دست هایش را روی دامنش کشید و تلاش کرد صدایش واضح و بدون لرزش باشد.
 - راستش دنبال یه...
 - صدایش با دیدن سنجاق خانوادگی نیک، در دست های پوشیده با دستکش مخملی بلانی تنیسون خفه شد.

- او، آقای اسمیت! این... خیلی قشنگه. مطمئنا می تونم اون را با لباس قهوه ای خودم ست کنم.
این رو حتما می خوام .
صدای سامر بدون اراده بلند شد.
- نه، امکان نداره!
چشم های گشاد شده از تعجب بلانی به او دوخته شد. آقای اسمیت با برداشتن عینکش به او نگاه کرد.
- بیخشید خانم؟! ...!؟
- این روبین مال شوهر منه.
- خانم جوان این روبین مال منه، این رو من چند روز پیش خریدم.
- می دونم. شوهر من گوسفند داره، اون این سنگ رو چند روز پیش به خاطر خرید این لباس قشنگ که تنمه فروخت.
بلانی قدمی به سمتش برداشت.
- شما... همسر نیکلاس سبرا هستید؟
- بله.
- رویش را دوباره به سمت آقای اسمیت چرخاند.
- من به امید اینکه سنجاق را دوباره ازتون بخرم، به اینجا اومدم.
- خوب اینجوری که مشخصه، ما الان یه مشکل داریم. چون خانم تیسون هم همین سنجاق رو می خواد و ...
- ولی اون مال شوهر من بوده. نسل ها ست که این سنجاق توی خانواده اش بوده است.
- خانم سبرا، من کاملا شما رو می فهمم. ولی اگه ده دقیقه زود تر آمده بودید...

- سامر به سمت زن جوان چرخید.
- خانم... خواهش می‌کنم که قبول کنید شما این رو نخرید. از شما واقعا ممنون می‌شم که اجازه بدید، من این رو داشته باشم.
- بلانی نگاهی به سنجاق درون دستش انداخت و دوباره به زن جوان روبرویش چشم دوخت. رنگ صورتش به طرزی غیر طبیعی پریده به نظر می‌رسید.
- آقای اسمیت تکیه اش را به گوشه ای از میز پشت سرش داد.
- خانم سیرا، من رو ببخشید اگه خودم رو قاطی صحبت شما می‌کنم. ولی شما مطمئنید که پول کافی برای خرید اون رو دارید؟
- من امیدوار بودم که با هم به یه توافق برای پرداخت برسیم.
- امکان نداره. خانم تئیسون می‌خوان اون رو از من نقد بخرن. اگر اینطور هم نباشه، من حاضر نیستم با شما توافقی معامله کنم.
- می‌شه بگید که چرا نمی‌شه؟
- راستش رو بخواهید، معامله با کاکادوس ها ریسک بالایی داره.
- ولی پول من هم ارزشش مثل پول بقیه است.
- البته که اینطوره، اگر اون رو داشته باشید.
- بلانی به آرامی از جایش بلند شد و با دو دست خودش را به میز جلویش تکیه داد. شکم بزرگش نشان از حاملگی اش می‌داد.
- لطفا سنجاق رو برام بسته بندی کنید، شوهرم بعدا برای پرداخت قیمت اون می‌یاد.
- آقای اسمیت بدون نگاهی به سامر، با سنجاق در دستش به پشت میزش رفت. نان و دورا هر دو با گرفتن دو طرف سامر، پشت سر زن جوان از مغازه جواهر فروشی خارج شدند.

نزدیک غروب آفتاب هر سه به هتل برگشتند. آرنی و دان با صورت هایی خسته و پریشان، خوشحال از آمدن همسرانشان و تحویل دادن سیزده بچه به آنها، هتل را به مقصد میکده ی معروف شهر ترک کردند. نان با چشم هایسرفتن هر دو را دنبال می کرد.

- فکر کنم اگه فقط پنج دقیقه ی دیگه بدون آب جو می موندن، مرگشون حتمی بود.

- بگذار یه ذره بهشون خوش بگذره نان.

- خودفروش ها، کشاورزها و گوسفند دارها رو یه جا بگذاری، یه بلایی سر خودشون می یارن.

با امشب یا فردا بعد از حراج بزرگ، بالاخره باید پولشون رو یه جورى خرج کنند.

سامر با عذرخواهی از هر دو، بدون حرفی وارد اتاقش شد. به طرف پنجره ی اتاق رفت و از آنجا به میکده ی مورد علاقه ی مردها نگاه کرد.

گروه کوچکی از مرد و زن ها، مست و خندان وارد آنجا می شدند و گروهی دیگر مست تر بیرون می آمدند.

نیکلاس کجا بود؟ حتما داخل آنجا، مشغول نوشیدن و زن بازی و یا هر چیز دیگری که مردها با آن خوش می گذراندند.

چرخید و خودش را روی تخت پرت کرد و چشم هایش را بست. چقدر غمگین بود. درست مثل کسی که آخرین شادی اش را از دست داده باشد، چرا؟!...؟!... صدای خودش در سرش پیچید.

- من می دونم چرا، خانم سامر اونیل سیرا. تو بعد از رسمی شدن ازدواجت، انتظار نقل و نبات از شوهرت داشتی و الان اونها رو نگرفتی، حتی داره طوری رفتار می کنه که انگار هیچی نشده است.

الان هم داره همون یه ذره پولی رو که داره، برای مشروب و زن های هرزه خرج می کنه و براش مهم نیست که تو الان تنها توی این اتاق تاریک نشستی و قلبت برای این که دوستت نداره داره می شکنه.

- صدای نان در جواهر فروشی هنوز در گوشش می پیچید. " هیچ چیز وحشتناک تر از این نیست که توی ازدواجی گیر کنی که طرفت رو دوست نداشته باشی." و این درست کاری بود که او با سیرا کرده بود. زندگی اش را به جهنم تبدیل کرده بود.

چشم هایش را باز کرد. صدای کوبیده شدن اسلحه ای، باز شدن دری و بعد صدای قدم های سنگینی - که از جلو در اتاقش می گذشتند - به گوش رسید.

هنوز خبری از سیرا نشده بود. نور غروب خورشید از داخل پنجره ی اتاق، مستقیم بر روی تخت می تابید. روی تخت نشست و چشم هایش را با دست مالید. صداها بیرون - در خیابان - بیشتر شده بودند.

بوی ضعیفی از غذا وارد اتاقش شدو به یادش آمد که از امروز صبح، چیزی نخورده است. حالا چطور باید غذا سفارش می داد؟

بلند شد و شروع به عقب و جلو رفتن در اتاق کرد. بوی غذایی که از رستوران هتل به داخل اتاق می آمد، گرسنگی اش را غیر قابل تحمل کرده بود.

- اوه سیرا تو الان کجایی؟

لحظاتی بعد تاب نیاورد و در کمد را باز کرد و لباس زیبای آبی لاجوردی اش را دوباره به تن کرد و. موهایش را مانند تاجی به دور سرش بافت و از اتاق بیرون زد.

به محض ترک اتاق، همزمان دری دیگر در آن سوی راهرو باز شد. چشم های شان اوکانل با دیدن سامر روشن تر شدند .

- چه جالب، شما هم که اینجایی! چقدر هم که با این لباس زیبا شدید.
- با یادآوری کارهای شان، خوشحالی اش از دیدن او جایش را به عصبانیت داد و بدون توجه پشت به او چرخید و قدمی به سمت راهپله - که به سالن رستوران ختم می شد- رفت.
- این رسم احوالپرسی به دختر مهربون و جوان با یه دوست قدیمیه؟
- من که دوستی اینجا نمی بینم. فقط یه آدم بدجنس می بینم که برای رسیدن به خواسته هاش حتی از جون آدم ها نمی گذره.
- شان سوتی کشید و قدمی به عقب گذاشت. سامر قدمی به سمت او جلو رفت.
- شما رو باید ببندن، شلاق بزنن و زندانی اتون کنن. آدمی مثل شما آقای اوکانل - که آدم های دیگه و اون چیزی که اونها براش زحمت می کشند رو به راحتی و بدون هیچ عذاب وجدانی از بین می برید- از یه حیوان هم کمتره. آدمی که حتی به بچه های بی دفاع در حال بازی کردن هم رحم نمی کنه.
- صبر کنید ببینم؛ من از این مورد اطلاعی نداشتم و شریک این کار نبودم.
- خداوندا، دروغگو هم که هستید! ...! ...!
- شان بازویش را گرفت.
- دخترجان باور کن ، من دخالتی توی حادثه ی یکشنبه ندارم. می تونی از پدر "مک لن" بپرسی. من اون روز توی کلیسا بودم. در ضمن من تنها کسی نیستم که با کاکادوس ها دشمنه.

- برای چی با کاکادوس ها دشمنی می کنید؟ چرا دعواتون رو به دولت نمی برید؟ ما کاکادوس ها
- توی خرید زمین هایی که قانونا برای فروش گذاشته شده است، کار غیرقانونی انجام نمی دیم.
- این شما هستید که دارید این کار رو می کنید. این شما یید که به آدم های بی دفاع و زن و بچه ها حمله می کنید.
- اجازه بدید که برای شما توضیح بدم، خانم سیرا .
- توضیح بدید؟ توضیح اتفاقی که افتاده است؟ دیگه نمی تونید اتفاقی رو که افتاده است، عوض کنید. چی می خواهید در موردش بگید؟
- باور کنید که بعد از دعوایی که توی مزرعه ی شما داشتیم، من دیگه دخالتی توی هیچ چیزی نداشتیم. اون آخرین بارم بود. خیلی از کسانی که قبلا توی باند تنیسون بودند، از کارهای اون خسته شدند و می خوان از گروهش خارج بشن.
- سامر سرش را با ناباوری تکانی داد و در حالیکه شان به دنبالش بود، به طرف پله های راهرو به راه افتاد.
- سالن غذاخوری پر از خانواده ها و افرادی بود که منتظر خالی شدن میز غذا کنار دیوار به صف ایستاده بودند.
- من رو خوشحال می کنید، اگه این لطف را در حقم بکنید و کنار من غذا بخورید. می دونید، من... یه میز رزرو کردم .
- با چرخش سرش به طرف شان، نگاه تندی به او انداخت.
- آقای شان اوکانل... اگر شما آخرین مرد روی کره زمین هم باشید که...
- مگه گرسنه نیستید؟

- لیخند موزیانه ای روی لب هایش نشست و ادامه داد.
- با این جمعیتی که من می بینم، شاید نصف شب نوبتتون بشه که یه چیزی بخورید . بدون آنکه منتظر جواب سامر بماند، دستش را به سمت میز خالی - که گارسون کنارش منتظر او ایستاده بود- گرفت. به محض رسیدن به میز لیخند بر لب صندلی را برای بیرون کشید. سامر در حال نشستن، نگاهی به صورت او انداخت.
 - باکت و شلوار تمیز و صورت تازه اصلاح شده اش بسیار جذاب بود. سامر احساس کرد که به محض نشستن پشت میز، تمام سرها به طرفش چرخیدند.
 - اوه خدایا... احساس می کنم الان یهودای خیانتکار در شام آخر مسیح هستم.
 - دقیقه ها بدون آنکه هیچ کدامشان سخنی بر لب بیاورند، می گذشتند. شان نگاهی به سامر انداخت.
 - قراره تا آخر شام، همینجوری مثل غریبه ها غذا بخوریم و هیچی نگیم؟
 - تنها چیزی که الان برای من اهمیت داره، اینه که شما چطوری قاطی برنامه های تیسون شدید؟ لیخند تلخی روی لب شان نشست.
 - توی این منطقه شما کمتر دهقان یا دامداری می بینید که از اون پول قرض نگرفته باشه. اون تمام اونها رو روی انگشتش داره. هر زمان که بخواد می تونه درخواست بازپرداخت کامل بدهکاری هاشون رو بکنه. بعد از گذشت چند سال احساس خدایی روی مردم این منطقه بهش دست داده .
 - بعد از مدت ها کسانی اومدند که دیگه بهش این اجازه رو نمی دادند. اولش سعی کرد اونها رو هم با پیشنهاد قرض دادن و کمک مالی زیر نفوذ بگیره. ولی اونها با اینکه فقیر بودند، قبول نمی کردند. با وجود فقر، آدم های مغروری بودند.

کم، کم، افرادی - که از دست کامادوس ها به دلیل این که بهترین زمین های اینجا رو خریده بودند، ناراحت بودند - دور هم جمع شدند . بهانه ی تنیسون برای درست کردن دعوا و دردسر جور شد.

بعدها هم که یه عده توی گروهش، از تاکتیک هاش ایراد گرفتند، شروع به دلیل تراشی کرد. مثل این دلیل که همه ی ما توی یک کشتی هستیم و باید به هم کمک کنیم و اینجوری دهن همه رو می بست.

- آگه شماها از کارهای ناراضی هستید، چرا کمکمون نمی کنید؟ چرا شکایت این ماجراها رو به مقامات دولتی نمی برید؟

- فکر می کنید اون مقامات بالا، چطور به پست های خوبشون رسیدند؟ به غیر از این هم، مشکل بین من و شوهرتون فقط مسئله ی زمین نیست. چیزهای دیگه ای هم پشتش هست.

- در مورد زنتون - که عاشق نیکلاس بوده - همه چیز رو می دونم.

- نکنه هنوز هم مردم غیبت اون ماجرا رو می کنند؟

- ببین شان، من فکر نمی کنم که نیکلاس در مقابل شما و زنتون به اندازه ی سر سوزنی احساس گناه و عذاب وجدان داشته باشه. اون آدمی نیست که بخواد به احساسات زن شما پاسخگو باشه یا کلا تونسته باشه که...

- به چه چیز پاسخگو باشه؟

- هیچی!

با دیدن معذب بودن سامر، شانه ای بالا انداخت.

- منظورت اینه که بتونه یه زن رو دوست داشته باشه؟

با دیدن سکوت سامر لبخند ماتی زد.

- آگه این آرومت می کنه، باید بگم دخترجان، من هم... قبل از این که با کالین آشنا بشم، نظر خاصی نسبت به زن ها نداشتم و کلا دنبال زن و زندگی و بچه نبودم.
- ولی... بعد از دیدن کالین همه چیز عوض شد. اوایل سعی کردم اون رو با امکانات مادی ام تحت تاثیر قرار بدم، من فراموش کرده بودم و شاید هم نفهمیده بودم که باید به زن ها این احساس دست بده که دوستشون داریم، که بهشون احتیاج داریم.
- با انگشت به سینه اش اشاره کرد.
- من همه ی دوست داشتم رو اینجا نگه داشتم. انقدر مغرور بودم که هیچی از اون رو بروز ندم و بهش نگم و الان باید با این عذاب وجدان زندگی کنم.
- ولی یک چیز رو به سختی و دردناک یاد گرفتم. اون هم اینه که آگه یه بار دیگه توی زندگی ام با دختری آشنا بشم - که مثل کالین دوستش داشته باشم - حتی یه لحظه هم برای نشون دادن احساسم به اون و گفتن این که اون برای من بهترین و زیباترین زن روی زمینه، صبر نمی کنم.
- سامر به چشم های تاریک او خیره شد. احساس بدی که از برخورد او - در دقایق اول داشت - کم، کم، کم رنگ می شد.
- دو ساعت بعد با همراهی شان تا کنار در اتاقش رفتند. شان تا لحظه ی آخر - که در پشت سر سامر بسته می شد - در راهرو منتظر ماند.
- سامر سرش را انقدر به در بسته تکیه داد، تا صدای بسته شدن در اتاق شان به گوشش رسید.
- به محض چرخیدن، نفسش از دیدن شوهرش - که کنار پنجره با دستا هایی فرو برده در جیب شلوارش ایستاده بود - بند آمد.

دستش را لرزان روی قلب پر تپشش گذاشت.

- اوه... ه... ه! نیکلاس! من رو تا سر حد مرگ ترسوندی. چرا اینجوری توی تاریکی ایستادی؟ بدون آن که جوابی به سامر دهد، نگاهش را از پنجره گرفت و به سوییچ چرخید. تاریکی اتاق مانع دیده شدن حالت صورتش می شد.

- نیکلاس، خیلی وقته برگشتی؟
صدایش واضح و محکم به گوشش رسید.

- تقریباً.

کت و دستمال گردنش بدون توجه - مچاله شده - کنار پاهایش افتاده بود. با نگاهی خیره در صورت سامر و در حالی که دکمه های پیراهنش تا نزدیک شکمش باز شده بودند، قدمی از پنجره دورتر شد. لبه ی سمت راست پیراهنش از شلوارش بیرون افتاده بود.

- تا حالا کجا بودی؟

سوال ساده ای بود که شاید پشت آن، در صدای بی احساس نیک چیزهای خطرناکی خوابیده بود. گرمای برنده ای از ترس از روی کمرش گذشت. افکارش مثل چرخی آتشین به چرخش در آمدند.

" اون می دونه که من تا حالا کجا بودم ". او آمده بود و با ندیدن سامر در اتاق به دنبالش گشته بود و او را هنگام غذا خوردن با شان دیده بود و ... حالا هم می خواست مچش را در هنگام دروغ گفتن بگیرد. چانه اش را بالا گرفت؛ نفس عمیقی کشید و پاسخ داد.

- رفته بودم، غذا بخورم.

- تنهایی؟

- با شان اوکانل!

همزمان با گفتن این کلمات، برای روشن کردن لامپ اتاق به سمت میز کوچک کنار دیوار رفت. علاقه ای به بحث کردن با سایه ها و در تاریکی نداشت.

مخصوصا با کسی که بوی خشم در حال خروشش هوای اتاق را مسموم کرده بود. اما قبل از رسیدن به میز، نیکلاس راهش را سد کرد. بدون آنکه دست هایش را از جیبش بیرون آورد، صورتش را به صورت سامر نزدیک کرد.

- دوست ندارم یه بار دیگه تو رو نزدیک اون شان اوکانل بدذات ببینم؛ وگرنه...

- وگرنه چی؟...؟...؟

صدایش از شدت بغض فرو برده اش در تمام روز، خود به خود بلندتر می شد.

- چطور به خودت اجازه می دی که جای خدا بشینی؟ تو می خواهی به من دستور بدی که چی کار بکنم یا نکنم؟!... اون هم تو! تویی که فکرش رو می کنم تا الان کجا بودی؟!

نکنه می خواهی ادعا کنی که امروز برای نوشیدن و زن بازی کردن به میخونه نرفته بودی؟! نگو نه!

دست هایش را میان چین های دامنش مشت کرد و نگاهش را بی پروا به چشم های وحشی و سیاه مرد دوخت.

- نگو... انکارش نکن. از همین جا هم می تونم بوی الکل و عطر ارزون قیمت زنهای فاحشه رو ازت بو کنم. مطمئنم که این لباس های لعنتی ات رو حداقل یکبار درآوردی و دوباره پوشیدی...

بعد من، باید به انتظار اومدن تو، اینجا - توی این اتاق کوچیک و خفه - از گرسنگی و بی حوصلگی جون بدم؟!!

از شدت خشم و ناامیدی دستش را برای فرود آوردن روی گونه ی مرد بالا برد. نیک مچش را به موقع در دستش گرفت و او را به طرف خودش کشید و روی سینه اش چسباند. دستش را با فشار روی کمرش نگه داشته بود. آنقدر محکم که - از شدت فشاری که روی مچش می آورد - ناله ای کرد. لبخندی شیطانی روی لب های مرد دیده می شد.

- آره، تو راست می گی دختر ایرلندی من!... من به اون میخونه رفتم تا فکرت رو از سرم بیرون بیارم. می خواستم مست بشم... می خواستم با زن های دیگه بخوابم... می خواستم به خودم ثابت کنم که اون قول و قسم ازدواج - که ازش چیزی به خاطر ندارم - برام هیچ اهمیتی نداره. بالاخره هر چی نباشه، تو من رو توی این ازدواج ناخواسته غافلگیر کرده بودی! دست هایش را میان موهای بلند سامر فرو برد و سرش را طوری نگاه داشت که دختر نتواند نگاهش را از او بگیرد.

- رفتم جایی که بتونم هر زنی رو که بخوام، داشته باشم. ولی... هر بار انگار کسی روی شونه ام می زد و توی گوشم زمزمه می کرد که: اینجا یه زن کوچولوی وفادار و شیرین، توی تنهایی منتظر تو نشسته است. هر چقدر بیشتر مست می شدم، بیشتر می فهمیدم که اگر الان هر کاری بکنم، با پدر و مادر خودم هیچ فرقی نخواهم داشت.

به نرمی او را به دیوار پشت سرش نزدیک تر کرد. سنگینی بدنش مثل میخی دخترک را به دیوار پشت سر چسبانده بود. با انگشت هایش فشار ملایمی به گردن دختر داد.

- می دونی بعد چی شد؟... کم، کم، شروع به مقایسه ی تو با اون هرزه ها کردم. همه چیز اونها حالم رو به هم می زد. نگاهشون، عطرشون، اونجوری که توی دست هام حسشون می کردم...

من هم هر بار همونجوری می خواستم به تو بفهمونم که اگه این رابطه ی زناشویی ما ادامه پیدا کنه، از من انتظار عشق و عاشقی نداشته باشی... ولی بعد، فهمیدم که این تو نیستی که می خواهم بهش ثابت کنم، بلکه خودم هستم!

- نیکلاس، چی می خواهی بهم بگی؟

- برگشتم به اتاق... با تمام اون احساسات و فشاری که مثل سنگ روی قلب و شکمم حس می کردم.... پر از شرم و خجالت زده از این که تو رو اینجا تنها رها کردم، برگشتم.

اودم تا دوباره همه چیز رو از دلت در بیارم. اما تو نبودى و بعد... دیدمت. توی اون لباسی که بهت هدیه داده بودم، کنار مردی که به صورتم سیلی زد و زندگی ام رو به آتش کشید، نشسته بودی و غذا می خوردی... اون لحظه می خواستم هر دوی شما رو بکشم.

برگشتم. دو ساعت تمام توی این اتاق تاریک نشستم و نقشه کشیدم. توی خیالم تو رو مجسم می کردم که از این در- با موهایی پریشون و لب هایی بوسیده شده و ورم کرده - داخل می شی. صورت شیرینت رو - که مثل هر بار موقع سکس مون ملتهب می شد- مجسم می کردم. اوه... خدایا... اگه بهم دروغ می گفتی و انکار می کردی که باهاش غذا خوردی، حتما دیوانه می شدم.

یکی از دست هایش را به آرامی پایین برد و با انگشت هایی لرزان یکی از سینه های دختر را چنگ زد و در همان حال پیشانی اش را نرم بوسید و بعد... لب هایش را روی پلک ها، گونه و دهانش کشید.

بدن سامر شروع به لرزیدن کرد. اما لرزیدنش از روی ترس، شوک و یا ناراحتی نبود. از شدت نیاز به این مرد به خود می لرزید.

- بعد تو وارد شدی و همه ی فکرها و تصوراتم به هم ریخت و تنها چیزی که توی سرم می کوبید، این بود که من باید الان داخل تو باشم.
- در حالیکه با زانوهایش پاهای سامر را از هم فاصله می داد، با دست هایش دامنش را بالا کشید. دخترک سرش را به شدت تکان داد. تصمیم نداشت که این بار از موضع عصبانیت کوتاه بیاید و به او اجازه ی کاری را بدهد.
- مثل یه خوک بی احساس تنهات گذاشتم... من رو ... بیخوش. اعتراف می کنم که من کوچکترین چیزی از وظیفه نسبت به همسر هم درک نمی کنم.
- لب هایش را کنار گوش دخترک برد و به آرامی زمزمه کرد.
- شاید وقتشه که حالا دیگه بزرگ بشم و مسولیت این زندگی رو به عهده بگیرم... اوه... خدای من!... نمی خواهم اذیتت کنم سامر... دست هات رو بذار روی شونه هام، دوست دارم تمام شب باهات بخوابم.
- چطور می توانست خودش را از این مرد دریغ کند، وقتی خودش اینطور در عطش او می سوخت؟ نیک دهانش را روی لب های دخترک فشرد. گرمای بدن او را از روی لباس هایش حس می کرد.
- بدون آن که به بوسه های عمیقش پایان دهد، دستش را به سمت لباس زیر سامر دراز کرد و آن را پایین کشید و بعد از آن دکمه های شلوار خودش را هم باز کرد.
- دست هایش را میان موهای دختر فرو برد و بعد از روی لباس هایش سر خورد و انگشت هایش سینه های دخترک را چنگ زد.

سپس انگشت هایش را آرام، آرام به سمت پایین سر داد و انگشت هایش را بی شرمانه میان پاهای دختر برد.

اوه... هر گز تصور نمی کرد که از لمس آن قسمت از اندامش توسط یک مرد، اینگونه احساس لذت کند. نیک زبانش را روی گردن سفید و گونه اش کشید و از آنجا به سمت لاله ی گوشش سر خورد و با زبان آن را به بازی گرفت.

نیمه بیهوش، کم نفس و بی حال ناله ای کرد. بدنش زیر نوازش دست ها و لب های نیک، مانند جسم بی استخوان داغی، منعطف شده بود.

نیک سرش را میان گودی گردن و موهای زیبای دختر فرو برده و به نرمی - سرمست از میل و رغبت سامر - کنار گوش او که از رطوبت لبهایش خیس شده بود، زمزمه کرد.

- اوه... چقدر شیرینی.

دست زیر باسن دختر برد و او را بالاتر کشید... دست های دختر را به دور کمر خود حلقه کرد و بعد... در یک آن خودش را داخل او کرد.

- اوه... ه... ه...

سامر سرش را به عقب پرتاب کرد و لب هایش نیمه باز شدند. ناله های ریزی از میان لب های نیمه بازش به گوش می رسید. انگشت هایش وحشیانه به پهلوهای نیک چنگ انداخت و خودش را با ریتم حرکات او هماهنگ کرد. ناله های نیک - که با هر ضربه از دهانش خارج می شد، فضا اتاق را داغ تر کرده بود.

- من اینجوری دوست دارم؛ سریع و خشن!

در یک لحظه مرز میان واقعیت و خیال منفجر شد و در فاصله کوتاهی از خود، فوران مایع داغی را میان پاهایش حس کرد .

دقایقی بدون حرکت هر دو به همان حالت ماندند. در سکوت میانشان می توانست صدای آرام شدن ضربان قلب هایشان را نیز بشنود.

نیک آهسته پاهای دخترک را رها کرد. به محض گذاشتن پاهایش بر روی زمین، به صورت نیک خیره شد.

- می دونم که حس تو به من، خیلی بیشتر از اون چیزیه که می گی.
- هوس چیزی رو کنی یا عاشقش باشی، خیلی فرق داره دختر جان. این دو تا رو با هم قاطی نکن.
- با نگاه در چهره ی مرد با دقت کنکاش کرد. این چین ها و خط های ریز اطراف دهانش چیزی - غیر از آنچه بر زبان می آورد - می گفتند.
- اگه واقعا من رو دوست نداری، پس ولم کن تا برم. مطمئن باش می توئم به مردی - که عاشقم باشه - برای خودم پیدا کنم.
- نیک خندید... خنده ای پر از درد.
- مگه این که از روی نعش من رد بشی، دختر ایرلندی!

حراج سالیانه دو ساعت طول کشید و در آخر، پشم های عرضه شده ی نیک با قیمت دو برابر - آنچه که روی آن حساب کرده بود- به فروش رفتند. با کمک سامر خرید مواد غذایی شش ماه آینده اشان مانند شکر، روغن، گوشت دودی شده، پیاز و سبزیجات را انجام دادند. به محض آنکه نیک یک بسته ی بزرگ روزنامه انگلیسی به خریدهایشان اضافه کرد؛ فرانک سرش را به معنای تاسف تکان داد.

- من که نمی فهمم چرا باید آدم یه مشت کاغذ رو - که در مورد اتفاق های چهار ماه پیش نوشته شده - بخره. اون هم خبرهای منفی و ناراحت کننده!

نیک لیخند طعنه آمیزی به او زد.

- آره... ما هم که توی زندگی امون هیچ اتفاق منفی و بدی نداشتیم.

فرانک با برداشتن بسته ی بزرگ تنباکو - که تازه خریداری کرده بود- از جا بلند شد.

- نه، اون هم توی این موقعیت که این سود بزرگ رو کردیم. من که اصلا فکرش رو هم نمی کردم که ...

دهانش با ورود عده ای به داخل فروشگاه بسته شد.

- اوه، لعنتی... بوی دردسر می یاد.

با ورود مردان تنیسون به همراه "رائول اورمسیبی" سکوت دلهره آوری بر فضای شلوغ فروشگاه سایه انداخت. بیشتر مشتری ها خصوصا زن ها - در حالیکه گروه های کوچکی را تشکیل داده بودند- از آنجا بیرون رفتند. همه ی زن ها، به جز سامر!

رائول با دست هایی به کمر زده رو به صاحب آن جا چرخید.

- هولند... یه چیزی توی مغازه ات گندیده. نکنه یه خوک کشتی، ولی یادت رفته کبابش بکنی؟

- صدای نفر بعدی در جوابش بلند شد :
- این که بوی گوشت گندیده نیست رائل، این بوی گند رو نمی شناسی؟!... این بوی گند کاکادوس هاست. هیچ بویی گندتر از بوی این زمین دزدهای بی شرف نیست.
 - نیک که پشت به آنها مشغول پر کردن کیسه ای از دانه های قهوه بود، آرام به سمت سامر - که با رنگی پریده به طرفش می آمد- چرخید.
 - سامر، همین حالا از اینجا می ری بیرون.
 - به شرطی که تو هم همراه من بیای.
 - من باید بقیه خریده‌ها رو انجام بدم.
 - ولی...
 - ولی بی ولی... ما نمی تونیم بدون تموم کردن خرید ما بحتاجمون، کریستچرچ رو ترک کنیم.
 - ا... ا... ا... ببین کی اینجاست!
 - صدای رائل آنها را به خود آورد.
 - شبیه یکی از افراد اسمیته رییس.
 - حالا رائل روبروی نیک رسیده بود. روی صورتش هنوز رد کبودی ضربه های مشت نیک در جشن یکشنبه را داشت و دندان های پیشین جلویی اش هم شکسته بودند.
 - آره... به نظر می یاد که تو درست تشخیص دادی رفیق!
 - ابرویش را با حالتی شیطانی بالا برد.
 - می دونی که منظورم از اسمیت چیه کاکادوس جون؟!... منظورم همون آدم های کت و شلوار پوش و گراواتی از ما بهترونه که خیلی با کلاس حرف می زندند! همون هایی که لایه استیک روی میز سالن غذاخوریشونه و یه بشکه آبجو توی آشپزخونه دارن.

- نیک کیسه پر شده ی قهوه را آهسته بر روی زمین گذاشت و زیر لب رو به سامر تکرار کرد.
- گفتم برو بیرون.
- در همان حال چشمش به دخترک - که با چشم هایی باریک و چانه ای محکم به جلو داده شده سرش را به طرف رائل چرخانده بود - افتاد .
- چی شده جناب اسمیت؟ نکنه از پس زن کوچولوت بر نمی یای؟ شاید هم هنوز انقدر مرد حسابت نمی کنه؟ الان که خوب نگاهت می کنم، می بینم مشکلات دقیقا همینه!...
- شرط می بندم که هنوز هم وقتی چای خوش طعمت رو می خوری، انگشت کوچکت رو بالا می گیری! مگر نه بچه ها؟! ...!?!...
- بقیه ی گروه سرهایشان را همزمان تکان دادند.
- تازه، اینجا رو نگاه کنی...
- با انگشتش به بسته ی بزرگ روزنامه ا- که نیک برای خودش کنار گذاشته بود- اشاره کرد.
- سواد خوندن هم داره! بگو ببینم، کجا یاد گرفتی؟
- نیک خونسرد لبخندی بر لب آورد.
- دانشگاه کمبریج.
- کمبریج؟! حواستون هست بچه ها؟ ما اینجا نسخه ی کامل یه آقای کاکادوس از ما بهترن - که کمبریج هم رفته - داریم.
- شرط می بندم زندگی توی این جمع کثیف و طبقه ی پایین براش عذابه. ولی خوب، یه قاتل محکوم شده بیشتر از این هم گیرش نمی یاد.

اینقدر هم بدبخت شده که رفته عروس سفارشی برای خودش آورده! راستی، حرف هایی که پشت سرش می گن راسته؟

می گن که جیمی مک فارلند اون رو برات از توی یه فاحشه خونه، توی ایست لند لندن پیدا کرده است.

سرعت پرش نیک روی رائل، به قدری زیاد بود که او فرصت ارزیابی و آمادگی برای دفع ضربه اش را پیدا نکرد و همراه کیسه های کدو و پیاز به روی زمین غلتید و قبل از آنکه بقیه برای نجات او عکس العملی نشان دهند، چندین مشت به دهان و صورتش خورده بود. اما با صدای شلیک ناگهانی اسلحه ای، همه بی حرکت ایستادند.

شان اوکانل با اسلحه ای - که سر آن را به طرف سقف نشانه گرفته بود - همراه بن بیکنفیلد وارد محوطه ی فروشگاه شدند. بن با دیدن نیک میان سبزیجات پخش شده بر روی زمین و کنار رائل، به طرفش دوید.

رائول - که تازه از شوک حمله ی نیک و شلیک شان اوکانل به خود آمده بود - عصبانی از غافلگیر شدنش، به سمت بن فریاد کشید.

- بن ... لعنتی از اینجا برو بیرون.

- دست از سر اینها بردار رائل.

- اگه بر ندارم؟

بن به او نزدیک تر شد و چشم در چشم، تهدیدکنان روبروی او ایستاد.

- شان، تو هنوز یه تیر توی اسلحه ات داری.

- به گوشم رسیده که تو و آدم هات برای رفع نیاز هاتون، پاتون رو بیشتر از گلیمتون دراز می کنید. اینقدر هم وقیح شدید که حتی اسم ما رو - که هیچ دخالتی توی گندکاری هاتون نداشتیم - خراب کردید!
- بن آگه مشکلی با کارهای ما داری، برو به تئیسون بگو. من دارم کارم رو انجام می دم .
- وظیفه ی تو اینه که کارهای تئیسون رو جفت و جور کنی؛ نه اینکه مزرعه و خونه های بقیه رو آتش بزنی و ،سگ ها رو بکشی و بچه های مردم رو بترسونی.
- این کارهاتون برای اون دسته از ما هم که دنبال دردسر و دعوا با کاکادوس ها نیستیم، درگیری درست کرده است. حالا هم از اینجا می رید بیرون تا مردم به خریدهاشون برسند.
- اورمسی - در حالیکه پیراهنش را مرتب می کرد- به سمت گروهش، به بیرون اشاره ای کرد. نزدیک در خروجی، کنار شان مکشی کرد.
- فکر می کنم که جناب تئیسون از شنیدن بعضی خبرها خوشحال نمی شه آقای اوکانل!
و با لبخند زشتی بر روی لبهای چاک خورده اش آنجا را ترک کرد. با خروج او، بن رو به نیک ایستاد.
- حالت که خوبه؟
- نیک با تکان دادن سرش به نشانه ی مثبت از جا بلند شد.
- بن، خودم داشتم قضیه رو حل می کردم.
- اون رو که مطمئن هستم. من فقط نگران فرانک بودم. فرانک ولز دیگه برای اینجور کتک کاری ها خیلی پیر شده است!

نگاهی به سامر - که به نیک نزدیک می شد - انداخت. فرانک - که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است - پیش را دوباره به دهان برد.

- اون روزی که من برای دعوا پیر باشم، همون روزیه که من رو گذاشتن توی چاله و دارن روی صورتم گل و خاک می ریزن .

بن خندید. نیک به سمت سامر - که روی زمین نشسته و در حال جمع آوری سبزیجات پخش شده بود - رفت. بازویش را گرفت و او را مجبور کرد از جا بلند شود و سپس او را به سمت در خروجی کشید.

- من و فرانک همه چیز رو جمع می کنیم. تو الان می ری پیش دورا و یه دورهمی جای کوچیک برای خودتون ترتیب می دید.

چند ساعت بعد از آن اتفاق در کنار خانواده ی جانسون و شارکی ها، روز آخر حضورشان را در کریستچرج با گرفتن یک مهمانی دسته جمعی در کنار رودخانه ی شهر به بهترین شکل ممکن گذراندند.

صبح روز بعد - قبل از طلوع خورشید - سامر و نیک به همراه کاروان کاکادوس ها از کریستچرج خارج شدند.

سامر - که علاقه ای به گوش کردن به صحبت های نیک و فرانک در مورد فصل آینده پشم چینی نداشت - خود را با نگاه کردن به مناظر اطرافش مشغول کرده بود.

با نزدیک شدن به حومه ی شه، ساختمان مدرسه یشهر توجهش را به خود جلب کرد. ساختمان سفید رنگ و زیبایی که بیرون از آن چندین پسر بچه ی همسن و سال به دور چیزی حلقه زده و با پاهایشان به آن لگد می زدند.

سامر برای این که آنها را بهتر ببیند، سرش را بالاتر برد. با دیدن پسر بچه ی گریانی - که روی زمین کنار کتاب های پخش شده اش افتاده بود- به سرعت از روی گاری پایین پرید و به سمت آنها دوید.

- هی...هی...هی... دارید چی کار می کنید?... برید کنار بینم... ولش کنید...

- اینجا چه خبره؟

صدای گرفته ی مردی از پشت سر سامر به گوشش رسید. به طرف صدا چرخید و با دیدن مردی - که انگشت های شصتش را داخل جیب جلیقه ی تنش کرده بود- عصبانی قدمی به طرفش برداشت.

- این سوال رو باید من از شما بپرسم. مگه شما صدای فریاد این بچه رو نمی شنوید؟ چرا کمکش نکردید؟

- در همین حین نیک نفس زنان را دویدن به او نزدیک شد.
- سامر... داری چی کار می کنی؟!
- سامر بدون آنکه جوابی به نیک بدهد، باز هم به آن مرد نزدیک تر شد. به طوری که اگر یک قدم دیگر بر می داشت، درست چانه به چانه اش می شد. مرد با ابروهای در هم گره کرده به او خیره شد.
- این بچه یه کاکادوسه و اجازه نداره توی مدرسه ی شهر باشه.
- مگه اینجا مدرسه نیست؟
- کاملاً درستته .
- خوب، پس این بچه هم مثل تمام بچه های همسن دیگه اش باید بیاد اینجا.
- ولی اون یه کاکادوسه.
- لعنت به شما... برای من این بچه هم مثل تمام بچه های دیگه ست.
- در همین هنگام مرد مسن تری از ساختمان خارج و به آنها نزدیک شد.
- کی اینجاست؟
- مرد اول شانه ای بالا انداخت.
- مثل اینکه کاکادوس ها یه طرفدار سفت و سخت پیدا کردند جناب تیسون!
- چی؟... تیسون؟... کاملاً مشخص بود! این نگاه سرد و بی تفاوت را زمانی در چشم های پامبرهام هم دیده بود.
- خانم جوان، این تازه به دوران رسیده های زمین دزد، توی اجتماع فرهنگی و نسل آینده ی ما جایی ندارند.

- نگاه سامر به سمت پسر بچه ی گریان - که با بینی خون آلود روی زمین افتاده بود - رفت و با دیدن لباس های پاره شده اش، قلبش به درد آمد.
- نکته منظورتون از اجتماع با فرهنگ و نسل آینده، همون پسر مو قرمزیه که این بلا رو سر این بچه آورده؟
- بچه های کاکادوس ها اجازه ی اومدن به اینجا رو ندارند. اگر هم خیلی به تربیت اونها علاقه دارید، می تونید خودتون توی همون کوه هایی که ازش می آید، این کار رو به عهده بگیرید.
- آره. ولی اونطور که شنیدم، شما به همون مدرسه ی توی کوه ها هم رحم نکردید و آتشش زدید.
- چهره ی مرد اول با شنیدن این حرف قرمز و چهره ی تینسون مانند تخته سنگی بی حرکت شد. در این فاصله جمعیت زیادی از مردم عادی، گوسفند دارها و دهقانان پشت سر آنها جمع شده بودند و به بحث بین آنها گوش می دادند.
- من اصلا نمی فهمم که شما در مورد چی حرف می زنید! من هیچ وقت دستور سوزاندن ساختمان مدرسه رو ندادم .
- حتما شما دخالتی هم توی تغییر مسیر رودخانه نداشتید که هر بار بعد از بارندگی مزرعه ی خانواده جانسون زیر آب بره و ...
- ناگهان دستی قوی او را به سمت بالا کشید و او را روی دوشش انداخت و از نزدیک شدن بیشتر او به تینسون جلوگیری کرد. صدای زمزمه وار نیک در گوشش پیچید.
- ساکت باش.

- ولی اینها اجازه ندارند با بچه های بیگناه اینجوری رفتار کنند. این جداسازی های منظور دار
یه نوع جرم محسوب می شه.
- سرش را از روی شانه ینیک به سمت جمعیت بالا برد و فریاد کشید.
- من اعتراض می کنم... صدای من رو می شنوید؟...؟ ... من به این رفتار سنگ دلانه و
بی رحمانه ی شما نسبت به این بچه ها اعتراض می کنم.
- نیک - که حالا نزدیک در خروجی حیاط رسیده بود- پایش را برای باز کردن در بالا برد و
همزمان برای آرام کردن سامر - که از خود بی خود شده بود و برای رهایی از آغوشش تلاش
می کرد- ،کمر او را در دست هایش نگه داشت.
- با اینکه بین شما هیچ کسی نیست که از بقیه بالاتر باشه و همه ی شما از اروپا به اینجا اومدید
تا فاصله ی طبقاتی توی اروپا رو پشت سر بگذارید و شانستون رو برای یه زندگی نرمال کنار
هم داشته باشید؛ باز هم یه عده از شما نسبت به اون گروهی که ضعیفتر هستند فخر می فروشه؟!
همه ی شما یه عده مقدس نما هستید!
- نیک وقتی که به بیرون از محوطه رسید، او را روی زمین گذاشت. ولی سامر با چهره ای سرخ
از عصبانیت پایش را به زمین کوبید و رو به جمعیت فریاد کشید.
- حالا هم برید خونه هاتون و وقتی شب می خواهید بخوابید، به حادثه ی توی مدرسه فکر کنید.
توی مدارس شما به بچه هاتون یه چیزی بیشتر از خوندن و نوشتن یاد می دهند.
اونها یاد می گیرند که از نفر بغل دستشون متنفر باشند و کسی که فقیرتره رو توی گل و خاک
پرت کنند... یاد می گیرند که نسبت به اونهایی که محتاج ترند بی تفاوت باشند.

- چه نسلی برای شما پرورش می‌دن. این بچه‌ها زودتر از شما‌ها بزرگ می‌شن. از این کشور که تنفر توش آموزش داده می‌شه، چی در می‌یاد؟!
- کسی جوابی به سوالش نداد و او هم منتظر جوابی نبود. درست مثل اینکه در میان باد و طوفان صحبت کنی و چیزی غیر از باد به گوشت نرسد.
- جمعیت جمع شده در اطرافشون با حرکت تئیسونِ عصبانی به سمت سامر و نیک به دو قسمت تقسیم شد.
- مشکلی پیش آمده؟
- سامر با شنیدن صدای دان جانسون و نزدیک شدن او به همراه آرنولد شارکی، نفس آسوده‌ای کشید.
- پشت سر آنها جمعیت حمایت‌کننده‌ای از مردان کاکادوس ایستاده بودند. آرنولد با لبخندی رو به دان ادامه داند.
- یه جورهایی هوس یه زد و خورد کوچیک به سرم زده، دان نظر تو چیه؟
- نیک با نگاهی به تئیسون - در حالی که سعی داشت صدایش را آرام نگاه دارد - پسر به علامت منفی تکان داد.
- فکر نکنم احتیاجی باشه آرنی.
- آقای سبرا... اگر من جای شما بودم، این خانم کوچولوی خوشگل رو توی یه سوراخی قایم می‌کردم. فکر کنم کم، کم، برات دردسر درست کنه.
- رنگ پوست تیره‌ی نیک، شدت عصبانیت او را - کمتر از آنچه که در واقعیت بود - نشان می‌داد. به طرف تئیسون چرخید. صدایش آرام ولی هشدار دهنده بود.

- دارید جلوی این همه چشم من رو تهدید می کنید؟!
- اوه... آرام باشید. چی دارید می گید آقای سبرا؟!...؟!... . تهدید؟!... هیچ وقت!... برای چی من باید شما رو تهدید کنم؟!
- نیک قدمی به تنیسون نزدیک تر شد.
- اما من دارم جلوی همه بهتون می گم، اگه یکبار دیگه افرادتون رو به زمین های من بفرستید، با همین دست هام یه تیر وسط پیشونیتون شلیک می کنم.

"ژوئن_سه ماه بعد"

سامر به سقف کلبه ی خرابه ای - که سه ماه قبل در راه برگشتشان از کریستچرج برای احداث مدرسه ی منطقه در نظر گرفته بود - نگاهی انداخت.

دورا که عقب تر ایستاده بود ریال نگاهش کرد.

- سامر!... اینطوری ناراحت نگاه نکن. یه ذره طول می کشه تا اینجا رو اونطوری که دوست داریم، در بیاریم. در مورد این کلبه با نیکلاس حرف زدی؟

- اون هیچی نمی دونه. همه ی این مدت هم فکر می کنه که دارم می یام پیش شما.

- آخرش که باید بفهمه.

نان با نگرانی نگاهش کرد.

- هنوز هم می ترسی که با این کارت موافقت نکنه؟

- اینطور نیست که اون با این کارم مخالفت باشه. بیشتر نگران می شه که این موضوع باعث تحریک کردن باند تنیسون ها بشه.

هر سه لحظه ای سکوت کردند. با وجود خطراتی که از سوی باند تنیسون ها کار آنها را تهدید می کرد، ولی جای دست به سینه نشستن و سکوت هم نبود. نان دستش را به نشانه ی دلگرمی دادن بروی شانسه ی سامر گذاشت.

- کارهای تعمیرات یک ماه دیگه طول می کشه و بعد می تونیم مدرسه رو افتتاح کنیم. سامر... تو حالت خوبه؟!... چرا رنگت پریده؟!

با دیدن نگرانی دوستانش لبخندی روی لب هایش نشست. ولی همین تظاهر به لبخند نیز با وجود حالت تهوع - که هفته ها همراهش شده بود- مشکل به نظر می رسید. آنچه حالا احتیاج داشت، گوشه ی تاریک و آرامی برای خوابیدن بود.

- فکر کنم که گرسنه ام شده!
- باز دوباره؟!
- آره، دوباره. چی شده مگه؟... قبلا می گفتید چرا اینقدر لاغری، حالا شاکی شدید که چرا اینقدر می خورم؟!
- دستمال آشپزخانه را از روی سبد غذا - که همراهشان به کلبه آورده بودند- روی زمین انداخت و شیشه ی مربایی از آن بیرون آورد. دورا نگاهی دلواپسانه به او انداخت و کنارش نشست.
- اوه، سامر... ما رو ببخش. ولی... تو چند وقته که عوض شدی. ما نگرانتیم. بهمون بگو که اوضاع توی خونه مرتبه؟
- آگه شماها زندگی توی تنهایی رو خوب بدونید، آره. چشم عای خیس شده اش را به تکه ای از کیک روی میز دوخت.
- لعنتی!
- نان کنار پاهایش زانو زد.
- اوه... ه... عزیزم، می خواهی برامون تعریف کنی؟ شاید بتونیم کمکت کنیم.
- دیگه هیچی نمی دونم!
- در مورد نیکلاسه؟
- سرش را تکانی داد و کف دست هایش را روی گونه اش کشید.
- باهات بد بر خورد می کنه؟

- نه. حداقل اکه باهام بد برخورد می کرد، می تونستم بفهمم کجای این زندگی هستم. هر چیزی بهتر از این سکوت وحشتناکه.
- خداوندا... بعضی وقت ها فکر می کنم اگر صدای یه آدم به گوشم نرسه، دیوانگی ام حتمیه! تمام روز توی خونه راه می رم و منتظر اومدنش می مونم.
- اما وقتی هم که می یاد، یه گوشه ای می شینه و سرش رو توی اون کتابهای احمقانه اش فرو می بره. اگر فرانک پیشم نبود، دیگه عقلم رو از دست می دادم.
- دورا چشم هایش را با ناراحتی آرام باز و بسته کرد.
- ما همه بهت اخطار داده بودیم که، زندگی اون بالا خیلی می تونه سخت بشه.
- سامر آرام از جا بلند شد و دست هایش را به پشت صندلی اش تکیه داد. از تصور سه ماه گذشته، آهی کشید. او و نیکلاس در طول این مدت بیشتر با هم اخت شده بودند و او نیز از اصرارش برای گرفتن اعتراف دوست داشتن، از نیک دست برداشته بود. زندگی کنار نیک با وجود سکوت گاه و بیگاه او چندان مشکل نبود.
- ساعتهایی که در تنهایی منتظر آمدن نیک می ماند، اوقات خودش را با انجام کارهای خانه سپری می کرد. رویش را دوباره به سمت دوستانش برگرداند.
- مشکل من اینه که از یک رابطه ی تاهل انتظارات دیگه ای داشتم. فکر می کردم بعد از رابطه، دو تا زندگی با هم گره می خوره. ولی... نیکلاس خودش رو از من دور نگه می داره. اگر... اگر...
- لبش را زیر دندان گرفت و به سختی ادامه داد.
- اگر سکس بین ما نباشه، شاید اون یه کلمه هم باهام حرف نزنه!

نان خنده ای کرد.

- فکر کنم که سالهای زیادی رو باید برای خودش جبران کنه!
- نان خنده اش را پشت دستش پنهان کرد. چینی روی پیشانی سامر نشست.
- من مشکلی با این موضوع ندارم. من... من... خوشحال هم می شم که... بتونم کاری کنم که باهاش عشقم رو به نیکلاس نشون بدم.
- پس مشکلات کجاست؟!
- مشکل اینه که من امیدوار بودم، رابطه ای بین ماست یه معنی دیگه برای اون داشته باشه. ولی اون من رو بیشتر از سه ماه پیش دوست نداره. قبلا فکر می کردم که این موضوع برای من اهمیتی نداره و بهش عادت می کنم. ولی... بعد فهمیدم که این طور نیست. دورا دست های او را در دستش گرفت.
- سامر... مطمئنی که اون دوستت نداره؟ چرا ازش سوال نمی کنی؟
- نمی تونم... نمی تونم اون حالت مردم گریز - که توی چهره و چشم هانش می گیره - رو تحمل کنم.
- نان دستی به موهایش کشید.
- شاید دوست داشتنش رو داره اینجوری توی تخت بهت نشون می ده؟
- در همین هنگام صدای چرخ های گاری ای - که به کلبه نزدیک می شد - آنها را به خود آورد. دان از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.
- کلارا بیکنفیلد داره می یاد اینجا... اون دیگه اینجا چی می خواد؟!
- سامر کف دستش را روی صورتش کشید و به طرف در به راه افتاد.

- من بهش گفتم بیاد. اون مردی هم که کنار شه، آقای رواند مارتین از کریستچرچ هست.
نان به سرنشینان گاری نگاه کرد.
- ولی ما توافق کردیم که کسی غیر از کاکادوس ها توی این موضوع دخالتی نداشته باشند!
- نگران نباشید، کلارا قابل اعتماد /
- من که تو رو نمی فهمم. اون هم یکی از همون هاست.
- دیوار بین ما هر روز کوچک تر می شه.
- دورا به نشانه ی تایید جمله اش سرش را تکان داد. سامر نگاهش را با لبخند به روی دورا و نان چرخاند.
- این افا کشیش ما هستند و این خانم هم، معلم آینده امون.

- دیر وقت بود. نیک و فرانک ساعت‌های زیادی را صرف خالی کردن گاری چوبهای سنگین - که برای برنامه‌ی ساخت و ساز بعدی‌شان خریده بودند - کرده و حالا با دستهای خونین و ورم کرده به تنها چیزی که فکر می‌کردند، یک حمام داغ، غذای درست حسابی و یه تخت گرم و نرم بود. فرانک در رو به آشپزخانه را به جلو هول داد.
- از خرید این چوبها، چند ماهی گذشته و هوا هم داره کم؛ کم؛ سرد می‌شه...
داخل خانه دورا و نان کنار مرد روحانی با چشم‌هایی نگران کنار میز آشپزخانه نشسته بودند. نیک قدمی به آنها نزدیک شد و با دیدن چهره‌ی جدی کشیش نفس مضطربی کشید.
- اوه... خدای بزرگ! سامر چیزی اش شده ست؟
- اتفاقی برای زنتو...
- کلارا دستمال آشپزخانه را - که در دست داشت - به کناری گذاشت و به سمت نیک رفت.
- نیکلاس... ما امروز مدرسه بودیم و...
مدرسه؟!
- کلارا ابتدا به دورا و بعد به نان نگاهی کرد. شانه اش را بالا انداخت و به اجبار لبخندی بر روی لبش نشاناد.
- الان مسئله مدرسه نیست، مهم اینه که ما اونجا بودیم و بعد...
دورا به میان حرفش پرید.
- سامر زیاد حالش خوب نبود و ...

نان ادامه داد.

- یعنی تمام روز حال عجیبی داشت. رنگش پریده بود... در هر صورت، ما دیگه می خواستیم که برگردیم... که... یکدفعه سرش گیج رفت و بیهوش شد.
- نیک با نگاهی به کلارا چینی به پیشانی اش داد .
- الان کجاست؟
- الان توی اتاق روی تخت دراز کشیده، خواب هم نیست، ولی...
- نیک به سرعت در جهت اتاق قدمی جلو تر رفت که دست کلارا روی بازویش نشست.
- نیکلاس... اون... حالش زیاد جالب نیست و وضع روحی اش هم تعریفی نداره .
- با باز کردن در اتاق خواب، چشمش به سامر - که رو به در روی تخت دراز کشیده بود - افتاد.
- کمی نزدیکتر شد. چشم های سامر پر آب شده و زیر آنها را سایه ی تیره ای گرفته بود.
- سرش را بالا آورد و با حالتی تند به او - که نزدیک می شد - خیره شد.
- از اینجا برو بیرون!
- شوکه شده از لحن تهاجمی سامر قدمی به عقب رفت.
- مریض شدی؟!
- خوب که چی؟ گیرم مریض هم باشم؟ مثلاً چی کار می خواهی برام بکنی، جناب اعلیحضرت همایونی... آقای سبیرا؟! نکنه می خواهی از خوشحالی جیغ بزنی؟!
- نیک به کلار - که پشت سرش ایستاده بود - نگاهی انداخت. کلارا شانه هایش را بالا انداخت.
- یه ذره عصبانیه نیک!
- باید بگم که یه کم بیشتر از یه ذره .

- من رو تنها بگذارید. برید بیرون و در رو هم پشت سرتون ببندید. نمی خواهم وقتی دارم دوباره بالا می یارم، کسی پیشم باشه.
- نیک بدون هیچ کلامی و با چشم هایی باریک شده همچنان به او خیره مانده بود. یعنی چه اتفاقی برای دخترک افتاده بود؟!... آنها که شب قبل هم آغوشی لذت بخشی داشتند. صبح هم او بدون سر و صدا آرام از اتاق بیرون رفته بود تا مزاحم خواب سامر نشود.
- گفتم... م... بیرو... ون!
مرد چشم هایش را باریک تر کرد.
- نه. لعنتی! چه بلایی سر خودت آوردی؟ بهم بگو با خودت چی کار کردی؟
- اوه... وای...! یکدفعه برای جناب سیرا مهم شده که من روزها چی کار می کنم؟
از روی تخت بلند شد و کنار او ایستاد.
- شاید که دلم نخواد درموردش باهات حرف بزنم، نظرت چیه؟
- برام مهم نیست. تو زنی و حق منه که بدونم چی کار می کنی و چرا رفتارت اینطوری شده؟
سامر دست به کمر زده، قدمی به او نزدیک تر شد و سرش را برای نگاه کردن مستقیم به چشما های مرد بالا گرفت.
- شاید دلم نخواهد در موردش حرف بزنم... شاید دلم می خواهد خودم رو توی این اتاق لعنتی زندونی کنم و تنها باشم.
- شاید اینجوری بالاخره بفهمی چه حسی داره، وقتی کسی بخواهد به یک نفر - که دوستش داره - نزدیک شه و اون یک نفر غیر از چند تا جمله ی سطحی و کوتاه - اون هم فقط در مورد چند تا گوسفند بو گندو - برای گفتن بهش نداشته باشه.

- اوه، قربان... لطفا من رو ببخشید. چقدر احمقم که فراموش کردم تو اصلا من رو دوست نداری. برای تو که خوشبختی و خوشحالی من مهم نیست. اینکه مریض باشم، مگه اهمیتی هم برات داره؟
- حتی اگر هم بیفتم و بمیرم، فوقش دلت برای خوابیدن باهام تنگ بشه. اما حالا می خوام بهت یه چیزی رو بگم جناب سیرای بزرگ، دیگه تموم شد.
- می خواهم به خودم یاد بدم که چجوری دوست نداشته باشم. درست همونجوری که عاشقت شدم.
- دیگه نمی گذارم غرور و شخصیتم بیشتر از این زیر پاهات له بشن. برو، گوسفندها و سگ و تنهایی هات رو بردار و ببر همون جایی که دوست داری. ترکت می کنم نیکلاس... دیگه حرف ها و کارهات یه ذره هم برام اهمیت نداره.
- از کنارش گذشت و قدم بزرگی به سمت در برداشت. نیک مانند صاعقه زده ها در جا میخکوب شده بود و خیره به او نگاه می کرد م و قلبش در سینه پر صدا می کوبید.
- با دیدن حرکت سامر به طرف در، دستش را به سمت او دراز کرد و با لحنی دوستانه صدایش کرد.
- سامر؟
- با شنیدن صدای باز شدن در بلند تر صدایش کرد.
- سامر... ر...

دختر کنار در یکبار دیگر به طرفش چرخید. رنگ چهره اش به شدت پریده بود و لب‌هایش بی خون و خشکیده به نظر می آمدند. لحظه ای کوتاه نگاهش روی مردش ثابت ماند و بعد بدون صدا بر روی زمین غلتید.

نیک به سرعت با جهشی بلند به طرف همسرش دوید و قبل از برخورد جسمش با زمین او را با ملاحظت در آغوش کشید. اوه خدای من، چه اتفاقی برای سامرش افتاده بود؟ دخترک را آرام روی تخت گذاشت و با سر انگشت موهای پریشان او را از روی صورتش کنار زد.

- سامر... اوه عزیزم... چی شده؟

پلک های دختر لرزیدند و قطره ی درشت اشکی از گوشه ی چشم های شیشه ای اش به روی گونه اش سرازیر شد.

- مثل اینکه من عرضه ی تموم کردن هیچ کاری رو ندارم، حتی ترک کردنت.

- تو من رو ترک نمی کنی، این اجازه رو بهت نمی دم.

قلبش با شنیدن صدای خش دار نیک فشرده شد. بغض نشستته در حنجره اش نفس کشیدن را سخت می کرد. دستش را به آرامی دراز کرد و پراز عشق و خواستن صورت مردش را نوازش کرد.

- من رو بابت تموم حرف هام ببخش... نمی دونم چرا تموم اونها رو گفتم... آگه من رو قابل دوست داشتن ...

- نه، اینطور نیست. من تا به حال هیچ زنی رو - که مثل تو لیاقت دوست داشته شدن داشته باشه - ندیدم.

- پس چرا دوستم نداری؟!
 - در همین لحظه کلارا با دستمالی مرطوب داخل اتاق شد. دستمال را روی پیشانی اش گذاشت و لیوان آب را به لبهای خشکیده ای سامر نزدیک کرد.
- کلارا؟!... مشکل سامر چیه؟
 - کلارا لبخند به لب کمرش را صاف کرد.
 - فکر نکنم مشکلتش چیزی باشه که ما رو نگران کنه.
 - پشت سر کلارا، نان و دورا هم خندان داخل شدند و کنار تخت نشستند. نان با چشم های سیاهش به هر دوی آنها خیره شد.
- خانم و آقای سبرا، پدر مادر آینده بهتون تبریک می گیم.
 - انگشت های نیک میان تارهای موی سامر از حرکت ایستاد و چشم های سامر برای دیدن عکس العملش به او دوخته شد. دورا سرش را به آنها نزدیک تر کرد.
- تو داری بچه دار می شی سامر.
 - یک بچه؟!...؟!...؟!... ناگهان از یادآوری این که چقدر در کنار مارتا به زن های حامله و زائو کمک کرده و در شغل مامایی از مارتا اطلاعات کاملی کسب کرده بود و با تمام این ها نشانه های بارداری خودش را فراموش کرده است، خنده ای سر داد.
- شاید زوج جوان ما بخوانن الان تنها باشند.
 - صدای پدر مارتین نیک را از شوک خبر بارداری سامر بیرون آورد. آنها اینجا چه می خواستند؟
 - ماجرای مدرسه چه بود؟! دورا نگاهی به نیک و بعد سامر انداخت.

- حق با شماست پدر. بهتره که ما هم بریم، هوا داره تاریک می شه. سامر... باید چند روز استراحت کنی. بعد از چند روز، خود به خود حالت تهوعت بهتر می شه.
- سپس با خداحافظی کوتاهی همراه نان و پدر مارتین از اتاق و خانه بیرون آمدند. نیک برای لحظه ای سامر را در اتاق تنها گذاشت و به طرف دورا - که در کنار ایوان خروجی خانه ایستاده بود - رفت.
- می خوام دقیقا بدونم چی شده؟
- دورا شانه اش را تکان داد و خندید.
- چه اتفاقی؟ شما دارید پدر می شنید؛ تبریک می...
- منظورم این نبود و شما هم خوب متوجه شدید.
- بهتره با خود سامر حرف بزنید.
- اون حالا توی وضعیتی نیست که من بخوام بازخواستش کنم.
- چیز خاصی نیست آقای سبرا. فقط چند نفر از ما با هم قرار گذاشتیم که یه مدرسه ی کوچک بسازیم.
- سامر مغز اصلی این کاره؟
- دورا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.
- ازش ناراحت نشید. اون دوست داره که برای بچه ها یه کاری بکنه. اون هم تنهاست و اینجوری تنهایی اش پر می شه.
- این کار خیلی خطرناکه.

- شاید سه ماه پیش باهاتون هم عقیده بودم؛ ولی حالا وضعیت فرق کرده ست. توی این سه ماه اتفاق خاصی نیفتاده است و هر روز عده ی بیشتری از دهقانان و کشاورزان این اطراف می فهمن که حق با تنیسون نیست.
- دورا با لبخندی پر معنی بازوی نیک را لمس کرد.
- من نگرانی اتون رو برای سامر می فهمم. ولی اگر فقط یک ذره از این نگرانی - که توی چشم هاتون می بینم - رو به سامر نشون هم می دادید؛ اون هم می فهمید که چقدر براتون ارزشمنده و دوستش دارید.
- با رفتن دورا به سمت گاری اش، نیک به سمت خانه چرخید. بالای ایوان کلارا - با چهره ای جدی و دست به سینه - منتظرش ایستاده بود.
- تو که از بچه دار شدنتون خوشحالی نیک، مگه نه؟
- کلافه دستش را میان موهایش فرو برد. یک بچه؟! اوه خداوندا... او داشت پدر می شد! چرا حتی امکان افتادن این اتفاق را هم به ذهنش راه نداده بود؟ ای کاش بیشتر مراقب بود.
- خدای من، نیک!... تو خوشحال نیستی؟!
 - با شنیدن صدای لبریز از خشم و تعجب کلارا، نگاه کوتاهی به او انداخت.
- من... من واقعا نمی دونم الان چه حسی دارم!
- ولی من می دونم. همین حالا هم می توئم توی این چهره ی زیبا و ستیزه جو همه چیز رو بخونم. منظورت اینه که نمی خواهی یه مسئولیت جدید - غیر از اون که حالا روی شونه هات داری - داشته باشی؟

- داری من رو خیلی بد قضاوت می کنی کلارا. من نگفتم که خوشحال نیستم. اول باید شوک اولیه ی این خبر رو رد کنم، بعد به خوشحالی ام فکر کنم.
- پس تلاش کن هر چه سریع تر اون رو رد کنی!
- کلارا بدون نیم نگاهی به او به طرف گاری اش - که پدر مارتین کنار آن منتظرش ایستاده بود- رفت.
- با نگاه واگن در حال دور شدن را دنبال کرد و پس از لحظاتی به خانه برگشت. سامر کنار پنجره ایستاده بود و مشخص بود که تمام حرف های آنها را شنیده و دنبال کرده بود. بدون هیچ حرفی، مانند روحی سرگردان به داخل نشیمن برگشت و آرام پشت به او روی کاناپه نشست.
- سامر... بیا غذا بخور. اگر چیزی بخوری، حالت هم بهتر می شه.
- سامر ولی همچنان در سکوت به نقطه ای از دیوار - پشت سر نیک - خیره مانده بود. صدای فرانک از آشپزخان، او را از خیالات دلهره آورش بیرون آورد.
- بیا بید... با هر دو نفرتون هستیم. کلارا یه آبگوشت خوشمزه برامون بار گذاشته. حتما باید امتحانش کنید.
- دخترک به آرامی از جایش بلند شد و از کنار نیک، به سمت آشپزخانه راه افتاد. نیک بازویش را آرام به طرف خودش کشید.
- سامر... به من نگاه کن.
- چشم های غمگینش را بالا برد و نگاهش را به سنگینی به او دوخت.
- بهم زمان بده سامر، باید خودم رو به این ایده عادت بدم. من تازه داشتم خودم رو به اینکه تو تا آخر عمرم کنارم هستی، عادت می دادم.

- و اصلا به فکرتم هم نرسیده بود که ممکن این اتفاق بیفته؟!
 - راستش اصلا بهش فکر نکرده بودم...
 - با دیدن برق عصبانیت در چشم های دختر، به سرعت به جمله اش ادامه داد.
 - فکر نکرده بودم که به این سرعت اتفاق بیفته.
 - آه غمگینی کشید و از کنار نیک عبور کرد و به آشپزخانه داخل شد. ناچار پشت سر او به راه افتاد. فرانک با دیدن آن دو لبخندی زد.
 - این بهترین خبریه که تا الان داشتیم.
 - لبخندی کم رنگ بر روی لب های سامر نشست. فرانک به طرف اجاق چرخید و همانطور که مشغول کشیدن غذا برای هر سه نفرشان بود، به حرف هایش ادامه می داد.
 - من همیشه عاشق بچه ها بودم. ولی هیچوقت هم تصور اینکه اینجا و کنار ما ورجه ورجه کنند رو نمی کردم. بیادختر عزیزم، اول این لیوان آب رو بخورو یه ذره نون هم بگذار کنار غذات. یه ذره غذا بره توی معده ات، حالت هم بهتر می شه.
 - بالاخره الان باید به جای دو نفر بخوری، پس خجالت نکش و اگه دلت خواست، راحت بگو یه بشقاب دیگه هم برات بریزم. بعد از غذا هم می رم یه ذره شیر برات می دوشم، شنیدم برای زن های حامله خیلی مفیده.
 - نیک کنار سامر نشست و فرانک جلوی او هم بشقابی پر شده از غذا گذاشت. قبل از آنکه خودش هم بنشیند، به هر دو نگاهی کرد.
 - خوب، حالا فرصت مناسبیه که خدا رو برای این که برکتش رو به این خونه فرستاده، شکر کنیم. شما دو نفر... سرتون رو پایین بگیرید. لازم نیست موقعی که من صحبت می کنم، نگاه کنید.

درسته که ظاهر م شبیه کابوی هاست؛ ولی من هم آدم خدا ترسی هستم و دقیقاً می دونم کی باید اون رو پرستش و نیایش کنم.

خوب، ای پدر آسمانی... ازت ممنونیم که تو این دو نفر رو با یه بچه برکت دادی. اون بیرون آدم هایی هستند که حسرت این لحظه ی این دو نفر رو می خورن، درست مثل کلارای بیچاره ی ما که حاضره هر چی داره، بده. ولی جای سامر باشه...

ولی خداوندنا سوال کردن از علت کارهای تو، وظیفه ی ما نیست. تو هم دلایل خودت رو برای انتخاب نیک و سامر داری.

هرچند، الان به نظر می یاد که خوشحال نیستند. ولی بهشون چند دقیقه زمان بده تا خودشون رو به این فکر عادت بدن تا روی زانو خم بشن و از تو سپاسگذاری کنند.

کم کم می فهمند که اومدن این بچه فرصتی برای اونهاست، تا اشتباهات گذشته اشان رو درست کنند... که یه بچه آغاز دوباره ای برای اونهاست. یاد می گیرند که به جای کنکاش توی گذشته هاشون - گذشته ای که هیچ کس قدرت تغییر اون رو نداره - برای آینده نقشه بکشند. ممنونیم ازت، آمین.

نیک به سرعت شروع به کشیدن نقشه ی اتاق بچه کرد و برنامه ریزی برای ساخت آن را با فرستادن فرانک به کریستچرچ جهت خرید ابزارآلات ساختمانی شروع کرد. سامر، مثل هر روز صبح با شنیدن صدای ساخت و ساز داخل ساختمان از خواب بیدار شد و لبخندی زیبا روی لب هایش نشست.

هیچوقت فکر نمی کرد که نیک اینطور از پدر شدنش خوشحال باشد. می توانست ساعت های طولانی در مورد رویاهای آینده اش برای بچه اشان صحبت کند.

که پسرانشان زمانی بزرگترین مزرعه ی پرورش گوسفند را در نیوزیلند صاحب خواهند شد. که او و سامر بچه هایشان را برای تحصیل به انگلستان خواهند فرستاد. طبیعتا به کمبریج، هر چند که آکسفورد هم در انتخاب دومشان قرار داشت.

حتی یکبار مچش را - در حالیکه روی لیست بلند اسامی کار می کرد - گرفت و تمام آن بعدازظهر را هر دو در مورد انتخاب نام مناسب بین مایکل، برادلی، نیل و ویلیام بدون نتیجه بحث کردند. در آخر نیک با لبخندی شیطانی از او خواسته بود که با آوردن پسران بیشتر برایش، تمام اسامی را بردارند!

- نیک... اگه دختردار بشیم چی؟!

- تا زمانیکه مثل مادرشون خوشگل باشند، من حرفی ندارم.

سامر به آرامی پتو را کناری کشید و از جایش بلند شد. خود را به کنار پنجره ی آشپزخانه رساند و از کنار پنجره به نیک و فرانک - که پوشیده در پالتو های گرمشان در حال بررسی چوبهای بریده شده بودند - نگاه کرد.

نیک با دیدن او پشت پنجره، اره اش را به کناری انداخت و به سمت در آشپزخانه دوید و سامر نیز به استقبالش رفت.

- ...! ...! چرا داری با پاهای لخت روی زمین سرد راه می ری سامر؟! اینجوری که سرما می خوری.

سامر، نگاهی به انگشت های پاهایش - که تقریباً با لباس خواب بلندش پوشیده بودند- انداخت.

نیک که پالتوی خود را بیرون آورده بود، صندلی آشپزخانه را برایش عقب کشید. ولی سامر بدون توجه و تخس سرش را تکان داد.

- من حالم خیلی وقته که خوب شده.

- فرانک برات یه کمی حلیم درست کرده است.

- ترجیح می دم که یه سیب زمینی سرد بخورم.

نیک بشقاب حلیم را جلو بینی اش نگه داشت.

- آگه همینطور به خوردن این چیزهای مسخره ادامه بدی، بچه رو مریض می کنی. بیا فعلاً این رو بخور.

بشقاب را از جلوی خود کنار زد و به نیک - که لیوان قهوه ی داغش را در دست نگه داشته بود - نگاهی کرد.

- ساخت و سازتون خوب پیش می ره؟

نیک بشقاب را دوباره جلویش کشید.

- خوب .

- اینجوری که شما پیش می رید، زود تموم می شه. ولی هنوز تا او مدن بچه پنج ماه مونده است. نیک از بالای لیوان قهوه اش به او نگاه کرد.
- بهتره که آماده باشیم. فکر کنم گه امسال زمستون سختی داشته باشیم و اگر خیلی سرد بشه، باید کار رو تعطیل کنیم.
- زمستون های توی انگلیس اینقدر سرد نمی شدند.
- اینجا، جولادی سردترین ماه ساله.
- نیک لیوانش را روی میز گذاشت و با برداشتن پالتوی خود به سمت اتاق قدم برداشت. دستش را روی دیوار کنار اتاق خوابشان - که قرار بود به عنوان در ورودی به اتاق بچه برداشته شود- کشید.
- در اتاق رو اینجا جاسازی می کنیم.
- سامر نگاهی جدی به دیوار انداخت و با همان ژست جدی در جواب سرش را تکان داد.
- درسته، جای خوبیه.
- نیک با لبخندی شیطنت آمیز و ابرویی بالا رفته به طرفش گام برداشت و از پشت دست هایش را دور شکم تازه گرد شده ی سامر قرار داد.
- بعدش روی در طرح می زنم.
- طرح چی؟
- گوسفند!
- سامر آهی کشید و سرش را برای نگاه کردن به چشم های نیک به طرفش چرخاند.

- توی کریستچرچ به تابلو فرشِ مخصوص اتاق بچه دیدم. شاید اون رو اینجا آویزون کنم. توی اتاق دروه ی بچگی ام، تمام دیوارها با تابلو فرش تزیین شده بود.
- می تونم تصور کنم که اتاق تو چقدر بزرگ بوده.
- آره... می تونستی تمام این خونه رو توی اتاقم جا بدی. هر گوشه ی اتاق یه شومینه بود و هیجوقت سرمای زمستون رو حس نمی کردم.
- بدترین جا توی خونه، اتاق غذاخوری بود. میز بزرگی توی اتاق بود که برای بیست و شش نفر درست شده بود.
- فکرش رو بکن که وقتی ما چهار نفر پشت اون میز می نشستیم، چطور می شد! مادرم یه سر میز و پدرم یه سر دیگه اش، ما هم وسط میز بودیم.
- موقع غذا خوردن هم که اجازه نداشتیم حرف یزنیم. از ساعت غذا خوردنمون متنفر بودم و هر بار دل درد داشتم. شاید هم به خاطر اینکه از دیدن بی توجهی مادرم به پدرم و به ما، حالم بد می شد. من و کریس برای حرف زدن با هم زبان اشاره درست کرده بودیم.
- اون از من پنج سال بزرگ تره و طبیعتاً زودتر از من خونه رو ترک کرد. وقتی ده سالم شد، سه تا مدرسه شبانه روزی بیرونم کرده بودند.
- بعد از اون، دیگه معلم خصوصی داشتم. بهترین خاطراتم مال زمانی بود که کریس به دیدنم می اومد. هر بار که برای برگشتش به دانشگاه، خونه رو ترک می کرد؛ عصبانی تر می شدم و بعد هم که... مادرم ترکمون کرد.
- در هر صورت زمانی که من رو سوار کشتی کردند تا به اینجا بفرستند، برادرم هم داشت برای کارهای تجاری اش به امریکا سفر می کرد. فکر کنم اون هم با جریمه ای که پدرم برام در نظر گرفته بود، موافق بود.

- نیک فشاری به او در آغوشش داد و روی موهایش را بوسید.
- تمام ترسم اینه که به عنوان یه پدر خرابکاری کنم.
- اینطوری نمی شه. با تمام قلبم مطمئنم که تو پدر خوبی می شی، چون واقعا می دونی که چه اشتباهاتی رو تکرار نکنی.
- لیخندی روی لب نیک نشست.
- بابت این بچه خیلی خوشحالم. احساس می کنم که بودنش، مثل یک سنگ بناست توی این زندگی برای این که گذشته ها رو به حال خودشون بگذاریم.
- خدایا... حتی از فکر کردن بهش هم حسایی خیالبافی می کنم.
- با خنده همدیگر را بوسیدند. بعد از دقایقی سامر را به کناری کشید.
- من و فرانک باید به سر به منطقه ی "ویندویستل" بریم و گوسفندهای اونجا رو سرشماری کنیم. فکر کنم کارمون تا بعد از ظهر طول بکشه.
- خوب پس من هم سریع آماده می شم.
- و شروع به بیرون آوردن لباس خواب از سرش کرد.
- چرا؟
- خوب، شما می تونید من رو هم سر راهتون کنار ساختمون مدرسه پیاده کنید. سه تا دانش آموز جدید داریم.
- می دونی تا اونجا چقدر راهه؟
- دستی نوازشگرانه روی شکمش - که کم، کم، در حال گرد شدن بود - کشید.

- نگران نباش نیک، جای پسر مون اینجا امنه.
- پسر مون؟!
- آره... دعا کردم که به پسر مثل خودت داشته باشم.
- انگشت هایش را نرم روی شکم سامر کشید.
- من هم آرزو کردم که یه دختر خوشگل مثل مامانتش باشه.
- خوب شاید دو قلو باشه!
- چشم های نیک از خوشحالی ستاره باران شدند.
- اوه، خدای بزرگ... پس زود دست به کار شم و یه اتاق دیگه بسازم!
- خندان همدیگر را در آغوش کشیدند.
- سامر، می دونی که تمام روز دلتنگت می شم.
- خوشحال از این حس رضایت قلبی - که با گذشت هر روز به آن اضافه تر می شد- با دست به بازوان نیک که او را در آغوشش داشت، فشاری آورد.
- اوه... خداوندا از شدت عشقش به این مرد، نفسش به شماره می افتاد. خیلی به تدریج محبت و تمایل این مرد را به خود جلب کرده و برایش صبوری به خرج داده بود و باز هم برایش صبر می کرد.

- بچه ها، لطفا!...!...!... جیسون جانسون بشین سرجات وگرنه مجبورم گزارش کارهات رو به مادرت بدم ... آفرین، حالا شد... آرام بشینید.
- کلارا مستاصل نگاهی به سامر - که در ردیف آخر نشسته و بچه های شیطان خانواده ی جانسون را زیر نظر گرفته بود - انداخت. سامر تخته ی سیاه کوچک روی زانوهایش را کناری گذاشت و آرام به طرف در خروجی کلاس به راه افتاد.
- به محض باز کردن در، باد سردی به داخل کلاس وزید. با وجود برفی که روی کوه ها نشسته بود و سوزی که در هوا بود، آفتاب با سخاوتمندی روی تمام منطقه می تابید. کلارا خوشحال از دیدن باز بودن در، دست هاش را به هم کوبید.
- ساعت استراحت بچه ها، همه برید توی حیاط و کمی از انرژی خودتون رو با بازی کردن خالی کنید. هی... ی... پسر... دست از سر موهای آنابل بردار... برو... گفتم برو بیرون. اوه، سامر... این بچه ها امروز حسابی نا آرام هستند.
- اونها فقط عادت ندارند که مدت زیادی یک جا بشینند، کلارا.
- کلارا از کنار در، نگاهی به بچه های در حال بازی کردن انداخت.
- سامر، فقط امیدوارم این کاری که می کنم، درست باشه. تو خودت می دونی که بن نظرش در مورد دعوای بین کشاورزها و گوسفند دارها چیه. اون اصلا دلش نمی خواد قاطی این درگیری ها بشه.
- تو با درس دادن به بچه های بیگناه، قاطی درگیری دیگران دیگه نمی شی. تازه، الان خیلی وقته که دیگه از درگیری و دعوا بین اونها خبری نیست.

- کلارا دست به سینه نگاهی به سامر انداخت.
- باید بگم که تو و حرف هات تاثیر زیادی روی مردم این منطقه گذاشتید. من و بن که حسابی تحت تاثیر قرار گرفتیم.
 - من که کار زیادی نکردم.
 - مزخرف نگو سامر! تو یک به یک خانواده ها رو راضی کردی که بچه هاشون رو به این مدرسه بفرستند. تو هر هفته خونه ات رو در اختیار کلیسا گذاشتی که مردم اینجا دور هم جمع بشن. پدر مارتین رو راضی کردی که موعظه ی هر یکشنبه ی کلیسا رو به عهده بگیره. تازه... گذشته از اینها من رو هم راضی کردی که باهات توی این راه همکاری کنم.
 - من فقط بهت گفتم که چه احساسی پیدا می کردی، اگه بچه های خودت جزو اقلیت محسوب بشن.
 - نظر نیک در مورد اتفاقات اخیر چیه؟
 - از نظر اون بهتره که من خودم رو قاطی چیزی نکنم. از موقعی که حامله شدم، نگرانی اش دو برابر شده است.
 - اوه... برای بچه حسابی ذوق زده شده.
 - آره، فقط می ترسم! می ترسم، بعد از این که این بچه به دنیا بیاد، من بعد از بچه، سگش، گوسفندهاش و مزرعه اش قرار بگیرم!
 - بعد از یک ساعت، هر دو بیرون از مدرسه روی چمن های داخل حیاط ایستاده بودند و از والدین - که برای بردن بچه هایشان به آنجا می آمدند - خداحافظی می کردند.
 - سامر... من می مونم تا نیک بیاد دنبالت.

- او، از نظر من که اشکالی نداره چند دقیقه ای اینجا تنها منتظر بمونم. تازه، برای مواقع ضروری یه اسلحه هم همراه خودم دارم.
- بالاخره کلارا را راضی کرد، برود و خودش در داخل ساختمان مدرسه به انتظار ایستاد. خودش را برای ساعتی با مرتب کردن میز و صندلی ها و جارو کردن زمین، مشغول کرد. او، خدای بزرگ... پس او کجا مانده بود؟! خودش را دلداری داد.
- " احمق نباش، نیک که اینجوری نیست که تو رو از یادش ببره. حتما کار مهمی برات پیش آمده. نیک همینجوری هم با این وضعیت یه لحظه ازت غافل نیست. مگه یادت رفته که دیروز وقتی نیم ساعت دیرتر به خونه رسیدی، چطور مضطرب جلوی در خونه قدم می زد و بعد یک ساعت فقط سرزنشت می کرد؟! او... شب وقتی توی بغلشم، باید از تکون خوردن آرام بچه امون برات تعریف کنم و..."
- با شنیدن صدای باز شدن در کلاس، به عقب برگشت. اما لبخندش با دیدن مرد نقاب داری در قاب در، به یکباره خشک شد.
- با نفسی تنگ شده و لرزان و ترسیده به او نگاه می کرد. آرام قدمی به عقب برداشت. مرد قدمی به او نزدیک تر شد. چشم های باریک شده ی مرد از زیر بریدگی جای چشم های نقاب روی صورتش، هشدار دهنده به او خیره شده بودند.
- نگاهی به در و به اسلحه ای - که روی دیوار روبرو به دیوار آویخته شده بود- انداخت. صدای خنده ی شیطانی مرد به گوشش رسید.
- تو همون زن جوان احمق هستی، خانم سیرا؟! حتما تا الان فهمیدی، اینطوری که خودت رو توی همه چی قاطمی می کنی، اینجا طرفداری نداره.

- سامر خودش را به میز پشت سرش چسباند.
- شما می تونید من رو با بی رحمی کامل بکشید. ولی بچه ها اینجا به درس خوندنشون ادامه می دن. چه روی تنیسون خوشش بیاد، چه نیاد.
- کشتن توی برنامه های ما نیست خانم سیرا، فکر کنم تا الان خودتون هم فهمیدید. من فقط اینجا هستم تا بهتون هشدار بدم. بعضی از ماها خوشمون نمی یاد، دماغت رو توی هر چیزی - که بهت ربطی نداره - فرو کنی. وگرنه باید تقاضش رو پس بدی. تو که نمی خوای مزرعه اتون دوباره آتش بگیره یا اتفاقی برای همسرت بیفته؟
- سامر با فکی فشره سرش را بالا گرفت.
- حتما تا الان توی کارم موفق بودم که آقای تنیسون، آدم می فرسته تا من رو بتهدید کنه. مثل اینکه فقط بچه ها رو زیر اسب گرفتن راضی اش نکرده.
- مشتی که به چانه اش خورد، به قدری شدید بود که بالاتنه اش به عقب - روی میز پشت سرش - کوبیده شد. طعم خون را در دهانش حس می کرد. دست مرد نقاب دار - که با دستکش سیاهی پوشیده شده بود - به سمتش آمد و او را از یقه اش محکم بالا و به سمت در کشید. سامرمانند دیوانه ها، دست و پاهایش را به اطرافش پرت می کرد تا خود را نجات دهد. قلبش وحشیانه در قفسه ی سینه اش محکم می کوبید.
- چنگ زد... دندان گرفت... ولی مرد بدون لحظه ای توقف و بی رحمانه او را همچنان روی زمین می کشید و در همان حال شانه هایش از شدت خنده تکان می خوردند، بیرون از در با ضربه ای محکم تر او را به گوشه ای روی خاک و گل روی زمین پرت کرد .
- در حالی که چشم هایش از اشک می سوختند و نفسش از شدت درد بریده بود، سرش را بالا گرفت. ناگهان متوجه حرکت افرادی در اطرافش شد.

چندین مرد نقابدار - با مشعل هایی روشن در دست - از میان تاریکی به سمت او می آمدند. فریاد وحشت زده بلند شد.

- دست نگه دارید.

مرد بدون توجه، مایعی را روی دیوارها و وسایل مدرسه می ریخت. به سختی از جا بلند شد و تلو تلو خوران با آخرین توانش برای نجات مدرسه سعی کرد که از کنار مرد به داخل کلاس وارد شود.

مرد مانع شد. سامر مانند دیوانه ای از خود بیخود شده، با ناخن هایش به گردن مرد - که مشعل شعله ور شده را به داخل کلاس پرت می کرد - حمله کرد و ناخن هایش را در پوست گردن مرد فرو برد.

مرد فریادی از درد کشید و با خشم مشتش را با تمام قدرت بالا برد و به شدت به شقیقه ی سامر کوبید.

قبل از بیهوشی کامل و سقوط بر روی زمین، صدای فریاد مرد - که به افرادش دستور می داد تا آنجا را ترک کنند - آخرین چیزی بود که به گوشش رسید

- فرانک، این اسب داره می لنگه!
 - مشکل از نعل تم جلوییته؛ فکر نکنم بیشتر از این بتونه گاری رو بکشه .
- نیک لعنتی به زبان آورد. روزش پر از بدببیری و بدشانسی شده بود. اول که چرخ گاری خراب شده بود و بعد از آن هم چندین ساعت در گل و لای کنار رودخانه گیر کرده بودند.
- در راه بازگشت هم پنج گوسفند را پیدا کردند که از دره ی ویندویستل سقوط کرده بودند و حال هم در این سوز و سرمای آخر روز این اتفاق افتاده بود و تا مدرسه ی سامر نیم مایل مانده بود.
- مثل همیشه فکرش به سمت سامر پرکشید. در هفته های اخیر او را کاملاً زیر نظر داشت. بعد از هفته های اول - که تهوع او را آزار می داد- حالش بهتر شده بود و شروع به اضافه کردن وزن - هر چند بسیار نامحسوس- نموده بود.
- شکمش کم، کم، شروع به گرد شدن می کرد و سینه هایش هم پر تر نشان می دادند. شب ها - بعد از آنکه سامر در آغوشش به خواب می رفت- ساعت ها به بزرگ شدن شکمش و بچه ی درون آن فکر می کرد.
- در همان حال نفسش از احساس آن همه غرور و شادی به شماره می افتاد و بعد، دوباره مضطرب می شد.
- سامر به قدری کوچک و ظریف بود که... خدای بزرگ، اگر در هنگام وضع حمل دچار مشکل می شد، چه؟
- حتی در هفته های اول از شدت ترس آرزو کرده بود که ای کاش همه در مورد حاملگی او اشتباه کرده باشند.

حاضر بود تا آخر عمرش بدون فرزند بماند تا اینکه جان سامر را به خاطرش به خطر بیندازد. گاهی صدای گریه های بی صدای او را می شنید و به خودش فشار می آورد تا او را در آغوش نگیرد و علت گریه هایش را نپرسد.

حدس می زد که همان مشکل همیشگی - که او احساساتش را نسبت به سامر بروز نمی دهد - علت ناراحتی اش باشد.

ترسی کهنه از ناخودآگاهش به او هجوم می آورد. ترس از این که سامر با او و در کنار او احساس خوشبختی نکند. شاید به دنیا آوردن کودکی در این فقری که دچارش بودند، فکر درستی نبود.

می دانست که تنهایی به دختر فشار می آورد. شنیده بود چندین زن - که به عنوان عروس سفارشی به آنجا آمده بودند- به خاطر تنهایی و شرایط سخت زندگی، دوباره به انگلستان برگشته بودند.

خدای بزرگ، حتی نمی توانست ادامه دادن زندگی اش بدون وجود سامر در کنار خود را تصور کند.

- فکر کنم باید افسار این اسب پیر را آزاد کنیم، از این جلوتر نمی تونه بره.
- نیک سرش را به علامت تایید تکان داد و همزمان متوجه شعله های قرمز و نارنجی ای در گوشه ای از آسمان شدند.
- آتش!

گویی زمانی طولانی برای باز کردن اسبها و سوار شدنشان و تاختن به سمت نقطه ای - که دقیقا در محل مدرسه ی سامر بود و آتش از آنجا زبانه می کشید - بر نیک گذشت. به محض رسیدن به آنجا نیک وحشت زده فریادی کشید.

- سامر... ر... ر... ر...

به سرعت خود را به تاخت، نزدیک ساختمان رساند. سامر در گوشه ای - که آتش از پشتش زبانه می کشید - افتاده بود.

با رسیدن نزدیک ساختمان، به سرعت از روی اسب پایین پرید و به سمت سامر دوید. کنار دخترک - که به صورت در لجن افتاده بود - زانو زد .

به آرامی با دست هایی لرزان او را به پشت چرخاند و ... پراز درد و دلهره پلک هایش را روی هم فشرد.

"اون مرده... اوه خداوندا... اون مرده!" بدون هیچ حرفی و شوکه شده او را به سینه اش می فشرد و گهواره وار روی زانوهایش تکان می داد.

انگشت های لرزانش را میان موهای پریشان شده ی عزیزش فرو برد. بعد از دقایقی، فرانک خودش را از میان دود و آتش نفس زنان به آنها رساند.

چهره اش از شدت نگرانی در هم رفته بود؛ ولی با دست هایی بدون لرزش، کنار نیک نشست. مانند کسی که به دیدن این صحنه ها عادت دارد؛ انگشتش را روی نبض دخترک - در کنار گردنش - گذاشت.

- نیک... اون نمرده... نبضش داره محکم می زنه، فقط از شدت شوک بیهوش شده است.

- در همین لحظه بن با گاری اش از میان زبانه های آتش به سوی آنها آمد. چندین نفر از کارگرایش از پشت واگن به بیرون پریدند و شروع به خاموش کردن آتش کردند.
- نیک... داشتم می رفتم کلارا رو بردارم که بیهو، متوجه دود و آتش اینور شدم. چی ش...
 - اونها زخم رو کشتند بن... اون حرومزاده ها زخم رو کشتند.
 - فرانک به چهره ی بن - که از شنیدن حرف های نیک سفید شده بود - نگاهی کرد
 - اون نمرده بن، ولی بدجوری زخمی شده است. باید هر چه سریع تر به خونه ببریمش.
 - با گاری من می بریمش و بعد می رم دنبال کلارا.
- به محض بلند شدن نیک - که سامر را در آغوشش کشیده بود- و بیرون رفتن آنها، ساختمان مدرسه به طور کامل به آتش کشیده شد و تمام قطعات آن به روی هم سقوط کردند. گویی که هیچ زمان، تکه ای از آن بنا نشده بود.

در تمام طول بیست و هفت سال زندگی نیکلاس، بارها او را دیوانه نامیده بودند. ولی هیچوقت مانند امشب به دیوانگی کامل نزدیک نشده بود.

بن با فنجان قهوه ای برای خودش و او کنارش نشست. چشم های نیک - با دست هایی مشت شده در موها- به مایع بخار گرفته ی سیاه رنگ درون فنجانش خیره شده بود و گاهی آرام پلک می زد.

- نیک، بهتره یه کم روی اون کاناپه دراز بکشی. فکر می کنم که امشب، شب طولانی ای برات باشه.

- لعنتی... چرا اینقدر طول می کشه؟!

به سرعت از جا بلند شده و به قفسه ی کنار نشیمن نزدیک شد. گیلای برداشت و گیلای شیشه ای اش را پر از مایع کهربایی رنگی کرد.

- نیک... الان تون نمی تونه بهت کمکی بکنه!

- ولی دردناک هم نیست.

با حرکتی سریع آن را لاجرعه سر کشید و دوباره گیلایش را برای دومین بار پر کرد. بن کنارش ایستاد و برای دلداری دادن، با دست هایش فشار ملایمی بر روی شانه های او آورد.

- اون نمی میره نیک.

- از کجا می خواهی بدونی؟!

- درسته که من دکتر نیستم، ولی اون زخم ها هم کشنده نبودند. نیک آگه به این فکر می کنی که توی این ماجرا تو تقصیری داری، کاملا اشتباه می کنی.

- آگه من به ویندویستل نرفته بودم...
- اینکه تو مثل همیشه به کار و کاسبی ات رسیدگی کردی، هیچ ربطی به این اتفاق نداره.
- نیک چشم های سیاه و سردش را به بن دوخت.
- اونجا نایست که برای من موعظه کنی صبر و تحمل داشته باشم. اونها زن من رو کتک زدند و ... اون رو همونجوری روی زمین ول کردند که بمیره. امکان داشت توی اون مدرسه و وسط آتش و دود خفه شه و بسوزه.
- اونها به زن و شاید به بچه ی من آسیب زدند و این کارشون از طرف من بی جواب نمی مونه. تاوان این کارشون رو با همین دست هام می دهم.
- نیکلاس؟
- صدای کلارا از کنار در اتاق به گوشش رسید.
- سامر به هوش اومده و می خواد تو رو ببینه.
- با صدایی خفه و لرزان به صورت رنگ پریده ی کلارا نگاه کرد.
- بهش... تجاوز کردن؟
- نه.
- کمی آرام تر شد و نفسش را عمیق بیرون داد و طرف اتاق خوابشان به راه افتاد. کنار در، کلارا بازویش را به نرمی گرفت.
- نیکی! فکر کنم داره بچه رو سقط می کنه، خون زیادی از دست داده است.
- زانوهایش سست شد و وزنش را به دیوار کنارش دستش تکیه داد.
- خودش می دونه؟

- حدس می زنه. چون دردهاش دارند شدیدتر می شن.
- بن به کنار نیک آمد و شانه هایش را در آغوش کشید.
- می خواهی بهت یه نوشیدنی دیگه بدم؟
- سرش را به علامت نه تکان داد. صاف ایستاد و به سمت در رفت. پشت در اتاق نفس عمیقی کشید و برای آرام کردن خود، دست هایش را به میان موهایش کشید و آرام جلوتر رفت. به محض باز شدن در، سامر با چشم هایی یخ زده و شیشه ای به آنجا نگاه کرد.
- داخل شد و خود را به تخت رساند و کنارش زانو زد و دستش را - که سامر به سمتش دراز کرده بود - در دست هایش گرفت و بوسه ای روی آن زد. صورتش را میان دست سامر فرو برد و با لب هایش کف دست او را نوازش کرد. سامر لبخند بی جانی به رویش پاشید.
- حتما قیافه ام خیلی وحشتناک شده است.
- سرش را تکانی داد.
- فقط یه ذره خراشیده و کبود شده است. تو... می دونی کی این کار رو کرد؟
- همه تقاب داشتن و ...
- چهره اش از شدت درد درهم رفت و سرش دوباره روی بالش زیر سرش افتاد.
- امروز صبح می خواستم از تکون خوردن های بچه امون برات بگم؛ ولی گذاشتم برای شب توی خلوتمون. مثل حرکت یه شاپرک، تمام روز توی شکم حسش می کردم. ولی... حالا حسش نمی کنم. نیکلاس... من...
- پلک هایش را روی هم فشرد و فشاری به دست نیکلاس آورد.
- دردهام هی دارن، شدید تر می شن... دیگه... هر لحظه ممکنه که زمان...

- چشم هایش شروع به باریدن کردند.
- بچه امون... مرد نیکلاس.
- گریه نکن.
- اون... مرده. انقدر کنار مارتا زندهای در حال سقط کردن دیدم... که می دونم چه وقت زمانش می رسه و ...
- ناگهان ناله ای بلند از درد- که این بار شدیدتر و طولانی تر شده بود- کشید. کلارا به سرعت به داخل اتاق دوید و سعی کرد نیک را از اتاق بیرون کند. نیک بدون توجه، خودش را دوباره به کنار تخت سامر رساند و بازوی کلارا را در دست هایش فشرد.
- کلارا... ا... ا... کمکش کن؛ وگرنه...
- صدای فریاد فرانک از پشت در اتاق به گوشش رسید.
- ولش کن نیک، داری اذیتش می کنی.
- بن و فرانک به اتاق هجوم آوردند و با کشیدن بازوهایش او را به بیرون از اتاق هدایت کردند. اما با شنیدن صدای فریاد دردآلود سامر، بازوهایش را با تکانی شدید از میان دست آنها آزاد کرد و دوباره به داخل اتاق دوید.
- اینبار هر دو مرد - او را با خشونت بیشتری، در حالیکه صدای فریادهای تهدید آمیزش با فریادهای دردآلود سامر در هم شده بودند- به بیرون از اتاق کشیدند.
- ولم کنید... همه اتون رو می کشم... اگر بلایی سرش بیاد، همه ی خونه رو، روی سرتون خراب می کنم... ولم کنید...
- بالاخره هر دو مرد، او را به بیرون از اتاق کشیدند و کلارا در را از داخل قفل کرد.

ساعت ها بعد، صدای گریه ی سامر تنها صدایی بود که از آن خانه به گوش می رسید. نیک با دست های زخمی از ضرباتی که از سر خشم به دیوار کوبیده بود، صورتش را پوشاند و از میان انگشت هایش چشم به سقف دوخته بود.

- اوه خدایا... ازت خواهش می کنم زن و بچه ام رو نجات بده. اونها رو ازم نگیر... اجازه نده بمیرن. من رو به خاطر گناهان گذشته ام اینجوری تنبیه نکن.

از جا بلند شد و لنگ، لنگان به سمت در رفت. داخل آشپزخانه بن و فرانک کنار هم پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. بدون توجه به نگاه های آنها از خانه خارج شد. سرش را بالا گرفت و با نگاهی به ستاره های درخشان بالای سرش زمزمه مانند دعا کرد. دقایقی بعد، بدون آن که سرش را برگرداند، حضور کلارا را پشت سرش حس کرد.

نیکی ... متاسفم... ما... کاری برای بچه نتونستیم بکنیم.

چشم هایش را بست. دردی بزرگ تر از آنچه که تصور می کرد، بر سینه اش فشار می آورد.

- سامر... اون... اون چطوره؟

- خیلی خسته ست... فعلا باید توی تخت بمونه. ولی تا چند هفته ی دیگه، حالش مثل اول

می شه. نیک، اون الان بیشتر از همه به حمایت تو احتیاج داره... تنهاش نگذار.

خشمگین و لرزان سرش را بالا گرفت و زمزمه ی خشمگینش پشت دندان های روی هم فشرده شده اش، پنهان شد.

- لعنت بهت... لعنت...

با اسلحه ای در دست، لگدی محکم به در خانه ی "شان" کوبید. مرد ایرلندی در حالی که لیوانی در یک دست و شیشه ای در دست دیگرش دیده می شد، کنار شومینه ی خانه اش نشست.

با قدم های بلند به سمت شان - که از ورد شبانه اش شوک زده به او خیره مانده بود - رفت و در یک آن او را از یقه بلند کرد و او را با مشت محکمی به دیوار پشت سرش کوبید.

- تو هم توی حمله ی امروز به مدرسه دست داشتی؟

- هنوز اینقدر احمق نشدم.

- فقط جوابم رو بده.

- گفتم بهت، هنوز اینقدر احمق نشدم. من هیچوقت کاری نمی کنم که به سامر آسیبی برسه.

- ولی شرط می بندم که تو می دونی چه کسی توی این کار دست داشته است.

شان بدون پاسخ دادن به او نگاه کرد.

- بهم بگو... تنیسون چه کسی رو فرستاده بود سروقت زخم. جواب بده وگرنه پشیمونت می کنم.

اونها زخم رو کتک زدن و بچه ام رو کشتن. انتقام همه چیز رو ازشون می گیرم.

به چانه ی "شان" فشار بیشتری آورد. رنگ صورت "شان" به شدت پریده بود.

- اونها برای کتک زدن به زنت اون جا نرفتند. فقط می خواستند که مدرسه رو آتش بزنند.

لبخند یخ زده ای روی لبش نشست.

- دِ یالله... من رو بکش. چون اگه تو من رو نکشی، اونها به دلیل این که لو دادمشون، من رو

می کشن. همینجوری هم تنیسون زندگی ام رو جهنم کرده است.

- من بهش بدهکارم، اون هم خواسته که پولش رو کامل پس بدم، فقط به دلیل این که توی کریسترج به بن کمک کردم تا جلوی کتک خوردن تو رو از اورمسی بگیره.
- برای چی کمک کردی؟
 - به خاطر سامر کمکت کردم. تو لیاقت اون رو نداری، ولی دوست هم نداشتی که به این زودی بیوه بشه. ولی... به زودی می شه، اگه تو فکر کنی به تنهایی از پس تنیسون برمی یای.
 - اون دیگه به خودم مربوطه.
 - اگه اینقدر دوست داری که بمیری، پس اسلحه ات رو بگذار کنار شقیقه ات و خودت رو خلاص کن.
- بدون گفتن کلمه ای دیگه، لحظاتی هر دو روبروی هم ایستادند. بالاخره نیک تفنگش را روی زمین انداخت و قدمی عقب تر رفت. شان به میزش نزدیک شد و در لیوان - که هنوز در دست داشت - مقداری ویسکی ریخت و در همان حال خودش را روی صندلی اش رها کرد.
- خیلی عجیبه... یه زن چه کارها که نمی تونه با زندگی ما بکنه، مگه نه سیرا؟! ما مردها چه کارها که نکردیم...
- چه قاره ها که کشف کردیم، چه ساختمان های پراپتهی که ساختیم، دارو و درمان را جلو بردیم، ماشین های عجیب و غریب ساختیم.
- ولی، کافیه یه لبخند معصومانه روی یه صورت زیبا ببینیم تا سریع روی زانوهایمون خم بشیم! ولی از روز اول هم همین بوده، مثل آدم و حوا..
- بعضی موقع ها از خودم سوال می کنم که چه اتفاقی می افتاد، اگه اون زن، آدم رو گول نمی زد؟
 - شاید الان همه ی ما با هم توی بهشت بودیم!

- اعلیحضرت هوس یه جرعه ی ویسکی نکرده؟
- شان با قدم هایی نامتعادل به سمت آشپزخانه به راه افتاد و با لیوان دوم ویسکی برگشت.
- بیا... نگران نباش، من فقط یه لیوان ویسکی بهت می دم، نه دست دوستی ام رو... حالا هر جور که راحتی!
- نیک دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد.
- بابت بچه متاسفم. خشم و عصبانیتت رو درک می کنم... فکر کنم حالا تو هم من رو بهتر بفهمی... عاشق یه نفر می شی و بعد... یه قدرت از بیرون می یاد و اون رو ازت دور می کنه.
- من هیچ وقت با کالین...
- خودم می دونم ..
- باصفایی ضعیف تر ادامه داد.
- خودم می دونم و... این همه چیز رو سخت تر می کنه.
- شان سرش را روی سینه خم کرد.
- نمی تونستم باور کنم یه زن انقدر یه نفر رو دوست داشته باشه، اون هم بدون این که اون طرفش کاری برای تشویش اون کرده باشه.
- ولی فکر می کنم که دارم کم کم می فهمم. یکی رو می بینی، ستایشش می کنی و عاشقش می شی. ولی اون این همه عشق رو نمی بینه یا نمی خواد داشته باشه. این می تونه یه مرد یا زن رو به مرز دیوانگی بیره.
- چرا نمی شینی؟ بیا... بیا بشینیم و مثل دو تا مستِ خراب، مشکلمون رو با تئیسون حل کنیم.
- یعنی بهم می گی که چه کسی اون بلا رو سر زخم آورده است؟

- شاید اونقدر مست بشم که اسمش رو لو بدم!
- شاید من هم اونقدر مست بشم که اگه اسمش رو لو ندی، یه تیر توی سرت خالی کنم.
- سبرا! می دونی به آدم هایی مثل تو چی می گن؟ البته من برای گفتن اون کلمه، خیلی جنتلمن هستم.
- تا حالا نمی دونستم که توی ایرلندی ها هم جنتلمن هم وجود داره!
- شان لیوان سوم ویسکی اش را بالا کشید.
- بابت سامر خیلی ناراحت شدم سبرا، اگه می تونستم کمکی بکنم و...
- فقط بهم اسمش رو بگو شان.
- که خودت رو دستی، دستی، به کشتن بدی؟ اینجوری در حق سامر لطف می کنم؟ تازه... تو به تنهایی از پشش بر نم یای. باید اول چند نفر کمکی برای خودت جمع کنی.
- لبخندی مستانه به رویش پاشید.
- باید اونها رو از جایی که بیشتر از همه دردناکه، بزنی. بدون این که جیتی یکی از اونها رو بکشی. درست همون موقعی که انتظارش رو ندارند، همون کاری که اونها با کاکادوس ها می کنند.
- اون کیه؟
- اورمسی، مک لنی و... چند نفر جدید - که تازگی ها تنیسون اجیر کرده است - اسمشون هم گیلستراپ و هوراد گوتس هست.
- نیک به طرف در چرخید و شان به سرعت از جا بلند شد.

- سبرا، خوب فکر کن که می خوام چی کار بکنی. تو قبلا به نفر رو کشتی و هنوز داری عذاب می کشی...

درسته که بچه ات رو از دست دادی، ولی هنوز سامر رو داری. می تونید بچه های دیگه ای داشته باشید، ولی نه وقتی که کشته شدی یا توی زندان افتادی.

برو خونه، برو پیش زنت. بعدا که مستی از سرمون افتاد، با هم در موردش حرف می زنیم.

- ما؟!...!؟

- آره!

دستش را با لیخندی به سمت نیک دراز کرد.

- آره...ما.

آرام از جا بلند شد و از کنار در خانه، به منظره ی تاریک بیرون و تپه های پشت آن نگاه کرد. یک هفته پیش، او و نیک فرزندشان را از دست داده و آن را با هم در آنجا به خاک سپرده بودند.

نیکلاس به او - به خاطر ضعف بعد از سقطش - اجازه ی نزدیک شدن به آن قبر کوچک را نداده بود. ولی خودش هر روز به آنجا سر می زد؛ گاهی طولانی و گاه کوتاه.

داشت دوباره او را از دست می داد. با گذشت هر روز، یک قدم از او دورتر می شد. بدون سخن و یا نزدیکی به او، دور تر می شد

هر شب - به گمان آنکه سامر خوابیده است - تا ساعتها در کتابخانه ی کوچکش خودش را غرق الکل و فراموشی می کرد و ساعتی قبل از طلوع خورشید، به کنارش روی تخت می خزید. مردی تسخیر شده از خشم که هر روز انتقامش را فریاد می زد.

سخت از آن، این بود که این حس انتقام و خونخواهی در میان تمام مردان و پدران کاکادوس پررنگ تر شده بود.

ساعتها دان و آرنی و مردان دیگر با نیک برای ملاقات های مشکوکی در اصطبل مزرعه اشان جمع می شدند و بعد، نیک برای ساعتهای طولانی غیب می شد و با طلوع خورشید به خانه باز می گشت. بوی انتقام هوای خانه هایشان را پر کرده بود.

امشب هم بعد از دیدن کابوس وحشتناک همیشگی اش - از مرد نقابداری که به قصد کشتن او نزدیکش می شد - هراسان و پریشان از خواب پریده بود و بار دیگر، متوجه جای خالی نیک در کنارش شده بود. قدمی به بیرون از خانه گذاشت. نیک را با لباس بیرون در حال زین کردن اسبش دید.

- داری چی کار می کنی نیک؟
 - دارم می رم بیرون.
 - ولی کجا؟!... الان نصف شبه!
 - بدون سخنی به او پشت کرد و سامر متوجه اسلحه ی کنار پایش شد.
 - می خواهی چی کار کنی نیک؟! دیگه بدترش نکن... این کارها باعث برگردوندن بچه امون نمی شه.
 - چشم های سیاهش با هاله ای از خشم پوشیده شدند.
 - سامر...ر... من رویا داشتیم. برای اولین بار بعد از سالها به خودم اجازه ی رویا پردازی و نگاه کردن به آینده رو داده بودم. به خودم امید داده بودم که آینده برای ما زیبا می شه.
 - برای اولین بار خودم رو آزاد حس کرده بودم و الان... باز هم اون در سنگین بسته شده است. من انتقامم رو از اون حرامزاده ها می گیرم.
 - اون ها نمی دونستند که من حامله ام.
 - شوکه شده و با چشم هایی متعجب نگاه سنگینش را به او دوخت. باور اینکه او اینطور برای بخشش دشمنانش دلیل تراشی می کند، نا ممکن بود.
 - نیکلاس...
 - صدای گریه کردن سامر نفسش را تنگ تر کرد.
 - نیکلاس... خواهش می کنم... این کار رو نکن.
- ***

رائول اورمسیبی، در میانه ی سالهای پنجاه به نیوزلند آمده بود و یکی از حاصلخیزترین زمین های منطقه را - در نزدیکی جنگل - از آن خود کرده بود.

نزدیکی منطقه ی خریداری شده اش به جنگل، کمک بزرگی در رسیدن او به آرزوی همیشگی اش - یعنی دو بار شکار گراز در هفته - کرده بود. اما با آمدن کاکادوس ها و خریدن زمین های اطراف جنگل، به همه ی رویاها و خوشی هایش پایان داده شده بود. با نفرت تنباکوی درون دهانش را به بیرون تف کرد و دستی به طاسی سرش کشید.

- وینی؟!... دهن این تخم سگ ها رو ببند. مگه نمی دونی حالم از جیغ زدنشون به هم می خوره؟
- هر کاری که از دستم بر می یاد، دارم انجام می دمو
- ولی نه به اندازه ی کافی. هنوز صداشون توی مخمه. این زبون نفهم ها فقط با کتک آروم می شن.

ناخودآگاه فکرش به هفته ی پیش کشیده شد. این کاکادوس های احمق چه فکر می کردند؟! که برای خود مدرسه بسازند؟!... که مستقل شوند؟!... یک مشت کله پوک زمین دزد. با نقشه ای حساب شده به مدرسه حمله کرده بودند. اما تنها ایراد کار، حضور زن سبرا در ساختمان مدرسه محسوب می شد.

- سرش را از یادآوری صحنه ی بیرون کشیدن آن زن - توسط ویرجیل مک لنی - خارااند. آنها از کجا بایستی از حاملگی آن زن فضول خبر می داشتند؟
اصلا شاید سقط شدن آن بچه، یک حادثه ی تصادفی بوده است؟ در هر صورت چهره آقای تنیسون از شنیدن خبر حاملگی زن در هم شده بود. بخصوص که همسرش بلانی از پشت در نیمه باز، از ماجرا آگاه شده بود.

آنچه بیشتر باعث نگرانی روی تئیسون شده بود، احتمال خونخواهی و انتقام کاکادوس ها بود. ولی خوشبختانه با گذشت یک هفته از ماجرا، هنوز اتفاق خاصی - که نشان از شورش آنها داشته باشد - نیفتاده بود. یک مشت بچه ننه که اسم خودشان را مومن هم گذاشته بودند.

به قصد خارج شدن از آشپزخانه، قدم هایی بی حوصله به جلو گذاشت که ناگهان، دیوارهای خانه با صدای انفجاری به لرزش در آمدند. وینی با جیغ های بلندی به همراه شش بچه ی قد و نیم قدش از اتاق خواب به بیرون پرید.

مرد با پاهایی لرزان و با عجله در خانه را باز کرد. از شدت دود پخش شده در هوا، همه جا تاریک تر دیده می شد.

وحشتناک تر از دیدن طویله ی آتش گرفته، ده کارگر ترسیده اش - که هراسان در خود جمع شده بودند و با دهانی باز به شعله های آتش نگاه می کردند - بودند.

- آ... ب... ب... لعنتی ها... باید آتش رو خاموش کنید. چرا مثل احمق ها اینجا نشستید و فقط نگاه می کنید؟!...

با نزدیک شدن عده ای سوار کار، کلمات در دهانش خشک شدند. سوارکاران پوشیده در لباس سیاه و تقاب های سفید بر سر، به دور او - که حالا از خانه خارج شده بود - حلقه زده بودند و هر لحظه حلقه را تنگ تر می کردند. زمین زیر پایش از شدت کوبیده شدن سُم اسب های تازه نفس بر آن می لرزید.

- اینجا چه خبره؟! این مسخره بازی رو تموم کنید. ویرجیل؟!... باز داری از اون شوخی های مسخره ات با من می کنی؟!!

یکی از سوارکاران کمی جلوتر آمد.

- رائول اورمسیبی مثل یه مرد درست و ایسا و خودت رو برای محاکمه ات آماده کن.
- چه محاکمه ای؟! ...؟! مگه چی کار کردم؟
- قتل عمد.
- فریادی کشید.
- قتل؟! من همچین کاری نکردم.
- یکی دیگه از سوارکاران جلو آمد.
- تو قاتل آرزوهای یه عده آدم هستی.
- دیگری ادامه داد.
- تو قاتل امید خانواده هایی و قاتل بچه های کوچکی که هنوز به دنیا نیومده اند.
- با چشم هایی از حدقه بیرون زده، به مرد روبرویش خیره شد. اوه، لعنت... دیگه مرده حساب می شد.
- ناگهان عده ای از نقابداران با مشعل های در دست، غرش کنان به طرف علوفه های جمع شده روی زمین هایش حرکت کردند.
- نه... ه... ه... ه... با علوفه هام کاری نداشته باشید.
- با دیدن چند سوار کار بعدی که به طرف اصطبلش می تاختند، به زانو افتاد و دست هایش را مانند دعا کردن به هم چسباند و ملتسمانه سر بلند کرد و به مردی - که زیر پاهایش زانو زده بود - نگاه کرد.
- آقای سبیرا... خواهش می کنم، این کار رو نکنید... التماستون می کنم. باور کنید که من اصلا به زن خوشگلتون دست هم نزدم. تازه به بقیه هم گفتیم باید از کارشون خجالت....

- کار چه کسی بود؟
- تماشای کار ویرجیل بود. به قبر مادرم قسم، هیچ کسی به غیر از اون به زنتون دست نزده است.
- خوب، برای تنوع هم که شده است، بهتره اینبار گرازها رو بفرستیم پیش تو!
- این صدا برایش آشنا بود.
- اوه... اوکانل خائن. کاری می‌کنم که از به دنیا آمدنت بشیمون بشی لعنتی.
- ولی با دیدن تعداد بیشتر سوارکارانی که نزدیک می‌شدند، جلو باز شدن دهانش را گرفت.
- گله‌ی گرازهای وحشی ترسیده - با هدایت اسب سواران - به داخل خانه رانده شدند. زن و بچه‌های ترسیده‌ی رائل، بیرون از خانه به منظره‌ی کابوس مانند روپرویشان زل زده و ایستاده بودند.
- چهار مرد دیگر رائل را از یقه‌اش بر روی زمین کشیده و او را به داخل خانه‌ی پر از گرازهای کثیف و متعفن انداختند. یکی از آنها با پای چکمه پوشش به وسط کتف او - که به صورت در فضولات متعفن فرو رفته بود - فشاری آورد.
- اگه فقط یکبار دیگه دستت به یه کاکادوس یا خانواده‌اش بخوره، باید به آتش گرفتن وسط این خونه فکر کنی.

ویرجیل مک لنی مزرعه اش را "مسویوتامیان" به معنای سرزمین میان دو رودخانه نام گذاری کرده بود. به دلیل نزدیکی زمین هایش به جنگل، مرغوب ترین هیزم به فراوانی برایش فراهم بود. کلبه اش در بالاترین نقطه ی تپه ساخته شده بود و در تصور خود مانند یک پادشاه، به تمام گوسفند های زیر پایش نظارت می کرد.

نه، مردی مانند او هیچ وقت حاضر به پایین آمدن از آن تخت پادشاهی نمی شد تا با پای خودش به دنبال گوسفندهایش بگردد.

دو هفته پیش مزارع اورمسی، رالف گیلستراپ و هوارد گوتس مورد حمله قرار گرفته بودند. خبر انتقام جویی مردان کاکادوس به رهبری نیکلاس سبرا، در تمام منطقه پیچیده بود. آنچه که باعث تعجب و شوکه شدن تمام باند - بخصوص آقای ردی تئیسون - شده بود، همکاری شان اوکانل با آنها بود.

به محض با خبر شدن تئیسون از همکاری "شان" با کاکادوس ها، سفیری برای تهدید کردن او به مزرعه اش فرستاده بود، ولی قاصدش فقط توانسته بود تا مرز زمین های شان نزدیک شود و با تهدید مردان مسلح از آنجا رانده شده بود.

چه کسی تصور این حرکت سازمان داده شده را از کاکادوس های یزدل داشت؟! آن هم فقط به دلیل سوختن یک مدرسه ی مسخره و کتک خوردن زن ناچیز سبرا!!

لعنتی... آن زن با چنگ و دندان از او آویزان شده بود. چه کاری غیر از کتک زدن او از دستش بر می آمد؟ بالاخره یک نفر باید جایگاه یک زن را به او نشان می داد؟ "لعنت به همه اتون" از زمانیکه که خبرحمله به مزرعه اورمسی را شنیده بود، یک شب هم آسوده چشم برهم نگذاشته بود.

صدایی به گوشش رسید . اسلحه ی درون دستش را محکم تر به خود فشرد. این بوی دود - که فضا را پر کرده بود - از کجا می آمد؟
 لعنتی! هر کجا که دود بود، مسلماً آتش هم بود. مردمک چشم هایش در تاریکی تا حد ممکن باز شده بودند؛ ولی اثری از آتش در هیچ کجا مشخص نبود .
 شاید... شاید اگر فقط کمی خوش شانس باشد، آنها او را فراموش کرده باشند. بالاخره سبیرا از اینکه او زئش را کتک زده بود، خبری نداشت ! یا اینکه...
 مطمئناً گروهش آنقدر احمق نبودند که او را لو دهند. اصلاً سبیرا برای چه در انگلیس محاکمه شده بود؟

- قتل... او، لعنت بهش!

زمین زیر پایش شروع به لرزیدن کرد. عرق از روی پیشانی اش جاری شده بود و به داخل چشم هایش می ریختا.
 تلو، تلو، خوران دست هایش را به گوشه ای از دیوار گرفت تا به زمین نیفتد، اما ناگهان کلبه ی کوچک شروع به لغزیدن کرد و در یک چشم به هم زدن به قعر دره ی تاریک فرو رفت.

دورا و نان کنار سامر ۰ در آشپزخانه ی خانه او - با لباس های زیبای یکشنبه اشان و موهایی بافته شده ایستاده و با چهره هایی لبریز از خشم، از پنجره بیرون را زیر نظر گرفته بودند . دورا دستی یه لباسش کشید و رو به بقیه ایستاد.

- باید به این جنگ و دعوا خاتمه داده بشه، اینها دیگه دارند شورش رو در می یارن.
- من خیلی سعی کردم با آرنی حرف بزنم؛ ولی اون اصلا گوش نمی ده. نگاه کن، ببین. مثلا اومدیم به موعظه ی روز یکشنبه گوش بدیم.
- مثل سربازهای مسلح دور هم جمع شدند و دارن نقشه ی قتل یکی دیگه رو می کشن. باور کنید که اگر آرنی این کار رو بکنه، دیگه یه کلمه هم باهاش حرف نمی زنم.
- دورا و نان هر دو با هم به سامر نگاه کردند. دورا دستی به شانه ی سامر کشید.
- خوب، سامر تو هم با نیکلاس در موردش حرف نمی زنی؟
صدایش ضعیف و زمزمه مانند به گوششان رسید
- اون دیگه به حرفم گوش نمی ده.
- دورا کنارش نشست و دست هایش را در دست گرفت.
- دختر بیگناه من... توی این هفته های آخر تو خیلی سختی کشیدی و ما داریم خودمون رو برای مشکلات احتمالی خودمون، نگران می کنیم.
- ولی، خودت هم که داری می بینی. اوضاع داره از کنترل خارج می شه. شایعه شده که تیتیسون از گردهمایی های برنامه یکشنبه های اینها خبر داره.
- نان ایستاده شانه های سامر را نوازش کرد.

- سامر... الان دیگه این یه مشکل بین کاکادوس ها و چند تا کشاورز نیست. دیگه مسئله مثل دو جبهه شده لست. یک طرف مخالفان تیبسون و طرف دیگه، طرفدارهاش. رهبران این اغتشاش هم شوهر تو و اوکانل شدند.
- در پشت آشپزخانه باز شد و فرانک قدم به داخل خانه گذاشت و در بدو ورود نگاهی به سامر انداخت.
- اوه... به به دخترمون امروز چه زیبا شده است.
- بلوز و دامنی - که در هنگام ورودش به خانه ی سبیرا در تن داشت - را پوشیده بود. اما گویی که هزاران سال با آن روز فاصله داشت. دختری که با آرزوها و رویای شروعی دوباره پا به این خانه گذاشته بود، اوی امروز نبود.
- فرانک، دروغگوی خوبی نیستی، خودت هم خوب می دونی!
- دختر جون، ما همدیگر رو خوب می فهمیم و دوستان خوبی برای هم می شیم.
- تو مطمئنی که دوست منی؟ پس چرا نمی تونی جلوی کارهای نیکلاس رو بگیری؟
- عزیزم... من کنترلی روی شوهر تو ندارم. تنها کسی که می تونه به این مرد کمک کنه ، فقط خود تو هستی.
- من سعی ام رو کردم.
- تنها چیزی که می تونم بهت بگم ،اینه که بهتره قبل از هر کاری شما دو تا اول شروع کنید با همحرف بزینید.
- فرانک حق داشت و او هم این را خوب می دانست. باید کاری می کرد تا نیکلاس دوباره سر عقل می آمد.

- بهترین موقعیت برای این کار هم زمانی که نیک به همراه آرنی و دان به خانه آمدند، فراهم شد.
- سامر لیخندی به لب آورد و به چشم های سیاه و پر نفوذ مرد خیزه شد.
- نیکلاس، باید با هم حرف بزنیم.
- با چشم هایی پر از تعجب، ظاهر مرتب و زیبای سامر را زیر نظر گرفت.
- الان که مهمون داریم!
- پدر مارتین تا بیست دقیقه ی دیگه نمی یاد. تا اون موقع هم مهمونها بدون ما منتظرش می موند .
- پنیملاس سری تکان داد و همراه هم از خانه خارج شدند و هر دو مسیر پیش رویشان را بدون حرفی طی کردند.
- روبرویشان - بر روی تپه ای کوتاه - مزار کوچکی خودنمایی می کرد. پشت به نیکلاس برای اولین بار به مزار کوچک فرزندشان نگاه کرد.
- گفتگو با نیکلاس - از آنچه تصورش را می کرد - هم سخت تر شده بود. نفس عمیقی کشید و بدون نگاهی به او شروع کرد .
- نیکلاس، ازت می خواهم که به این قبر کوچک دقیق نگاه کنی... زود باش نیکلاس، منتظر چی هستی؟... نگاه کن...
- نیک بالاخره به طرف مزار چرخید.
- بعد از اون هم می خواهم به من نگاه کنی.
- چشم های مرد به او خیره شدند . دست هایش را باز کرد.
- ببین نیکلاس، من... هنوز زنده هستم .

اصلا به فکر رسیدن من و تو، باز هم می‌تونیم بچه دار بشیم؟ قدمی به او نزدیک شد و یک دستش را روی سینه‌ی مرد فشرد.

- من دوست دارم نیک... و می‌خواهم به زندگی طولانی کنارت داشته باشم. من... عاشقت هستم، می‌شنوی؟... عاشق تو نیک.

مرد با سر انگشت هایش صورت ظریف زن را لمس کرد. احساسات متفاوتی در چهره اش در حرکت بودند. خشم، ناامیدی، درد... آیا امیدی به این عشق بود؟!

بالای آن تپه - در آغوش هم، بعد از هفته‌ها - بدون سخنی برای کودکانشان عزاداری کردند. نیک سرش را کنار گوش سامر برد و کنار گوش او به آرامی زمزمه کرد.

- من رو ببخش.

بعد از بازگشتشان به خانه، جمعیت زیادی جلوی را دیدند که در خانه اشان کنار خانواده های کاکادوس ها گرد آمده بودند.

همه و سر و صدای عجیب میان آنها به پا شده بود. خانواده هایی که تا چند هفته ی پیش برای بیرون راندن آنها از زمین هایشان به تیم تنیسون پیوسته بودند، حالا اینجا بودند. "جف ماد" روبروی مرد دیگری به نام ج "گ سیمسون" دست به کمر در حال بحث و جدل ایستاده بود.

- شما حق ندارید که به اینجا بیایید.
- ما هم به اندازه ی شما حق استفاده از اینجا رو داریم.
- آرنی با صورتی سرخ شده از خشم، به جمعشان اضافه شد.
- آره...ره سیمسون؟!... ولی نه برای مردی که تا دیروز مزرعه های ما رو آتش می زد.
- ما هیچ دخالتی توی این کارها نداشتیم.
- آره شاید شما شخصا مشعل آتش رو توی انبارهای گاه ما نینداختید. ولی با سکوتتون، کاری یدتر از اون کردید و... این گنااهش بیشتر از قبلی ست.
- چشم های سامر در جستجوی نیک از میان جمعیت زن و بچه ها - که روبروی زنان کاکادوس ایستاده بودند - چرخید. اما هیچ اثری از او نبود.
- به سرعت به سمت خانه دوید و وارد خانه شد. به محض ورود، متوجه نیک با تفنگی در دست میان کتابخانه شد. جیغی کشید.
- داری چی کار می کنی؟!
- تو دخالت نکن.

- اگه فکر کردی که من خودم رو خوا...-
- اینکه تو چی می خواهی، ربطی به این ماجرا نداره.
- سامر دست هایش را به دو طرف ستون نگه داشت تا مانع خروج او شود
- مگه از روی نعرش من رد شی. نیکلاس، اگه حالا از این در بیرون بری و به روشن تیراندازی کنی، شانس اونها رو برای جبران کردن اشتباه هایی - که به تحریک تنیسون کردند - ازشون می گیری... این راهش نیست نیکلاس.
- با حضور نان پشت سرش لحظه ای سکوت کرد.
- سامر... اونجا رو ببین.
- با انگشتش به بالای تپه ی جلو خانه اش اشاره کرد. چهره ی نیک با شنیدن صدای فریادهای افراد بیرون از خانه در هم شد. اسلحه اش را آماده ی شلیک کرد و در همان حال قدمی به سمت حیاط برداشت. سامر هراسان و سراسیمه، برای جلوگیری از خروج او، خودش را به کمرش چسباند.
- نیک... خواهش می کنم کاری نکنکه تا آخر عمرم برای خطاهام جواب پس بدم.
- منظورت چیه!؟
- اگه من کاکادوس ها را برای ساختن مدرسه ترغیب نمی کردم، حالا اونها برای از دست داده هاشون اینطوری عصبانی نبودند و بچه امون هم حالا زنده بود.
- اگه فقط یه زندگی دیگه، فقط یکی دیگه... به خاطر این کینه و نفرت از بین بره، این من هستم که تاوان پس می دم. نیکلاس، یادت نرفته که به خاطر قتلی که توی دوئل مرتکب شدی، چقدر کابوس داشتی، می خواهی من هم مثل تو اسیر کابوس هام بشم؟

نیک بدون هیچ حرفی اسلحه اش را بالا گرفت و از کنارش عبور کرد. سامر هم به دنبالش بیرون دوید. بیرون از خانه میان جمعیت گردآمده ولوله ای بر پا بود.

میز و صندلی هایی - که برای شروع مراسم هر یکشنبه مرتب چیده شده بودند - نامنظم روی هم پرت شده بودند و صدای گریه ی بچه های کوچک تر میان جیغ زن ها، سر و صدایی دلخراش درست کرده بود. صدای پدر مارتین از بالای ایوان به گوشش می رسید.

- اوه... به خاطر عیسی مسیح کوتاه بیایید...

صدایش در میان جیغ های "ربکا شارکی" گم می شد. سامر فریاد می کشید.

- تمومش کنید... بسه...

اما با گره خوردن دستی دور کمرش و بلند شدن ناگهانی اش از روی زمین، به خودش آمد. تمام اتفاق ها با هم و در یک لحظه ی کوتاه رخ دادند.

دزدیده شدنش توسط مردی سوار کار و دور شدن سوارکاران دیگری که میان جمعیت بودند. در لحظه ی آخر چشمش به چهره ی مثل گچ سفید شده ی نیک - که به دنبال آنها می دوید و نامش را فریاد می کشید - افتاد.

با زانوهای لرزان و بدنی کوفته شده در اثر حرکت وحشیانه ی مرد سوار کار - که او را در آغوش محکم گرفته بود - به روی تنیسون نگاه می کرد. چانه اش را بالا گرفت و با چشم های خشمگین به مرد روبرویش نگاه کرد.

- یاالله... معطل چی هستید؟ بیاید جونم رو بگیرید و خلاص کنید.

مرد دستش را روی تفنگ روی پایش کشید.

- فعلا قصد ندارم بکشم.

- پس برای چی من رو به اینجا...

- زنم...

با انگشت به در بسته ی اتاق خوابی اشاره کرد.

- اونجا... اون داخله.

سامره آرامی از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت و دستش را به دستگیره ی در نزدیک کرد. لوله ی اسلحه ای به سرش چسبیده بود.

به محض باز شدن در، چشمش به خدمتکار رنگ پریده و نگرانی - که کنار تخت بزرگ دو نفره ای ایستاده بود - افتاد و بعد از او نگاهش به "بلانی تنیسون" - که شوکه شده به او خیره

شده بود- رسید.

- چه اتفاقی...؟

- بچه... بچه نمی خواهد که دنیا بیاد.

به سرعت به کنار تخت رفت و دست های سرد زن جوان را در دستش فشرد

- کمک کنید خانم سبزا... خواهش... می کنم...

- نگاهش به سمت روی تنیسون - که مابین در ایستاده بود- چرخید.
- شنیدم توی لندن کار مامایی می کردید، به زخم کمک کنید.
- من فقط با یه ماما زندگی می کردم و... بعضی وقت ها دستیارش بودم. ولی خودم تا به حال تنهایی این کار رو نکردم.
- زن جوان فریادی دردناک کشید و همزمان انگشت های او را به شدت فشرد.
- اوه... کمکم کنید... نگذارید... بچه ام بمیره...
- خشمی عجیب از بازی روزگار بر وجودش نشست. او باید بچه تنیسون را نجات می داد؟!...
- ؟!... آن هک کسی که باعث مرگ فرزندش شده بود؟
- صدای کشیدن ماشه ی اسلحه کنرا گوشش او را به خود آورد. چرخید و به چهره ی بی رنگ تنیسون نگاهی تحقیرآمیز انداخت.
- بهتره که کار اشتباهی نکنید آقای تنیسون... اگه تا گردن هم توی یه باتلاق پر از کثافت افتاده باشید، من برای کمک کردن به شخص شما یه انگشتم رو هم تکون نمی دم. ولی... معتقدم زن و بچه ها نباید قربونی مردهیا جنگ طلبی و گاه مغزی بشن که فقط طمع پول و قدرت دارند.
- ببین خانم سبرا، اگه اونها بمیرن، هر چیزی که برای شما عزیزه، ازتون می گیرم.
- سرش را نامحسوس تکان داد و لبخند کمرنگ دردناکی روی لب هایش نشست.
- این کار رو خیلی وقت پیش باهام کردید، آقای تنیسون!

- بعد از معاینه ای کوتاه، برای سامر نحوه ی قرارگیری غیر طبیعی جنین محرز بود.
- بچه داره از قسمت شانه بیرون می یاد.
 - تنیسون - در حالیکه هنوز هم به حالت تهدید آمیزی تفنگش را در دست گرفته بود - نزدیک تر شد.
 - یعنی چی؟
 - یعنی اینکه بچه به جای اینکه از سر پایین بیاد، از قسمت شونه می یاد و این، یعنی یه زایمان مشکل که باید سریع بهش رسیدگی بشه.
 - حالا هم بهتره به جای اینکه این اسلحه رو اینجوری دستتون بگیرید، به اندازه ی کافی بهم آب گرم بدید و مقداری پرمنگنات.
 - می خواهید چی کار کنید؟
 - آستین هایش را بالا زد و نگاهش را به زن - که دوباره دردها به سراغش می آمدند - دوخت.
 - باید سعی ام رو بکنم که بچه رو توی شکمش بچرخونم. کیسه ی آب هنوز پاره نشده و این تنها شانسمونه که بچه رو نجات بدیم. در غیر این صورت، شاید هر دو رو از دست بدید.
 - با شنیدن صدای نزدیک شدن چرخ های چندین گاری و فریادهایی از بیرون، هر دو به کنار پنجره رفتند.
 - گاری شارکی، جانسون و عده ای دیگری از کاکادوس ها به سرعت به خانه ی روی تنیسون نزدیک می شدند و جلوتر از همه ی آنها نیک - که در حالتی خم شده روی اسب به سمتشان می تاخت - توجهش را جلب کرد.
 - اوه...خدای من، نیک!

افراد تئیسون خود را در اطراف خانه برای دفاع آماده می کردند. روی به سرعت در خانه را باز کرد و تفنگش را بالا گرفت.

- سبرا...!...!... آگه از جایی که هستی یه قدم نزدیک تر بشی، شلیک می کنم .
 دو مرد خودشان را به روی نیک - که به سرعت از اسبش پیاده شده بود و به طرف ایوان خانه می دوید - انداختند.

- با دیدن وضعیت به هم ریخته و برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، سامر از کنار پنجره سرش را با فریاد بیرون برد.

- تئیسون... آگه فقط یه تیر شلیک بشه، می گذارم که زن و بچه ات با هم بمیرن...
 سرش رو به نیک چرخید

نیک ... خواهش می کنم، آروم باش. هیچ بلایی سر من نمی یاد. اون فقط می خواهد که به زنش کمک کنم تا بچه اش رو به دنیا بیاره.

...

دو ساعت بعد، بالاخره سامر موفق شده بود که جنین را به حالت بریج - پا - بچرخاند. فشار وارده، بلانی را به مرز تسلیم شدن رسانده بود. سامر دستمالی مرطوب را به لب های زن از نفس افتاده، نزدیک کرد.

- خانم سبرا... من رو ببخشید... شوهرم رو به خاطر کارهایی که علیه شما کرده... ببخشید.
- هیش... ش... ش... ساکت. شما الان به انرژیتون احتیاج دارید.
- من... من، خیلی تلاش کردم که باهاش حرف بزنم. ولی می دونید مردها... اونها هیچوقت گوش شنوایی برای خواهش های ما زن ها ندارند.
- دست لرزانش را بی جان روی دست سامر گذاشت.
- آگه شرایط طوری شد که لازم بود بین جون من و بچه انتخاب کنید، ازتون خواهش می کنم جون بچه رو نجات بدید. این بچه برای روی خیلی مهمه.
- چشم هایش را با لبخندی مایوسانه بست.
- می دونید؟... اون من رو دوست نداره. ازدواج ما یه ازدواج از پیش تعیین شده بود. هدف اون از این تعهد، فقط داشتن یه وارثه.
- اوه... من این رو نمی دونم. ولی ظاهرا که خیلی نگران حالتونه.
- چشم های بلانی جان دارتر باز شدند.
- نه، نه، اشتباه می کنید. اون هیچوقت در این مورد چیزی بهم نگفته. آگه... فقط می دونستم که به من علاقه داره؛ شاید...
- سامر فشاری به دست زن جوان داد و سرش را به او نزدیک تر کرد.
- ببین بلانی... به یه سری دلایل نامعلوم، مردها کلا توی ابراز علاقه به زبون مشکل دارن!...

خندید و شانه هایش را بالا داد.

- اونها علاقه ی خودشون رو به جور دیگه بهت نشون می دن. مثلاً، وقتی به تیکه ی جواهر رو - که خیلی براشون ارزشمنده - می فروشدن تا با پولش بتونن برات به لباس خوشگل بخرند یا این که با وجود نفرتشون از رقص، باهات می رقصن و یا حتی ... وقتی مریضی سرت رو وقتی خوابیدی نوازش می کنند.

- این جوری فکر می کنید؟!

- آره، کاملاً... به زمانی به دوستی بهم می گفت که اعمال بیشتر از کلمه ها جون دارند. ولی اون موقع من خیلی احمق بودم و حرفش رو نمی فهمیدم. ولی الان متوجه معنی حرفش شدم. بهتره تو هم بهش عمل کنی.

با شروع درهای دوباره، سامر به کمک خدمتکار بلانی او را به لبه ی تخت نزدیک کرد و هر دو پایش را از هر طرف روی یک صندلی قرار داد و خودش هم وسط روی یک چهار پایه منتظر نشست.

ساعت سه صبح، بلانی خسته از این زایمان طولانی از هوش رفت. لحظاتی بعد از آن با پاره شدن کیسه ی آب و ریخته شدن مایعات روی سطل زیر پاهایش، دردها به اوج خود رسیدند. با دیده شدن پشت نوزاد و پس از آن بند ناف، سامر به سرعت آن را لمس کرد. خداوندا شکر... نبض نوزاد هنوز منظم می زد.

از گفته های مارتا در گذشته به یادش مانده بود که به هیچوجه حق کشیدن نوزاد را از پا ندارد و مراحل خروج او باید به صورت طبیعی انجام شود.

- با شروع درد های بعدی، بلانی را محکم تکان داد.
- فشار بده، داری موفق می شی.
 - جیغ زن اتاق را پر کرد.
 - نمی تونم... م... م...!
 - فقط یه بار... یه بار دیگه.
 - برید... تنهام بگذارید... برید... خدای من...
- با دیده شدن پشت نوزاد، با دست راست پاها و با دست دیگر کمرش را نگه داشت و در نهایت...
 سر نوزاد با فشاری که بلانی به خود آورد، بیرون آمد.
 به صورت خسته و چشم های سیاه شده از اشک های زن جوان نگاهی انداخت و لبخندی
 روی لب هایش نشست.
- بلانی... ما موفق شدیم.
 - اشک روی صورت زن دوباره راه گرفت.
 - اوه... موفق شدیم.

...

- سامر نوزاد پیچیده شده در پارچه ی سفید را به جایی در گوشه سالن - که " روی " ایستاده بود - برد و به آرامی پارچه را کناری زد.
- یه پسره .
- مرد بر خود لرزید.
- زنم؟
- حسابی خسته ست. ولی با یه مقدار مراقبت، حالش یه زودی خوب می شه. فکر کنم که زنتون دوست داشته باشه شما رو ببینه.
- رنگ صورت مرد سرخ شده و چشم هایش پر آب بودند. نگاهش را از در اتاق خواب همسرش، دوباره به او داد.
- خیلی متاسفم. برای... همه چیز.
- پس دیگه ما رو از این به بعد به حال خودمون بگذارید.
- لحظاتی بعد از رفتن تئیسون به اتاق همسرش، خدمتکار بلانی دوباره به سراغش آمد.
- خانم تئیسون می خواد شما رو ببینه.
- بی صدا وارد اتاق شد. تئیسون کنار تخت بلانی - در حالی که نوزاد در آغوش داشت - ایستاده بود و لبخند سیاسگزارانه ای بر لب داشت. دست زن به سمتش دراز شد.
- اجازه دارم شما رو دوست خودم بدونم؟
- چرا که نه؟
- چقدر خوب. از وقتی که به نیوزلند اومدم، دوستی همسن خودم نداشتم. چطور می تونم ازتون تشکر کنم؟

- من...
- می دونم، مارگارت... اون جعبه رو به من بده.
- بلانی سنجاق رو بین نشان نیکلاس را از داخل جعبه ای که مارگارت آورده بود، بیرون کشید و آن را به طرف سامر گرفت.
- با وجود اینکه می دونستم این سنجاق چقدر برای شما عزیزه، هیچوقت نباید به خودم اجازه می داد که اون رو بخرم. بعد از اون به قدری عذاب وجدان داشتم که هیچوقت نتونستم ازش استفاده کنم.
- خندان انگشت هایش را به دور سنجاق مشت کرد.
- نیکلاس خیلی بابت این خوشحال می شه.

به محض خروجش از خانه، جمعیت منتظر به تکاپو افتادند. از میان سایه‌ها، نیکلاس - با چهره‌ای درهم و پر از عذاب انتظار ساعتهای گذشته - به سرعت به او نزدیک شد. شتابان پله‌های باقی مانده را به طرفش پایین پرید و خودش را آغوش مرد رها کرد.

- اوه، نیکلاس... من رو به خونه ببر.

نیک او را در آغوش کشید و بدون توجه به جمعیت سوار بر اسب شدند و در چشم به هم زدنی به سمت خانه تاختند.

به محض رسیدن به خانه‌اشان، نیک از اسب پایین پرید و او را در آغوش کشید و به داخل برد و به نرمی سامر را روی تخت خواباند و خود نیز کنارش دراز کشید و او را در آغوش خود کشید و کنار گوشش زمزمه کرد.

- خستگی ات که در رفت و سرحال شدی، می‌دونی دلم چی می‌خواد؟

- سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. مرد زیر گوشش را بوسید.

- دلم یه بچه‌ی دیگه می‌خواد.

دخترک سرش را از روی بازوی مرد بلند کرد. چشم‌هایش به گرمی به لب‌های مرد دوخته شدند.

- نظرت در مورد همین حالا چیه؟!

" شش ماه بعد "

باز هم نیکلاس دیر کرده بود. جانسون ها و شارکی دو ساعت پیش آنجا را ترک کرده بودند و جف ماد هم آمده و رفته بود و قول تعمیر سقف مدرسه را داده بود.

شان و سامر به عنوان آخرین نفرات، خرده چوبها و میخ های ریخته شده روی زمین را جمع کرده و در چوبی مدرسه ی نیمه ساخته را بسته بودند.

- بهتره با من بیای... شاید سر راه هم نیکلاس رو ببینیم. می تونید بقیه ی راه رو با هم برید. در طی دو هفته ی گذشته نیک هر روز سر ساعت مشخص به دنبالش آمده و گاهی هم در ساخت و تعمیر ساختمان کمک کرده بود. همراه با شان به سمت خانه حرکت کردند. اما نیک را در راه ندیدند.

- احتمال داره که چرخ گاری اش شکسته باشه یا اینکه میش هاش بره زاییدند و اون بایستی اونجا بوده باشه و حواسش بهشون باشه.

به خانه که رسیدند، شان به جلوی خانه اشاره کرد.

- اونجا رو... فکر کنم که مهمون داشته باشید.

- عنی کی ممکنه باشه؟!

دقایقی بعد بدون آنکه شان را به داخل خانه دعوت کند، نگران از گاری پیاده شد. شان هم پشت سرش پیاده شد. سامر نگران در خانه را - که کاملاً بسته نشده بود - به داخل هول داد

و وارد شد.

- نیک؟... فرانک؟...

آرام به طرف سالن نشیمن به راه افتاد. اما به محض ورود، متوجه مرد غریبه ای - که کنار میز ایستاده و او را کنجکاوانه نگاه می کرد - شد.

نیک کمی دورتر، کنار پنجره ایستاده بود. با شنیدن صدای سامر سرش را به طرف او چرخاند و نگاه خشمگینش را به او دوخت.

چهره اش حتی از زمان سقط جنین سامر هم سفیدتر شده بود و صدایش غریب و خشک بود.

- یه نفر اینجا هست که می خواد تو رو ببینه.

و با دست لرزانش به گوشه ای از اتاق اشاره کرد.

نگاهش محل اشاره ی نیک را دنبال کرد. ولی... این امکان نداشت.

- سلام عزیزم!

"سوفی فایربورن" با لبخندی پر از نگرانی به او نزدیک شد.

- سوفی، می تونم خانمم رو بهت معرفی کنم؟

- اوه، سامر... خیلی، خیلی، تعجب کردم.

- اوه، خدای بزرگ... سوفی؟!...؟!... تو که مرده بودی! من خودم مردنت رو دیدم. باورم نمی شه... نه...

- عزیزم... پامبرزهام نمرده ست. هر چند، بعد از اینکه به هوش اومدم، حسابی از دستت عصبانی بود و می خواست هر جور شده گیرت بیاره و بندازت زندان.

- ولی خوب، من تونستم باهاش یه معامله ی دو طرفه بکنم و اون هم از شکایتش چشم پوشی کرد.
- دستش را به طرف مرد غریبه دراز کرد.
- با آقای "مک فارلند" توی بیمارستان آشنا شدم. اون به خاطر شکستن دنده هاش اونجا بستری بود و من هم، به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود اونجا بودم.
- لبخند گرمی روی لب هایش نشست.
- با هم همون جا آشنا و کم کم عاشق شدیم. بعد هم از من خواستگاری کرد. اما من که یه جورهایی عقد گیایی کرده بودم، زن آزادی محسوب نمی شدم. الان هم اومدیم اینجا تا ازدواج با آقای سبرا رو فسخ کنم، تا بتونیم با جیمی ازدواج کنیم.
- نیک به قدری به او نزدیک شده بود که نفس های عصبی اش را با گفتن هر کلمه که از دهانش خارج می شد، بر روی پوستش حس می کرد.
- دروغ... هر چی که گفتم، دروغ محض بود. تو با دروغ هات رابطه امون رو، روی یک زمین شیشه ای بنا کردی و من هم به عنوان بزرگترین احمق دنیا، باورت کردم.
- نه، من این کار رو نکردم.
- یکبار بهت فرصت دادم که هر چی تو دلته بهم بگی. ولی تو این کار رو هم نکردی!
- ترسیدم از دستت بدم نیک.
- خنده ی عصبی بلندی سر داد.
- تو اصلا روی من حسابی باز نکرده بودی، دختر ایرلندی. تو از سر اجبار با من بودی. ترسیده بودی که به لندن برت گردونم و اونجا هم به زندان بیفتی.

- این فقط مال اوایل آشنایی امون بود .
- تو هم مثل بقیه هستی سامر، یه دروغگوی سواستفاده گر که پا به قلب یه مرد می ذاری تا به خواسته هاش برسه...
- گوش هایش را گرفت و فریاد کشید.
- تمومش کن.
- ... تنها چیزی که تو دنبالش بودی، اسم یک مرد بود و یه خونه...
- خونه؟!؟! ...؟!...
- خشمگین قدمی به مرد نزدیک تر شد.
- کدوم زن عاقلی این خرابه رو به عنوان خونه اش قبول می کنه؟ کدوم زنی حاضره وسط یه مزرعه ی بو گندوی گوسفند توی آخر دنیا زندگی کنه؟
- نیک با رنگی پریده و چشم هایی شوکه شده و دهانی باز به او خیره شد. گویی که با کلماتش سیلی سختی به صورتش فرود آمده بود.
- با دیدن بهت مرد، دست لرزانش را بر دهانش گذاشت. ای کاش می توانست کلماتش را پس بگیرد.
- ای کاش می شد تا دست هایش را روی شانه های مرد بگذارد و در آغوشش عشقش را زمزمه کند. نیک فقط عصبانی و زخمی بود. چه می شد اگر... فقط اگر یک شانس دوباره به او می داد ...
- برو... از خونه و زندگی ام برو بیرون. برو سامر یا... هر چی که اسمت هست.

تمام تلاش را کرد تا شانه های فرو افتاده و چانه ی لرزانش را بالا بگیرد. با فشار دادن پلک هایش روی هم، برای کنترل اشک هایش، نفسش را به شدت بیرون داد. ولی هیچ کدام تاثیری در حالش نداشتند.

با قدم هایی نا استوار و به کندی به سمت ایوان خانه به راه افتاد و توانست بدون خم شدن زانوهایش، از کنار نیک بگذرد.

شان که ناخواسته شاهد این صحنه ی وحشتناک شده بود، نزدیک رفت و سرش را نزدیک گوش نیک برد و چیزی زمزمه کرد.

- شان... الان می تونی صاحبش بشی. من که دیگه هیچ حق قانونی ای روش ندارم.

و در پشت سرش محکم بسته شد. حلقه در حال تکامل بود. یک روز شان او را به آنجا برده بود و حالا هم با او آنجا را ترک می کرد. مردش از روز اول هم او را نمی خواست و در این نخواستن چیزی عوض نشده بود.

در کنار پنجره ایستاده و به تاریکی بیرون از آن خیره شده بود. ویسکی، خاطره ها و پشیمانی
امشب او را در آغوش داشتند.

- احمق!... بزدل!... هالو!... بی مغز ...

تمام فحش هایی که به خودش می توانست در آن حال نسبت دهد را، برای خود زمزمه می کرد.
با چشم هایی بسته، پیشانی اش را به شیشه ی پنجره تکیه داد و پشت گردن دردناکش را با
دست فشاری داد.

زمانی از کلمه ی تاهل و ازدواج فرار می کرد و حال... با اینکه مجرد و تنها بود، خودش را
مانند غریقی - که بعد از شکستن کشتی - در آنها سرگردان شده است، حس می کرد.
خانه اش خالی شده بود؛ سرش نیز خالی و... قلبش خالی تر شده بود. نه، قلبش خالی نبود
قلبش لبریز از درد و سرما بود.

بعد از رفتن سامر تصمیم گرفته بود که دوباره به دنبالش برود و او را به خانه برگرداند. ولی
دورا به او خبر داده بود که به کریسترچ رفته است. "جیمی مک فارلند" بلیطی برای برگشتن
به لندن به او هدیه کرده و او نیز آن را به راحتی قبول کرده بود.

اگر ترس از کاری که در لندن انجام داده بود و به همان دلیل ممکن بود که دستگیر شود، نبود.
او هیچگاه به نیوزلند نمی آمد و اسم شخص دیگری را برای خودش انتخاب نمی کرد و هیچوقت
وارد خانه ی او نمی شد.

اوه، خداوند!... مگر ناچاری و ناامیدی چه بر سر انسان می آورد که به دلیل آن، حتی با مردی
که دوست نداری زیر یک سقف می روی؟

ناامیدی ... می توانست پسر بچه ای را که محتاج محبت پدرش است را وادارد تا به خود و اطرافیانش صدمه بزند می توانست مردی را وادارد تا در دوئلی غیرقانونی، خون مرد بیگناهی را بریزد و ... می توانست دختر بیچاره و تنهایی را مجبور کند تا خود را جای کسی دیگری جا بزند.

او می فهمید. او - در همان لحظه ای که پرده از راز سامر برداشته شده بود - او را فهمیده بود. ولی ... باز همسردرگمی ها، خشم و ترسش بر او غلبه کرده بودند.

اوه، ترس ... ترس اینکه سامر او را ترک کند. او همسرش نبود و هر لحظه اجازه داشت که او را رها کند. دیگر هیچ دلیلی برای این که تمام عمرش را با مردی سر کند که هیچ چیز - جز کلبه ای بالای تپه ها و هزاران گوسفند - برای عرضه نداشت.

درست همانگونه که خودش اقرار کرده بود. یعنی تمام حرفهایش از عشق و علاقه اش به او حقیقت داشت؟ نه، امکان نداشت. سامر قبل از رفتنش به کریستچرچ حتی سعی نکرده بود که یکبار دیگر او را ببیند.

نگاهش را به ساعتش دوخت. کشتی "شیطان تاسمانی" فردا ظهر سفرش را آغاز می کرد. ساعت بیست و سه و سی دقیقه بود.

تا لیتلتون پانزده ساعت راه بود. ولی، سوار بر اسب مسلما زمان کمتری برای اینکار لازم داشت. به سرعت از خانه بیرون پرید و اسبش را زین کرد.

...

در ده مایلی لیتلتون، اسبش توان حرکت کردن را از دست داد. اسب را به درختی بست و شروع به دویدن کرد. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و لباس‌های خیس از عرقش به تنش چسبیده و پاهایش از شدت دویدن تاول زده بودن.

نفسش به شماره افتاده بود و خود را لنگان لنگان جلو می کشید. در کنار مسیرش دسته ای از گلهای وحشی رنگارنگ چیده بود. دستش را - که از خراش خارها خون آلود بود - محکم به دورشان حلقه کرده بود.

و ...

- نهایتاً تصویر زیبای اقیانوس جلوی چشمها هایش پدیدار شد و بعد از آن بندر. کنار خیابان ساحلی، چشمش به گاری شان اوکانل افتاد.

شان خیانت کاری که به جای اینکه با سامر حرف بزند و کارهای شوهر احمقش را توجیه کند، به او برای سوار شدن به کشتی کمک کرده بود.

و بعد از آن گاری جانسون ها... حتما فرانک با جانسون ها آنجا بود. پیرمرد دوست داشتنی که بعد از رفتن سامر در یک هفته قبل، قلبش شکسته و کلمه ای با نیک حرف نزده بود. فرانکی که مانند پدر آنها را دوست داشت، درست مثل یک پدر.

کشتی شیطان تاسمان، لنگرش را بالا کشیده و در حال دور شدن و فاصله گرفتن از بندر بود. اوه، خدای بزرگ... دیر رسیده بود.

تمام توانش را در پاهای تاول زده اش جمع کرد و با حالتی لنگان به جلو دوید. - در حالی که چشم هایش به کشتی در حال دور شدن خیره مانده بود و با دست افراد سر راهش را به چپ و راست کنار می زد - تا انتهای اسکله دوید.

بر روی کشتی و کنار میله های عرشه، افرادی در حال تکان دادن دست هایشان برای خداحافظی بودند. زنی ظرف جثه دستش را بالا برد.

- اوه... سامر؟!... شاید با پرشی بلند به داخل آب می توانست خودش را به کشتی برساند؟! برای جهش خودش را کاملا به عقب اسکله کشید و شروع به دویدن کرد. صداهایی از اطرافش هوشیارانه به گوشش می رسید.

- نه... مرد جوان... نکن.

- هی... ی... داری چی کار می کنی؟!

نگاه کوتاهی به اطرافش انداخت که... ناگهان از میان جمعیت متعجب، زنی کوچک با موهای قرمز درخشان، قدمی به طرفش برداشت.

در یک دستش چمدانی کوچک و در دست دیگرش کلاه زشتش را نگه داشته بود. درست روبروی نیک چمدانش را - در حالیکه با گونه های قرمز و چشم هایی درخشان به او خیره شده بود - روی زمین گذاشت.

اوه... این صحنه را هیچوقت فراموش نخواهد کرد. گویی که تاریخ یکبار دیگر تکرار می شد. درست مانند همان روز که دخترک روبروی خانه اش بر روی ایوان ایستاده و از آنجا وارد زندگی اش شده بود. آب دهان خشک شده اش را به زحمت فرو داد.

- فکر کردم که رفتی.

- چانه اش را بالا گرفت ..

- گفتم شاید بتونم، بهت یه فرصت دوباره بدم. شاید این دفعه سر عقل اومدی!

نگاهش را به چکمه های سوراخ شده و گل آلودش دوخت و گرمایی سوزان تر از خورشید آن لحظه بدنش را داغ کرد.

دسته ی گل پژمرده و پلاسیده را با گل های آویزانش به طرف دختر گرفت. سامر با لبخندی زیبا دستش را برای گرفتن آنها دراز کرد و آنها را گرفت و صورتش را میان گلها فرو برد و نفس عمیقی کشید. سپس دستش را دوباره به سمت نیک دراز کرد.

- سلام... اسم من سامر شانون اونيله و خیلی از آشنایی با شما خوشحالم.

دست دختر را با فشاری بر آن در دست نگه داشت.

- سلام، دوست دارید زن من بشید؟

چشم های درخشانش را بست و لحظه ای ابروانش را در هم کشید.

- ام... م... م... نمی دونم، آخه خیلی ناگهانی شد. شاید بهتر باشه که اول همدیگه رو بهتر بشناسیم.

- اسم من نیکلاس وینستون سیراست و اون بالا... پشت تپه ها، من بدون شما خیلی تنها هستم. لبخندی زد.

- و می خوام بگم که خیلی دوستتون دارم.

- اوه، پس آگه اینطوره...

" یک سال بعد "

خانه ی جدید به زیبایی هر چه تمام تر به اتمام رسیده بود و غیر از رنگ آمیزی آن، کاری برای انجام دادن نمانده بود. نیک تخت زیبا و سلطنتی ای را برای سوپرایز کردن سامر، در حراج سالیانه خریداری کرده و فرانک را برای آوردنش به کریستچرچ فرستاده بود. امروز همه چیز برای تولد کودکشان فراهم بود. صدای کلارا از کنار در اتاق خواب، او را از افکارش بیرون آورد.

- نیک... چرا یه کمی نمی ری بیرون؟ یه مقدار هوای تازه حالت رو بهتر می کنه. هنوز تا دردهای اصلی بیان، زمان زیادی مونده است.

- حالش چطوره؟ تختی که سفارش دادم، دیگه باید برسه. می خواهم بچه امون توی اون به دنیا بیاد.

- حالش خوبه. اون بیشتر از خودش، نگران توئه! اوه... فرانک هم با هدیه ی سفارشی ات رسید. برو پیشش.

در حالی که دست هایش را در جیب فرو برده بود، به ایوان شلوغ خانه قدم گذاشت. کنار بوته های گل کنار حیاط، ربکای کوچک بی سر و صدا در حال جستجوی چیزی بود.

- اویس... س... ربکا؟... داری چی کار می کنی؟

دخترک با چشم های معصوم سرش را بالا برد و به او نگاه کرد.

- دنبال جن و پری های کوچولو می گردم. سامر بهم گفته که اونها صبح زود می یان اینجا تا از شبنم های روی گلها برای خودشون چایی درست کنند. ببین... اینجوری!

و با دست های کوچکش برگ کوچک خیس شده از شبنم صبحگاهی را به او داد.

- یعنی الان چایی اونها درست شده است؟
- پس چی... بخور دیگه. ولی... قبلش باید یه آرزو بکنی.
- چه آرزویی؟ من که هر چی دلم می خواد رو دارم. یه زن خیلی خوشگل، یه بچه که داره به دنیا می یاد... یه مزرعه بزرگ و موفق و یه عالمه دوست خوب .
- ولی حتما یه چیزی هست که هنوز هم بخواهی آرزو کنی؟ ... دی... زود باش.
- نیک چشم هایش را بست. یعنی توان آرزو کردن آن را داشت؟ او که آرزوی رضایت پدرش را به فراموشخانه ی ذهنش سپرده بود.
- چیزی که نداشتنش، جز درد و پشیمانی و کابوس چیزی برایش نداشت. برگ گل را به لب هایش نزدیک کرد و قطره های کوچک روی آن را نوشید و آن را دوباره به دخترک برگرداند.
- مرسی ربکا.
- با لبخند به طرف فرانک به راه افتاد. به محض نزدیک شدنش، فرانک پاکت سفید کاغذی را به سمتش دراز کرد. با نگاهی شوکه شده و چشم هایی خیس به دست خط پدرش بر روی پاکت نامه نگاه کرد و خط اول آن را خواند.
- پسر عزیزم نیکلاس...

دردها کم کم با فاصله ی کمتر و مرتبتری می آمدند. با شنیدن صدای پایی سرش را به طرف در چرخاند.

- او، خدای من! ا ظاهر اون که از من هم آشفته تره!

- می تونم یه لحظه با زخم حرف بزوم؟

- ولی...

- فقط یه لحظه، لطفا.

- سامر سرش را تکانی داد و به سقف خیره شد.

- کلارا، دورا... لطفا زیاد دور نشید.

با بسته شدن در، نیک به سمتش رفت و آرام کنار تخت نشست .

- نیک، باز هم چی کار کردم؟ قیافه ات شده مثل اون موقع ها که از دستم عصبانی هستی. ببین

نیک، من هیچ کاری نکردم! این دفعه دیگه کار من نبوده است!

دستش را در جیبش فرو برد و کاغذ نامه ای را به او نشان داد.

- این نامه از طرف پدرمه.

- اوه!

برای لحظه ای دردش را فراموش کرد.

- برام نوشته که تو برایش نامه نوشتی. از به دنیا اومدن بچه امون گفتی و اینکه من چقدر شوهر

خوبی برات هستم...

- براش نوشتی که یه جنتلمن مثل "چسترفیلد" حتما می تونه یه بار دیگه توی قلبش نگاه کنه و جای پسرش رو دوباره پیدا کنه. سامر... ازت ممنونم.
- یعنی... از دستم عصبانی نیستی؟!
سرش را تکانی داد و به او نزدیک تر شد.
- چطور می تونم ازت عصبانی باشم؟ بهم پیشنهاد داده که من... ما... به لندن برگردیم. برام توی دادگاه عالی عفو گرفته است.
- چشم هایش از شروع دردها، دوباره، بسته شدند و نفسش به شماره افتاد. نیک به نرمی با دستمالی عرقش را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید.
- آگه دوست داری...
چشم هایش اطراف اتاق چرخید.
- اونجا یه قصر منتظر مونه؛ فکر می کنی اونجا برای زندگی کردن بهتره؟
- جناب سبرا هر جایی که با تو باشم، برای من مثل قصره. ولی فکر کنم بچه هامون اینجا رو بیشتر دوست داشته باشند.
- منتظر همین حرفت بودم. من هم فکر می کنم که بچه هامون اینجا قوی تر و سالم تر بار بیان. سامر اینبار خودش را بیشتر در بالشت پشت سرش فشرد.
- فکر کنم پسرِت داره به دنیا می یاد، برو به دختره بگو بیان توی اتاق!
- پسر؟!!

- بچه امون یه پسر جذاب و خوشگل، مثل باباشه.
- از کجا می دونی؟
- با لبخندی به او نگاه کرد .
- اون پری کوچولوی زیر گل‌های ایوان بهم گفته است.
- عاشفتم سامر... عاشقت.
- من بیشتر جناب نیکلاس وینستون سبرا ... من بیشتر عاشقت هستم.

پایان

ویرایش نهایی

زمستان هزار و سیصد و نود و نه

انیسا محبی / نازان محمدی